

رمان حسدِ بے کسے

nilofar askari

4/96

نویسنده: نیلوفر عسکری

آروم آروم روجدول های کنار خیابون راه میرفتم

نگاهم به روی آدم ها و ماشینای بود که بعضیاشون باعجله میرفتن و بعضیاشون هم آروم

مرداد ماه بوده و ابش دت گرم

گوشه ای جدول نشستم پاهام تواین کفش کهنه و قدیمی ذوق ذوق میکرد...

موهامو که از مغنه ام زده بود بیرون فرستادم داخل....

شروع کردم پاهامو ماساژ دادن

اوووووف کف پاهام داغون بود اما مجبور بودم فعلا باین کفش تحمل کنم...

با فکر اینکه مامان تو خونه منتظره کیف کوچیک مشکی رنگ و رورفتمو چنگ زدم و بلند شدم

و حرکت کردم سمت ایستگاه تاکسی....

برای تاکسی دست تگون دادم نگه داشت سوار شدم راننده گفت: خانوم کجامیرین؟؟

آدر سو بهش دادم...

سرمو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمامو بستم چون کولر ماشین روشن بوده و ای خنکی

به هم میخورد....

چشمم گرم شده بود که راننده گفت: خانوم رسیدیم پولو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم

نگاهم به کوچمون افتاد که پسر بچه ها فوتبال بازی میکردن و دختر بچه ها هم

با عروسکشون خاله بازی.... لبخندی به این صمیمتشون زدم

رسیدم دم خونه نخى که به دستگیره اى دروصل بودکشیدم ودربازشد...

رفتم داخل لب حوض نشستم پاهامو ازکفش درآوردم وکردم توآب اوووف خنک بود صدای
ضعیف مامان اومدکه گفت:چیترا دخترم اومدى؟؟؟

باصدای بلندگفتم:آره مامان....

شیرآبوازکردم ودوتامشت اب سردزدم به صورتم

اخیش جیگرم حال اومد ازکنارحوض بلندشدم شیرابوبستم پشت مانتوموتکوندم ورفتم
داخل....کفشامودراوردم وراه اتاق مامانوپیش گرفتم درزدم

مامان:بیاعزیزم

دروبازکردم رفتم کنارتشکش روزمین نشستم دستامو گذاشتم روپیشونیش وگفتم:حال
مامان گلم چگونه؟؟؟

مامان سرفه کردبانگرانی زل زدم بهش سرفش که بنداومدگفت:خوبم عزیزدلم
توچطوری؟؟؟لبخندى زدموگفتم:تو خوب باشى منم خوبم دستاموبادستای زبرش گرفت
تودست وگفت:چى شدکارپیداشد؟؟؟

بااین حرف مامان ته دلم خالى شد آهى کشیدم وگفتم:نه مامانم ولى مطمئنم جورمیشه
توفکرش نباشیا....

مامان لبخندمصلحتى زدوگفت:میدونم دخترمن خانومه زرنکه اماقربونت برم خودت
بهترمیدونى الان چندماه اجاره اى آقای زارع عقب اوفتاده این مدت که سکوت کردوهیچی
نگفت وبزرگى کردندداختمون بیرون فقط بخاطر نداشتن سایه مردبودامالان چندباره که
تاکیدکرده اگه اجارموتاقرن اخرش ندی جول وپلاستون رومیندازم توکوچه....

سرموانداختم پایین میدونستم خودمم همیشه بهش فکرمیکردم اماچاره ای ندارم چکارکنم
کل شهر روپادو کردم اماهیچی به هیچی.....

هرجارفتم یابه سن کمم گیرمیدادن یابه مدرک تحصیلی چرتم.....

سعی کردم اشکام نریزه لبخندی زدموگفتم:میدونم مامان باشه توغصه نخورخودم یه کاری
میکنم مامان لبخندی شرمنده ای زدوگفت:بخدااگه دچاراین مریضی نبودم ومیتونستم
کاربکنم نمیداشتم حتی یذره هم درگیر کارو زندگی بشی پیشونیشوبوسیدم وگفتم:مامان
دیگه هیچوقت این حرفارونزن یه عمرتوزحمت من کشیدی

الان نوبته من بذارمت روسرم...

بلندشدم ورفتم ازتویخچال قرص مامانوبایه لیوان اب اوردم

وگفتم:قرصتوبخوروبخواب تایه شام توپ درست کنم باهم بخوریم.....رفتم لباساموعوض
کردم ورفتم توآشپزخونه...

نگاهی به یخچال انداختم چیزی جز دوتاسیب زمینی وپیاز تخم مرغ نداشتیم

مجبورشدم کوكودرست کنم....مشغول تف دادن كوكوهابودم اماذهنم مشغول بدبختیام
بود....

اجاره آقای زارع شده بودقوزبالاقوز....

کلی بدبختی داشتیم تموم داروندارم ۱۰۰هزارتومن بودکه اونم مطمئنم تاچندروزدیگه
تموم میشه...

لعنت به زندگی...یه کاردرست درمون پیدا نمیشد....نمیدونم دیگه بایدچکارکنم.....

هر جار فتم کار جور نمیشد.....

خودمومشغول درست کردن غذا کردم تا اعصابم نریزه بهم....

بعد اینکه تموم شد رفتم سفره روجمع کردم ومامانو بلند کردم ونشوندمش سر سفره.....

مریضی مامان بد بود..... برای همین یواش یواش شام میخورد دلم خیلی میسوخت برای مامانیم....

مامان: دخترم خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه...

باتعجب نگاه بشقابش کردم که فقط یه دون از کوکوها رو خورده بود گفتم: مامان تو که چیزی نخوردی؟؟؟

مامان دستشو گذاشت رو سینشو و گفت: چیترا خودت میدونی که بیشتر از این نمیتونم بخورم سرموبه نشونه فهمیدن انداختم پایین.....

منم بیشتر از این میل نداشتم..... مامانو بردم گذشتم سر جاشو پتورو کشیدم روش

سفره روجمع کردم

و بردم وقتی برگشتم مامان خواب بود.....

منم خوابم گرفت رفتم یه بالش برداشتم و گرفتم کنار مامان خوابید

صبح زود بلند شدم و رفتم سر کوچه روزنامه گرفتم واومدم..... گذشتمش جلو پاهامو بامداد قرمز خیره شدم بهش.....

مامان از خواب بیدار شد و گفت: چیترا چکار میکنی؟؟؟؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم: اه مامان بیداری شدی صحبت بخیر...

مامان لبخند زد و گفت: صبح توام بخیر نگفتی دخترم؟؟؟

من: چی اهان دارم دنبال کار میگردم.... ببینم اعلامی چیزی نزدن....

مامان سرشوبه نشون فهمیدن تکنون داد.... خیره شدم به روزنامه که دیدم برای یه شرکت لوازم بهداشتی منشی میخوان خوشحال گوشی سادم که سامسونگ بود برداشتم و شماره ای که داده بودو گرفتم..... چندتا بوق خورد تا جواب داد: بله شرکت لوازم بهداشتی.... بفرمایید؟

من: سلام استخدامی برای منشی زده بودین؟ برای اون مزاحم میشم...

خانومی که صدای خیلی عشوه ونازی داشت گفت: ببخشید اما استخدام کردیم ونمیدونم چرا این اعلامی هنوز هست.... اهانی گفتم وخدافظی کردم... باشونه های افتاده خیره شدم به روزنامه ای که فقط در مورد حوادث بود

مامان: دخترم چی شد؟

من: هیچی استخدام کردن.... مامان خواست حرف بزنه که درخونه روزدن.... چادر موانداختم روسرمو و دمپایو پوشیدم و رفتم دم در درو باز کردم آقای زارع بود....

بااخم زل زده بود به در....

چادرم و روسرم سفت کردم و گفتم: سلام آقای زارع خوب هستین خانواده خوبن؟

آقای زارع: چه سلامی چه علیکی چه خوب بودنی.... بابا اعصاب نداشتین واسم که....

لبامو گزیدم از خجالت درو همسایه و گفتم: آقای زارع لطفا بفرماید داخل بیرون زشته همسایه فکر بد میکنن....

آقای زارع: بذارن بکنن.... اقا پس کی میخوان کرایه ای این بی صاحبو بدین.... منم بدبختی دارم منم زن وبچه دارم خرج دارم.... اگه نمیتونین بدین تا مستجربیارم....

من:اقای زارع بخداخودمم توفکرشم هزارجاکوفت ودرمانی رفتم اماکارنمیدن مادرمم خودت که بهترمیدونی مریضه....بهمون فرصت بده بخدا تا قرون ا خربهت میدم....

اقای زارع زیرلب یه الله واکبری گفت و سرشو بلند کرد و گفت:خواهر من چه فرصتی الان پنج ماه من به شما فرصت دادم....تا دو هفته فرصت دارین اگه کرایه پنج ماه وبه اضافه این ماه که جدیدمیا دداین که دادین وگرنه تخلیه کنین که مستجریاش نشسته وباگفتن یا علی رفت.....

اشکای سمجموپس زدم...دلم به حال خودم سوخت.....

درو بستم وبرگشتم خونه....مامان یه لبخند غمگینی زد..هه اونم حرفامونو شنیده....

رفتم تواتاق لباساموپوشیدم که جزیه شلوار مشکی کهنه ویه مانتو سورمه ای ومغنه نیست.....

از اتاق اومدم بیرون مامان نگاهم کرد و گفت:کجامیری؟؟؟

گو شیموچنگ زدموگفتم:میرم ببینم یکاری گیرم میاد یا نه

بسرعت ازخونه اومدم بیرون....اشکام شروع کردن به ریختن.....

خدایا چرا نبایدیه پدر داشته باشم....چرا الان باید بی کس ترین آدم باشم....چرا بدبختی پشت بدبختی....بعنی تو این دنیا یه کار پیدا نمیشه؟؟؟؟؟

نه خاله ای نه دایی نه عمویی نه عمه ای هیچکسوندارم پدر و مادرم دوتا تک فرزند بودن.....هیچکسونداشتیم باباهم که وقتی رفت دیگه بی کس ترین شدیم

هر جار رفتم کار پیدا نشد همون حرفای همیشگی

با اعصاب داغون نشستم رو صندلی داخل پارک به بچه ها خیره شدم

کاش منم هم سال اونا بودم بدون یه لحظه دغدغه فکری.....همیشه توفکر بازی.....

اهی کشیدم ظهر بود بلند شدم که برم خونه درسو پری چندتا سوسیس گرفتم برای نهار.....

رفتم خونه درو بستم و کفشامو هم دراوردمرفتم پیش ماما خواب بود.....اینوقت
ازروز؟؟؟؟

کنارش زانو زدم دستمو گذاشتم روشنه اش و گفتم ماما.....مامانی من اومدم.....

جواب نمیداد باتعجب خیره شدم بهش چرا جواب نمیده؟؟

دوباره دست گذاشتم روشونش و گفتم: ماما! الان.....جواب بده.....

جواب نمیداد.....بابغض خیر شدم بهش بادست محکم هلش دادم اما انگار نه انگار.....

با گریه گفتم: ماما چی شدی؟ یه حرفی بزن یه چیزی بگو ماما.....وای نه وای خدا.....

باهول گوشیمو دراوردم وزنگ زدم به آژانس سرکوجه.....

وقتی آژانس اومد به سختی ماما رو بلندش کردم با گریه صلوات میفرستادم با گریه آیه الکرسی
میخوندم.....کیف پولم برداشتم و سوار شدم.....تا بیمارستان فقط گریه میکردم و هی صدای
مامانم میزد.....رسیدیم.....رفتم پرستارو صدا زدم اومدن گذاشتن روبرانکار دورفتن پول
آژانسو حساب کردم و به سرعت رفتم داخل بیمارستان.....با گریه پشت سرماما میدویدم
تنها کسم تو دنیا ماما بود هیچکسو غیراون نداشت.....اگه یه اتفاقی براش بیوفته من میمیرم
بدبخت میشم.....

حدودا نیم ساعتی پشت در رژه میرفتم

بانگرانی زل زده بودم باکف پوشا.....

ترس افتاده بود به دلم دکترزاتاق اومد سریع رفتم پیشش و گفتم:چی شد آقای دکترمامانم
خوبه دیگه مگه نه؟؟؟؟....

دکترسرشوتکون دادوگفت:بیاتواتاقم تابیهت بگم.....

بااسترس درحالی که دستاموفشارمیدادم.....

پشت سردکتررفتم داخل اتاق....

بادست اشاره کردبه مبل جلومیزش نشستم وزل زدم به دکترنشست روصندلی چرخ دارش
وگفت:کسی بزرگترازخودت داری دخترم؟؟؟؟

سرموتکون دادم وبانراحتی گفتم:نه هیچکسو.....یکم نگاهم
کردوگفت:چندسالته؟؟؟؟اخماموکشیدم توهم وگفت:۱۸

ابروشوانداخت بالاوگفت:بین دخترم توبزرگ شدی وبایدبعضی شرایطای پیش اومده
روتحمل کنی.....وصدالبته قبولش کنی....

نامفهوم بودتموم حرفاش.....سن من چه ربطی به حال مامان داره؟؟؟گیج زل زدم بهش
وگفتم:آقای دکترمتوجه هیچکدوم حرفاتون نمیشم

میشه لطفا واضح بگین...؟؟

دکترسرشوتکون دادوگفت:دخترم نمیخوام به هیچوجه ناراحت کنم اما مادرت حالش خیلی
بده.....تنگی نفس باعث شده به قلبش فشاربیاره ورگای دورش بگیره.....هرچه زودترباید
عمل بشه.....

باگفتن این حرف تمام بدنم یخ بست؟؟؟عمل؟چه عملی؟؟؟مامان من حالش خوب بود
یعنی حداقل اینطوری نبود.....

باچشمای پراشکم خیره شدم بهش وگفتم:این عمل باعث میشه نجاتش بده....
دکترچندبارسرشو بالاپایین کردوگفت:اره خوب خوب که نه.....بلاخره بایدمراقبتش باشین.....
امااین عمل واجبه....وهرچه زودترباید به دادش برسیم.....

بغضمو فرودادم وباصدای لرزون گفتم:دکترخرج عملش چی چقدره؟؟؟
دکتر:حدوا یک ودویست.....هنگ کردم یک ودویست؟؟؟
من این همه پولوندارم من ته جیبشم شاید فوق فوفش ۸۰هزارتومن باشه....
بامن من وگریه گفتم:اقایی دکترچراانقدرزیاد؟؟؟بخداندارم....هیچکسونداریم.....
دکتر:اینجا دیگ من نقشی ندارم....

خواست بلندبشه که سریع بلندشدم رفتم سمتشوگفتم:اقای دکتریکاری بکنین برای رضای
خدامن تودنیافقط همین مادرمو دارم اگه ازدستش بدم میمیرم....
دکترنگاه دلسوزی بهم انداخت وگفتم:باحسابدار ورئیس بیمارستان صحبت میکنم.....
که تخفیف بدن برای خانوادههای نیازمند.....

امااگه بشه این پول نصف میشه یعنی شما بایدحداقل ۶۰۰هزارتومان پردازی.....وای خدامن
همونوهم نداشتم....

باگریه گفتم:اقای دکتراما... پریدوسط حرفموگفت:دیگه بیشترازاین کاری ازدست من
برنمیاد.....

شماهم لطف کن پولو تهیه کن چون مادرت نهایتا تافردا باید عمل بشه والان به زور دستگاست که نفسشو کنترل کردیم اینو گفت و رفت..... باپاهای کشیده اومدم بیرون یه دختر بچه ۱۸ ساله کمرم زیر این همه مشکل دیگه خم شده از بیمارستان زدم بیرون با گریه تو پیاده روراه میرفتم.... نمیدونستم چه غلطی کنم..... خدایا اگه تافردا مامان عمل نمیشد جونش از بین میرفت....

با فکر اینکه مامانوازدست میدم گریم شدت گرفت.... من بدون مامان میمیرم.... تمام ادمای که تو پیاده رومیرفتن

چپکی نگاهم میکردن امامهم نبود

مهم مامان من بود که از بی پولی داشت جون میداد.... از بدبختی بی سرپناهی داشت جون میداد تا شب تو خیابونا پرسه میزدم تو هر مغازه و فروشگاهی رفتم برای کار و گفتم پول پیش بده مامانم مریضه در مقابلش سفته میدم و تا قرون اخرش براتون کار میکنم.....

اما کسی قبول نمیکرد یا میگفتن به فروشنده نیاز نداریم.... یا پول پیش نمیدیم.... لعنت به زندگی بارون گرفته بود تو این هوای گرم و مرداد ماه این بارون عجیب بود انگار آسمونم مثل من دلش گرفته بود.... اونم شدید دلش برای گریه تنگ شده بود

بادست روبازو هام میکشیدم که گرم بشه

بخارازدهنم میزد بیرون....

گریه و بارون باهم قاطی شده بود اینطوری بهتر بود کسی اشکامو هم نمیدید....

رو صندلی کنار خیابون نشسته بودم همه تند تند میدویدن که برای خودش یه سرپناه پیدا کن تا خیس تر نشن اما من بیخیال فقط داشتم گریه میکردم

توفکر بودم که دیدم یه ماشین گرون قیمت جلوم وایستاد فکر کنم مازاراتی بود درسته
فقیر بودم و پول یه پیچشم نداشتم اما ماشینارو میشناختم تا حدودی...

شیشه پنجره کشیده شد پایین مزاحم بود..... سرمو فرو دادم توی قم...

صدای بم پرسی اومد که از داخل همون ماشین بود....

پسر: بیبر بالا وقت ندارم.....

هیچی نگفتم دوباره گفت: مگه از این دختر خیابونیای فراری نیستی وبه پول احتیاج داری؟
پس بیابالا....

بازم هیچی نگفتم فقط بغضم سنگین تر شد دوباره گفت: ای بابا با توام میگم بیابالا باهم
کنار میایم و خنده مستانه ای کرد....

دستام لرزید تموم دارایی و ثروتم همون دنیای دختر ونم بود اونون میتونستنم از دست
بدم..... میخواستم بگم بره گمشه.... که فکرم رفت یجایی....

من که به هراهی زدم خدا خودش شاهده پس حداقل اینجوری پول درمان مامانم
جور میشه مامانم خوب میشه... بلندشدم قدم برداشتم که برم اما دوباره وایستادم وای نه
پس ایندم چی زندگیم چی ابروم چی؟ اگه اینو هم از دست بدم دیگه هیچی ندارم که واسش
بجنگم.....

برگشتم که برم اما یکی تو دلم گفت وایستاد دختر... پس مامانت چی؟؟؟ فردا عمل
داره..... اما هیچ پولی نداری اگه یه اتفاق واسه مامانت اوفتاد چی اونوقت دیگه
هیچکسونداری..... اره هیچکسوندارم من واسه مادر مم جونم وهم میدم.... این هیچی
نیست... مادر من باید زنده بمونه حتی به بهای از دست دادن بارزش ترین دارایم..... برای اینکه

هرفکری مانعم بشه....به سرعت رفتم وداخل ماشین نشستم هوای گرم ماشین به صورتم
پخش شدویه حس نرمی تووجودم رخنه کرد.....

پسر:عجبه باخودت صلاح اومدی....تونستی باخودت کناربیای؟؟

هیچی نگفتم فقط لرزه تنم اوفتاده بود.....

راحت راحت داشتم باعث گناه میشدم منی که تاحالانگشت یه پسر به تنم نخورده بودالان
خودمو داشتم دستی دستی تقدیم یه پسر ی که نمیدونم کیه وازکجااومده میکردم....

اماارزششوداره درمقابلش مامانم زنده میمونه.....

هیچ حرفی نزدم و فقط داشتم به زندگی نکبت بارم فکر میکردم....

به زندگی که بخاطربی پولی بایدتنمو به حراج بذارم....

بخاطربی پولی بایدخودمو بفروشم برای شیصدتومن پول.....

اشکام روون شدن لعنت به زندگی چراهرچی بدبختیه برای مافقیرفقراست.....

چراهرچی سنگه جلوپای لنگه...

دستم میلرزیداصلا به پسر ی که توماشینش نشسته بودم توجهی نداشتم فقط خنده هاش
خیلی رواعصابم بود.....

داشتم به خیابون نگاه میکردم که خلوت شده بود.....

پسر ه گفت:خب بگوبینم بچه تهرانی یانه!!!!

هیچی نگفتم امااون به سوال پرسیدنای مزخرفش ادامه داد.....:لابد بخاطر دوست پسرت
ازخونه زدی بیرون اونم ولت کرد وتوام الان زدی توکار هم بستری نه؟؟؟؟

بغضم سنگین شده بود تو گلوم هیچ حرفی نداشتم.....

دوباره گفت: لابد حرفم درسته که اینطوری سکوت کردی اما من میخوام خوشحالت کنم.....

امشب شمام تمام و کمال در اختیار من باش...

پول خوبی هم به جیب میزنی.....

با درد خیره شدم به انگشتام که از استرس داشتم پوست کنار ناخنم می‌کندم.....

نمیدونم چقدر گذشت..... که دم یه آپارتمان ایستادم.....

توجه نکردم انقدر استرس داشتم انقدر حالم بد بود که هیچی واسم اون موقعه مهم نبود....

ماشینو خاموش کرد و گفت پیاده شو.....

بالرزدستگیره رو گرفتم و درو باز کردم پیاده شدم با پای لرزون پشت سرش رفتم.....

سوار اسانسور شدیم نمیدونم دکمه کدوم طبقه روزد اما هرچی بود بالا بود...

اسانسور ایستاد..... از بس گریه کرده بودم دیگه گریه نمیومد فقط حس کردم پف کردن

چشمام کلید انداخت رفتیم داخل....

یه چیزی بدی به دلم چنگ انداخت..... میدونستم بعد امشب دیگه چیترای درونم می‌میره

اما مجبور بودم بخاطر مامان بخاطر زننده بودنش بخاطر اینکه بیشتر از این بی کس تر نشم

مجبور بودم.....

تو حال خودم بودم که دستی دور کمرم پیچید..... تنم یهو لرزید یواش مقنعه امو

در آورد..... سرشو فرو کرد تو گودی گردنم... چشمامو بستم خدایا خودت منو ببخش خدایا خودت

میدونی من از هر کار کردنی دریغ نکردم اما خودت نخواستی....

از پشت که بغلم کرده بود دستش و آورد بالا و آرام شروع کرد به باز کردن دکمه هام.....یهونا خوداگاه دستمو گذاشتم رو دستش و ایستاد آرام گفت چی شد پشیمون شدی.....

با این حرف به خودم اومدم دستام از رو دستش لغزید و او افتاد پایین.....بایه دستش زیر پامو گرفت و با اون یکیم زیر گردنمو...

بلندم کرد و برد توی اتاق و گذاشتم رو تخت....

چشمام بسته بودم و فکم میلرزید....

بلوزش و از تنش دراورد...خیمه زد رو من...لباشو چسبونده لبام....

خیلی حس بدی بود...داغون شدم...لباسامو دراورد...لباسای خودشم همینطور و بادستاش میکشید رو بدنم....

تموم بدنم میلرزید با هر حرکتی انجام میداد حس گناه بزرگی بهم دست میداد...خدایا ببخش بابت همچی....

صبح با کمردرد خفیفی چشمام باز کردم.....

دستمو گذاشتم رو کمرم اما دستم نشست رو تن برهنم....

فقط همین یه حرکت کافی بود که یادم بیاد دیشب چه غلطی کردم....

یادم بیاد دیشب شب مرگم بود....

نگاهی دور اتاق انداختم هیچکس نبود....

ملافه رو دادم کنار لکه های خون بهم داشتن پوزخند میزدن و دهن کجی میکردن...

چشم‌امو بادربستم تموم شد من دیگه تموم آرزوهای دخترنمو ازدست دادم.....به دنیای زنونه ای پا گذاشتم اما باگناه.....

بابی پولی....بابدختی

بغضمو که حاصل تموم بدبختیام بود فرو دادم و از تخت اومدم پایین...

به سرعت لباسمو پوشیدم و نشستم روتخت....

چند دقیقه بعد در روبروم که تازه دیدمش باز شد و یه پسر فوق العاده جذابی ازش اومد بیرون.....

چشم از چشای سبزشناش گرفتم

دیشب این چشم‌ها مهربدبختی منوزد....تنها چیزی که از دیشب یادمه اون اوج لذت و مستی و شهوت توی اون چشمای سبزش بود....

خیره شدم به قالیچه ای اتاق...

نمیدونم چرا اما استرس گرفته بودم....برای همین شروع کردم به کندن پوست کنار انگشت دستم.....

تو همین حال و هوا بودم که یه صدای بم و جذابی گفت: خون اوفتادنکن....

توجهمو دادم به انگشتم خونی بود....

سرمو گرفتم بالا پسره باپوز خند داشت نگاهم میکرد....

یهو گفت: دیشب به سرکار عالی‌ه خوش گذشت....باین حرفش چشم‌ام پر شد اما به سختی کنترلش کردم....نریزه

هیچی نگفتم که گفت:خوبه پول زبونتوبسته....

کلا پول خیلی کارابه سرادم درمیاره مگه نه؟؟؟ واپوزخندنگاهم کرد.....

..... نتونستم تحمل کنم بیشتر از این حرفشو برای همین بلندشدم و خواستم با قدمای
تندازاتاق برم بیرون

که گفت:راستی پولتو گذاشتم رودراور چون دختر بودی حقتو بیشتر دادم.....نگاهم به پول
ثابت موندمن برای همین پول عمل مادرم همچین حماقتی کردمبرای این از خودم
گذاشتم پس نمیتونم بگذرم ازش

رودراور برداشتمش وبه سرعت ازخونه زدم بیرون....

#امیر حسین

لباسموتنم کردم ودر حال درست کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد نگاهم به صفحه
گوشی قفل شد

کیارش بود جواب داد:جانم کیارش....

کیارش: بیا خاستگاریم!!!!

باتعجب گوشو ا زدم گوشم برداشتم و گرفتم جلو چشمم اه وا شماره خود کیارش بود
صداشم خودش بود.... پس یعنی چی این حرف؟؟؟

باشک گفتم: کیارش خودتی...

کیارش: پ.ن. پ عمه تو گور در رفته....

خب احمق جون چرا به من میگی جانم نمیدونی من حساسم قلبم میریزه....
ببین من دیگه حاملم بیخ ریشتم باید بیای منو بگیری....

باحرص گفتم: حیاکن پسرناسلامتی برای خودت یه پاخرسی شدی

کیارش: مرسی که هستی.... اصلا عاشق ابراز علاقم....

خندیدم و گفتم: اگه میخوای چرت و پرت بگی قطعش کن کلی بدبختی دارم

کیارش: اه!!! چه جالب میخواستم بگم یه بدبختیم به بدبختیای دیگتم اضافه شد...

وای خدایانه.....!!!!؟ اصلا

بی حوصله گفتم: چی!!!

کیارش: بیایم ارستان عمل داری....

پوفی کردم و گفتم: مگه دکترای دیگه نیستن!!!

کیارش: نوچ... این یکی اورژانسیه... خودت باید باشی...

باحرص گفتم: ناسلامتی رئیس اون بیمارستانم..... اما یک دهم اون مرخصیای که اون دکترای دیگه میگیرن من به خودم نمیدم..... دارم میام و قطعش کردم..... با اعصاب له بلندشدم و رفتم بیرون... مثلاً قرار بود امروز برم دیدن هانده....

سوار اسب مشکیم (مازاراتی) شدم و حرکت کردم سمت بیمارستان.....

همون موقعه گوشیم زنگ خوردهانده بود جواب دادم:جانم عشقم؟؟؟!!!!

باصدای لوس ونازش کشدارگفت:الو امیرررحسین کجایی تو!!!!

بادست کوبیدم به پیشونیم یادم رفت بهش بگم....

باکمی نگرانی گفتم:هانده الان کیارش زنگ زدگفت یه بیمارارژانسی دارم بایدبرم....

هانده باحرص گفت:اخه یعنی بیمارستان به اون بزرگی جز تو دکترقلب دیگه ای نداره؟؟؟

من:چرا عزیزدلم داره اماکیارش گفت این یکی خیلی حساسه ودکترای خوب دیگه هم نیستن مرخصین....

آهانی کردوباناراحتی گفت:باشه عزیزم اشکال ندارهوقطعش کرد.....ناراحت شد بایکی دستم کلافه کشیدم توموهام.....ماشینو دم بیمارستان پارک کردم.....

وپیاده شدم رفتم داخل سمت اتاقم.....

تمام اعضای بیمارستان بادیدنم وایستادن وگفتن سلام آقای دکتر باسرجوابشونو دادم
ورفتم داخل اتاق مخصوصم.....یونی فرمموپوشیدم داشتم کوتمو آویزمیکردم به چوب
لباسی که یکی درزد.....اومدم بگم بفرماید

که کیارش جلودر نمایان شد.....

باحرص گفتم:اخه احمق تو که بدون اجازه میای داخل چرادرمیزی؟؟؟

کیارش اومدنزدیک وگفت:خبر دادن برای وروده که اگه در حال ماچ وموچی لب وچیزی
باشی بکشی کنار.....

باخنده گفتم:عقل که نباشه جون در عذابه....

مشنگ تویه ثانیه بعد درزدنت فرصت میدی که اگه من در حال انجام کاریم بکشم کنار....

کیارش ایشی کرد وگفت:انقدر حرف نزن تا من حرفمو بزنم.....

من:بنال

کیارش: نیم ساعته دیگه عمله

من: مشکل اصلیش چیه؟؟؟

کیارش: تنگی نفس فشار آورده به قلبش... رگاش گرفته...

من: اوه اوه..... همچیارو آماده کردین؟

کیارش: آره فقط یه چی؟؟

من: هوم؟

کیارش: این خانومی که بیماره فقط یه دختر داره و این جوهره که معلومه وضع مالی درست حسابی هم ندارن

اینجور که به دکتر کاوه دخترش التماس میکرد که یه فکری کنن..... قرارش دهن نصف پول عمل بوده.....

سرموتکون دادم وگفتم خوبه نگاه ساعت کردم ده مین دیگه به عمل مونده بود با کیارش
اومدیم بیرون از اتاق....

رفتم سمت راهرویی که اتاق عمل بود....

تمام پرسنل بیمارستان اون راهرو بادیدنم ازسرجاشون بلندشدن.....
وسلام دادن.....شاید ۹۰٪ دختربودن....پوزخندمغروری زدم هه....نچسبا...

نزدیک اتاق عمل شدم که یه دختری بالباس بی نهایت کهنه ورنگ ورورفته دوتاپاهشو
قفل کرده بودوسرشو گذاشته بود روپاهش...

کیارش اشاره زدکه دختراون بیماره

...سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم وازکنارش گذاشتم خواستم دروبازکنم که یه صدای
لرزون که حاصل کلی گریه بود بابغض گفت:آقای دکتریه لحظه....

صداش خیلی آشنابود.....بی نهایت آشنا.....باشک برگشتم که بادیدنش سکتہ نکردم خوبه...

دختری که دیروز باوضع آشفته ای دیده بودمش وسوارش کرده بودم.....

دختری که الان باچشمای پف کرده قرمز روبروم بودهمون دختری بود که دیشب توحال مستی باهام هم خواب شده بود...

بالکنت زبونگفت:تو...تو دکتری؟

فقط نگاهش کردم دختری که هیچ زیبایی خاصی نداشت که جذبشم بشم
...هیچ جذابیتی نداشت که من گیرش بشم....

باپوز خند گفتم:تو این جا چکار میکنی؟؟؟؟ الان باید سرکارت باشی که؟؟؟ دیشبمکه مشکلی که دستتوبسته بود حل شد...

یعنی مستقیما داشتم بهش میگفتم زیر پام زن شدی بی عفت شدی....

پوز خند تلخی زد و با بغض تو گلوش که باعث شده بود صداش کلفت و گرفته بشه گفت:الان تو دکتری و وظیفته به سوالای من جواب بدی!!! نه اینکه با سوالای که هیچکدومش به توربیطی نداره ازم بازجویی کنی.... به کیارش نگاه کردم که با تعجب به ماخیره بود.... حق داره اولین دختری بود که جسارت کرده بامن اینطوری حرف بزنه.....

اخمامو که همه بهم میگفتن فوق العاده وحشتناکه کشیدم توهمو وخیره شدم بهش که سوال مزخرفشو بپرسه....

دختره با کمی لرزش صدا گفت:امیدی هست مامانم خوب بشه....

این دفعه با تعجب خیره شدم بهش از نوک کفشش گرفتم و تا سرش فقط نگاه میکردم

کیارش انگار فهمیده نگیدم که گفت:اون همون دختر بیماریه که الان عمل داره...

اخخخخ چقدر مناحقم که همین دومین پیش دیدمش و از لباسش نفهمیدم.....

سرتکون دادم و گفتم:ان شالله وبرگشتم وسریع رفتم تواتاق عمل...

عملش حدود ۱ساعتی طول کشید خدا روشکر چون سالم دربردا این درگیر ذهنیای که من داشتم....شک کرده بودم....

خسته و کوفته از اتاق عمل اومدم بیرون اون دختره که هنوز اسمشم نمیدونم اومد جلو وبا چشمای اشکی گفت:فقط بهم بگو زندس یانه....

سرموبه نشونه ای اره تکون دادم وگفتم: بیا تا قم کارت دارم....

ورفتم تواتاق پشت سرم اومد داخل دروبست اشاره کردم رومبل بشینه و خودم نشستم
روصندلیم.....ماکسمو از جلو دهنم کندم و پرتش کردم تو سطل زباله....دختره زل زده
بودبهم...

اعصابم خوردشد بس که بهش گفتم دختره روبهش گفتم: سمت چیه؟؟؟؟

اخماشو کشید توهم وگفت: به توجه.....تو چکار به اسمم داری....

بهم برخورد اخم مخصوصمو کشیدم توهم وگفتم: هوو بچه درست حرف بزن.....هنوسنت
دورقمی شده که داری با من اینطوری حرف میزنی؟؟؟ شعور خانوادت یادت ندادنکه
بابزرگتر درست حرف بزنی؟؟؟ اونم بایه دکتر!!!!

خودمم میدونستم دارم چرت و پرت میگم

از جاش بلند شد اومد جلوم خم شد تویه میلی صورتم و باپوز خند گفت: جناب دکتر خان!!!! ای
مظهر احترام.....مظهر شعور....

خودت چی؟؟؟؟ هه کارته؟؟؟ روزا ادما رونجات میدی شبا بدبخت میکنی؟؟؟

تو که ادعاداری دکتری!!! چطور شبامست میکنی و از سروکول دختر ابالامیری!!!

خشم تموم تنم فرا گرفته بود بادست محکم کوبیدم به میز که یه متر رفت عقب باخشم بلندشدمو زیر لب غریدم: تو چی؟؟؟ انقدر کثیفی که مامانت مریضه اما تو شبا تو بغل اینواون پلاسی.....

انقدر هرزه ای که بخاطر پول هم خواب میشی

هه شاید مامانت از دست تو انقدر نج کشیده

که به اینحال و روز اوفتاده

دستشو بلند کرد بزنه تو گوشم که توهوا گرفتمش بانفرت دستشو کشید و بابغض تو گوش گفت: بخاطر نامردای مثل شماست که ماها انقدر بدبختیم...

تو که پولت از پارو بالا میره چی میدونی که من چی میکشم؟؟ چی میدونی که مامانم بخاطر نداشتن دارو مخصوصش اینطور شده.... چه میدونی باسن ۱۸ سالگیم بجا که مثل دخترای دیگه تیپ بزنم کلی آرایش کنم لباسای مارک دار بپوشم و دوست پسرداشته باشم و تمام

دغدغه ام دانشگاه رفتن باشه...امادارم دربدر دنبال یه کارمیگردم که صاحب خونمون
ندازتمون بیرون.....

خرج زندگیمو بدم جورنداشتن پدروبکشم....

بادست اشکاشو پاک کرد و دستاشو گذاشت رو قلبش و گفت:این داره
میتَرکه.....میفهمی؟؟؟اگه دیشب تو بغلت خوابیدم برای این بوده که پول عمل مادرم
جوربشه برای این بوده که دوماه دنبال کارم اما به هردری زدم به روم باز نشد.....

باتموم شدن حرفش...کیفو از رومبل برداشت و از اتاق زد بیرون....

پوزخندی زدم...همه دختر ا همینن....

تنها دختر پاکی که تو عمرم دیدم هاندست.....

یونی فرممو عوض کردم واومدم بیرون....

ورفتم سوار ماشینم شدم....

#چیترا

یه هفته ای از مرخصی مامان میگذشت....دیگه حالش بهتر شده بود....خدا رو شکر کردم....عذاب وجدان بدی داشتم اما همین که مامانوسر حال میدیدم باعث میشد پشیمون از کارم نباشم

تواین یه هفته بیرون نرفتم....

دیروز توروزنامه ای که سرکوچه خریدم دیدم که یه آقای دکتری نیازبه منشی داره....ادرسو برداشتم باشماره تلفن وبهش زنگیدم قرارشد امروزبرم مطب....

لباسای همیشگیموپوشیدم اما روسریموعوض کردمونو ترشو پوشیدم منظورم ازنو روسری که حدودا برای یک سال قبل بود هست....

مامان درازکشیدبود وداشت به انیمیشن داخل تلویزیون نگاه میکرد منو دیدبالبخندگفت:داری میری؟

من:آره مامانجون

مامان:مواظب خودت باشه عزیزدلم موفق باشی

رفتم پیشش پیشونیشو بوسیدم مواز خونه اومدم بیرون....

سرکوچه وایستادم و تاکسی گرفتم و ادرسو دادم

به مقصد که رسیدیم کرایه رودادم و اومدم پایین....

به ساختمون نگاهی انداختم

فوق العاده بزرگ و مدرن طراحی شده بود.... شونه ای بالا انداختم.... مبارک صاحبش....

رفتم داخل.... یه فضایی باز و بسیار شیک بود

رفتم کنار منشی کل و سلام دادم

بالبخت گفت: بفرمایید

لبخندی متقابل زد و گفتم: مطب دکتر نیازی کدوم واحده؟؟؟

منشی: طبقه ۵ واحد ۳۰

تشکر کردم و سوار اسانسور شدم همونموقعه پسری اومد داخل

توجهی نکردم و خیره شدم به کفشام

اووف خیلی ضایعست کفشام....

دیگه پوشیده

باصدای پسره سرمو گرفتم بالا و خیره شدم بهش...

پسر: برای منشی دکترینازی اومدی....

من: اره....

پسر: خوبه منم دکتر اون طبقه....

لبخندی زدم و گفتم خوشبختم....

خیلی نگاهش تیز بود

اصلا طرز نگاهشو دوست نداشتم

یه حس بدی بهم میداد....

تا آسانسور متوقف بشه همینجور نگاه عجیب غریبش روم بود....

وقتی آسانسور وایستاد به سرعت اومدم بیرون...

چی بودن اون فضای تنگ و عذاب اور....

نگاه شماره واحد کردم واحد ۳۰ رو پیدا کردم و رفتم داخل...

یه منشی خانوم نشسته بود.... چند نفر پسر دخترم اونجا نشسته بودن

رفتم جلو

من: سلام خوبین؟ خسته نباشین..... برای استخدام منشی اومدم... چیترا ترابی دیروز وقت گرفتم

خانومه که میخورد حدوداً ۴۰ سالی داشته باشه نگاهی به دفتر جلوش انداخت و لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم... بله لطفا بشینین تا نوبتتون بشه....

رفتم رو صندلی کنار یه دختری نشستم....

سرم پایین بود تو فکر بودم با وجود این همه دختر پسر تحصیل کرده حداقل بامدرک معتبر
بعید میدونم منو قبول کنه....

بعید که نه مطمئنم....

اخه کی میاد به دختری ک سوادش فقط یه دیپلم سادست و هیچی نمیدونه کاربده....

نگاه خیره کسیوحس کردم سرمو گرفتم بالا که دیدم همون دختری که کنارش نشستم به
طرز بدی داره نگاهممیکنه و صورتشو باحالت چندش جمع کرده....

نگاهی به قیافش انداختم کل صورتش مال خودش نبوده مش عمل....

آرایش غلیظ باموهای بلوند....

مانتو جلوبازو شلوارنود تنگ....

یهو گفت: آه چه بوی گندی میدی و رفت سه تاصندلی اونورتر...نشست... با صدای بلند گفت
جوری که همه داشتن نگاهم میکردن... سرمو به نشونه خجالت انداختم پایین... من کجام
بومیده؟؟؟ درست یه مانتو کهنه با شلوار کهنه میپوشم اما هرروز میرم حموم هرروز لباسمو
میشورم بغضموقورتش دادم... دلم سوخت.... درد داشتم

نمیتونستم اونجارو تحمل کنم جای من اینجانیست

بلندشدم خواستم برم که یکی گفت خانوم یه لحظه وایستادم برگشتم که دیدم منشیه....

بالبخندگفت بفرمایید نوبت شماست....باتعجب پرسیدم: اما اینای که جلومنین چی؟

منشی: اونا وقتشون قبلتر از توهست....

سرموبه نشونه فهمیدن تکون دادم

رفتم سمت اتاق درزدم وباگفتن بفرماییدی رفتم داخل...

وای خداچی میدیدم!!!!!!

یه پسر فوق العاده جذاب

بالون موهای قهوه ای بلندش که داده بود بالا با ته ریش قهوه ایش وهیکل بزرگ وقdblندش
هر دختری روجذب خودش میکرد....

انقدر خیره بهش بودم که باخنده گفت: علیک سلام....

باتعجب بهش خیره شدم من فکر میکردم الان یه قیافه ای بگیره که بیاوببین

فکر میکردم الان سلامم بهش بدم جوابمونمیده...

الان نه تنها خودش سلام کرد بلکه باخنده هم خیره شده بهم....

هول زده کیفموبادستام فشار دادمو درو پشت سرم بستم

رفتم جلو و ایستادم و با خجالت گفتم سلام....

خندید و بلند شد و اومد رومبل نشست بادست اشاره کرد که منم بشینم رومبل روبروش
نشستم....

باخنده گفت: برای منشی گری اومدی

من: آره

سرشو رو به نشونه فهمیدن تګون داد و خندشو جمع ګرد وایندفعه باجدیت
ګفت: تحصیلات درچه حده؟؟؟

من: دیپلم تجربی....

دکتر با بروی بالا پریده ګفت: دیپلم... اما برای اینجا حداقل باید فوق دیپلم یا لیسانس داشته
باشی....

سرمو به نشونه فهمیدن تګون دادم همیشه همین بود

هر جا میرفتم همینارو میگفتن....

از جام بلند شدم و ګفتم: میدونم خوشحال شدم از آشنایتون خواستم برم که
ګفت: کجا دختر جون

هنوز ما که حرفی نزدیم

بر ګشتم سمتش و ګفتم: میدونم چی میخوان بګین همش تکراریه هم شمارو میګیرم

میخوان یا سابقه کار امان هیچکدوم ندارم....

بادست اشاره کرد به مبل و گفت: بشین تا حرفموبزنم....

بیخیال نشستم

میدونم اخرش میگه شرمنده

مانمیتونیم.....

دکتر شروع کرده حرف زدن: اول از همه خودت معرفی کن کامل...

من: چیترا ترابی ۱۸ ساله....

دکتر: برای چی اومدی کار؟

من: بنظر خودتون یه دختر بچه ۱۸ ساله برای چی میاد سرکار!!!

شونشوبالا انداخت و گفت: لابد علاقه داری دیگه....

پوزخندی زد و موگفتم: نخیر برای نداشتن سایه پدره برای بی پولیه برای یه مادر مریضه....

سرشو انداخت پایین شاید خودش فهمید چه چیزای چرتی گفته.....

ادامه دادم: ببین دکتر چون نه من وقت شمارو میگیرم

نه شماوقت منو.....

.

پس بهتره.....پریدوسط حرفم وگفت:ازفرداساعت ۸صبح بیا تاشب خانوم حسن زاده منشیم
همچیو یادت میده....یه مشکل واسش پیش اومده نمیتونه دیگه بیاد....ناباور زل زدم بهش

یعنی منوقبول کرد؟؟؟

منی که دوماه دربدرنبال کارم ازفردا قراره بیام سرکار؟؟؟

چطوری قبول کرد!!!یعنی باورکنم؟؟؟وای خدایا؟

مگه میشه؟؟؟

دستامو گذاشتم رودهنم تاجیغم درنیاد....

ازخوشحالی اشک توچشمام جمع شده بود.....

بالکنت زبون گفتم:اقای دکتر...واق...واقعا...جدی...می...میگین؟؟؟؟

لبخندی زدوگفت:آره چرا دروغ!!!!بعددستشو به طرفم گرفت وگفت:طاها نیازی هستم....اقای دکترنگوحس میکنم خیلی پیرشدم...بگو طاها...

من:وای نه من همچین جسارتی نمیکنم...

بالاخم زل زدوگفت:تنها شرط اینجابودنت فقط اینکه بهم بگی طاها....وبعدبلندشد رفت پشت میزش باتعجب بهش خیره شدم

همچین برخوردی ازیه دکتر مغزواعصاب بعیدبود....

میخوردخیلی مهربون باشه

ازکشومیزش یه دفترچه مانندی دراوردوگفت:هرماه یک ودویست....کم که نیست؟؟؟

ناباورزل زدم

وای یک ودویست؟؟؟ یعنی یه میلیون ودویست هزارتومن؟؟؟ ائلا
چندتا صفر داره؟؟؟ وایستاببینم گفت کم؟؟؟ تازه زیادم هست...

رو بهش گفتم: نه زیادم هست... وای خدایا حالا چرا انقدر زیادمیدین؟؟؟

طاها: برای اینکه با ۴۰۰،۵۰۰ تومن کسی به جای نمیرسه
درضمن من بیمار خیلی دارم حتما زحمت میکشی که مبلغ حقوقتم زیاده...

لبخندی زدم خوشحال بودم

خیلی هم خوشحال بودم

بلندشدم و گفتم مرسی بابت همچی!!!! خیلی ممنونم لطف بزرگی در حقم کردین...

یه کاغذی از دفترچه کندو بالبخنداومد جلوم و گفت: خواهش میکنم کاری نکردم که!!!! و برگه
رو گرفت جلوم نگاهش کردم تازه فهمیدیم چکه

باتعجب بهش گفتم: این چیه؟؟؟

طاها: چکه... پول پیش قبل شروع کارت... نگاه ساعت کردوگفت: برو تا ساعت اداری بازه....

دیگه چشمم درشت تر از این نمیشد؟؟؟؟ این همه خوشی یجا؟؟؟؟ من جنبشوندارم

من: اما آقای دکتر این درست نیست؟ بعدش شما از کجامیدونین که من کلاه بردار نیستم؟؟؟

باخم نگاهم کرد وگفت: آقای دکتر نه و طاها.... بعدشم من چون مغزو اعصاب خوندم کتابای

روان شناسیو هم خوندم.... طرف مقابلمو خوب میشناسم....

ودوباره اشاره کرد به چک وگفت: اووووف بگیرش دستم خسته شد....

چکو گرفتم وباچشمای پراشک که بخاطر خوشحالی بود

گفتم: واقعامرسی نمیدونم چجوری جبران کنم....

لبخندی زدوگفت: باکار کردن باچشمای شیطونی نگاهم کرد خندیدم

بعدکلی وقت از ته دل خندیدم

از اتاق اومدم بیرون همون موقعه طاها پشت سرم اومد بیرون ویواش به منشی یه چی گفت
که منشی روبه بقیه گفت: شرمنده دوستان آقای دکتر استخدا کردن....

واقعاعذر میخوام

هرکسی یه چی میگفت

اهمیت ندادم از ساختمون اومدم بیرون

خیلی خوشحال بودم

رفتم خونه

کفشامو دراورددم و بدورفتم پیش مامان لپاشو یه بوس آبدار کردم

خندید و گفت: نکن بچه چی شده که کبکت خروس میخونه

قیافه گرفتم و گفتم: حدس بزن

مامان: لابد کارگيرت اومده!!!؟

بادم خالی شد پوفی کردم و گفتم: از کجافهمیدی؟

مامان قهقهه ای زد و گفت: خب همیشه پکرمیومدی خونه الان خوشحالی

ای قربون مامان باهوشم برم

گوشیو برداشتم مامان گفت: میخوای چکار کنی؟

من: زنگ بزnm به آقای زارع اجارشو بدم

مامان با تعجب گفت: تو که تازه کارگيرت اومده حداقل سرماه...

لبخندی به روش زدم و گفتم: آقای دکتر لطفا کردن پول پیش دادن عادتشونه

بالبخندنگاهم کرد و گفت: خدا خیرش بده مادر

اوهومی کردم شماره آقای زارع رو گرفتم وبهش گفتم بیاد درخونه پولشوبگیره

به مامان گفتم بعدی ازاینکه آقای زارع پولشوگرفت میرم بیرون خریدکنم پیام

درخونه روزدن

کفشاموپوشیدم وازمامان خدافظی کردم

درو باز کردم خوشحالی تو چهرش کاملاً مشخص بود

پوزخندی بهش زدم

این پسره راست میگفت بین پول چی به سرادم درنمیاره

بدون سلام پولوگرفتم جلوش ازدستم قاپیدوبوسه ای عمیقی رو پول زد وگفت:خدابده
برکت

شمردهش وقتی دید درسته گفت: آفرین بریکلا انگار میفهمی چکار کنی

حالاین همه پولواز کجاوردی؟؟؟

نیش خندی زدموگفتم: توبه اونش کاری نداشته باش ازاین به بعد کرایه ات به موقعه
میگیری فقط نیادرخونه مامانم مریضه

سرشو به نشونه ای فهمیدن تکون دادوگفت: باشه ویاعلی

رفتش منم پشت سرش اوادم بیرون دروبستم ورفتم درسویری اول کوچه یه کم خرت
وپرت خریدم درمیوه فروشی هم رفتم خریدکردم واوادم

رفتم داخل خونه مامان داشت قران میخوند مزاحمش نشدم وسایلارو چیدم تویخچال
وشروع کردم به درست کردن ماکارانی

وقتی تموم شد گذاشتم دم بکشه

حدود یه ساعت بعد رفتم سفره روپهن کردم وغذارو کشیدم مامانوصدازدم رفتم کمکش
واوردمش سرسفره

لبخندارامش بخشی زدوگفت:روز به روز که میگذره دخترمخانوم ترمیشه

درجوابش گفتم:چون مامانش یه کدبانوی به تمام معناست....لبخندعمیقی زدو شروع کرد به خوردن

بعداتمام شام سفرروجمع کردم ظرفاروهم شستم وگرفتم زودی خوابیدم....هرچندکه ازخوشحالی خوابم نمیبرد

صبح زودترازهرموقعی بیدارشدم دست وصورتمو شستم مسواکمو زدم وازدستشویی اومدم بیرون....

رفتم مانتو شلوار سورمه ای رنگمو که یکم فقط یکم ازمانتوقبلیم نو تربودپوشیدم وباخوردن صبحانه ازخونه زدم بیرون

رسیدم مطب سواراسانسورشدم اون پسره دیروزی هم دیدم به سرعت دستمو گذاشتم رودکمه ۵که درسته بشه همراهم نیادخداروشکرهمینم شد

رسیدم رفتم داخل منشی بلندشد وسلام دادوگفت:اولین روزشروع کارت روبهت تبریک میگم عمیق لبخندزدم وگفتم:مرسی

منشی: بیاتاباکارت آشنات کنم طاهاجان هنوز نیومده

تعجب بارزل زدم که خندید و گفت: طاهاعادتشه که همه با اسم صداش بززن لابد به توام گفته بهم بگو طاهانه؟

سرمو به نشونه اره تگون دادم که گفت بیخیال

مشغول شدیم زودی یاد گرفتم یه ساعت توضیح داد حتی به ظهرم نکشید چه برسه به شب

ساعت حدودا ۱۰ بود که طاهها اومد اما با فرد کنارش شاخم دراومد

این اینجا چکار میکنه

بالاخم به اون پسری که منو بدبخت کرده بود خیره شدم..... هر جامیرم مثل برگ چغندر جلوم سبز میشه

اهههههه

طاهها اومد بالا سرم و گفت: سلام چیترا خوبی....

همچو یادگرفتی

من که هنوز هنگ بودم سرموبه نشونه ای اره تگون دادم

بالبخند گفت:خوبه افرین

وبعد برگشت ورو به اون پسره گفت:امیر حسین بیاتو

وباهم رفتن

تالحظه ای که داشت میرفت داخل باچشمای به خون نشستمون داشتیم همو نگاه
میکردیم عجا

اون زده منو بدبخت کرده طلب کارمم هست

بیخیال سرتگون دادم ومشغول بررسی پرونده های بیماراشدم....خانوم حسن زاده که دیگه
رفت وازاین به بعدخودم فقط منشی بودم

تلفن زنگ زد جواب دادم طاها

بود:چیترا به مش سلیمون بگودوتا قهوه باکیک شکلاتی بیاره....

من: همون اقا پیره رومیگین؟

طاها: ااره

من: نیستنشون زنگ زدن گفتن خانومشون کسالت داره نمیان

طاها: اها اوکی خودت بیارپس وقطع کرد

بی خیال بلندشدم دوتالیوان قهوه درست کردم وباکیک شکلاتی ازتویخچال برداشتمش
گذاشتمش توسینی بردم تواتاق درزدم که طاهاگفت: بیاتو

رفتم داخل دوتاشون رومبل بودن وروبروهم دیگه.....

قهوه وشکلات رو گذاشتم رومیزجلوشون وگفتم: کاردیگه ای نیست؟

طاها: بالبخندگفت: نه مرسی

نگاه این پسر که تازه فهمیدم امیرحسین اسمش روم بود نگاهش کردم باچشمای برزخی
داشت نگاهم میکرد

اهمیت ندادم یه تختش کمه والا بخدا دیوونه است

بالاجازه ای گفتم وداشتم ازاتاق میومدم بیرون که حرفای امیرحسین جلب توجه کرد:طاها
نمیدونم چکارکنم هرچی بههانده میگم بیادبریم سرخونه زندگیمون قبول نمیکنه....میگه
زوده وهنوز...ازاتاق اومدم بیرون ودیگه نشنیدم چی گفت.....

#امیرحسین

امشب جشن تولد طاها بودصبح برداشتم همراهش اومدم تومطبخش تاگیر بیوفته وبچه ها
به انجام سوپرایزشون پردازن....

باماشین رفتم دنبالش وتک بوقی زدم طاها ازخونه اومدبیرون

طاها:پسرتو کاروزندگی نداری؟؟؟؟میخوای تاشب وردل من تومطب بشینی چکار؟

من: کیارش بیمارستانه....امیر حسام که با رفیقاش رفته شمال منم که بیکار...این بوددیگه
اومدم پیش تو....

طاها سوار ماشین شد و گفت: امیر حسین فقط وقتی بیمار دارم باید بری بیرون سرموتکون دادم
و حرکت کردم

یه اهنگ توپی گذاشتم از ازش بود بنام تمپتیشن....

خنخ خیلی باحال بود

من با انگشت ضربه میزد به فرمون و طاها شونه هاشومی انداخت بالا و بشکن میزد

خندیدم دچارسه تاخل وضع

شدم

رسیدیم در مطب با خنده گفتم: نمیدونم چجوری توو کیارش دکترین با این خل وضعیتون

طاها: تو چجوری شدی منم همون جور

اخمی کردم و از ماشین پیاده شدم

باهم رفتیم داخل ساختمون سوار اسانسور شدیم دکه ۵ روزد وقتی رسیدیم
در اسانسور باز شد اومدیم بیرون رفتم داخل مطب که بادیدنش تعجب کردم

این دختره چرا اینجاست داشتم همین جور برو برنگاهش میکردم که طاهارفت سمتش
وگفت:سلام چیترا خوبی

دختره داشت نگاهم میکرد و سرشو به نشونه اره تگون داد
طاهارفت خوبه وبعد روشو کرد طرفم وگفت امیرحسین بیاتو
رفتیم داخل ذهنم مشغول بود
این چرا اینجاست نتونستم کنجکاویمو بذارم کنار وگفتم:
منشی جدیده؟

طاهار:اره دیروز استخدامش کردم

من:اها حدود دوهفته پیش مامانشو عمل کردم

طاها: بابروهای پریده بالاگفت: واقعا؟

سرموتکون دادم و گفتم بیخیال....

طاها: بذارم بگم یه چی مش سلیمون بیاره چی میخوای؟

امیرحسین: مثل همیشه

زنگ زد به این دختره اسمشو گفتا ولی ازبس هنگ بودم نفهمیدم

طاها: چیترا به مش سلیمون بگو دوتا قهوه باکیک شکلاتی بیاره

الان فهمیدم اسمشوووو

پس چیتراست...

اسمشم مثل خودش مزخرفه....

دیگه گوش ندادم که چی گفت وقتی قطعش کرد

اومدرو بروم رومبل نشست وگفت:خب دیگه چخبر از هاندهچخبر هنوزم نچسبه؟؟؟
وخنید....اخمامو کشیدم توهم وگفتم:هووووو.....درموردش درست صحبت کن

طاها دستاشو به نشونه ای تسلیم برد بالا وگفت:باشه بابا تسلیم

من:تازگیا خیلی اعصابمو داره خورد میکنه....

طاها:واچرا!!!!

میخواستم بگم که چیترا باسینی اومد داخل

دوباره اعصابانی شدم هنوز بی احترامی اون روزش یادم نرفته

قهوه رو گذاشت جلوم وبعدروبه طاهاگفت:کاردیگه نیس؟

طاهاهم بالبخند گفت: نه مرسی

باجازه ای گفت و رفت

روبه طاها گفتم: طاها نمیدونم چکار کنم هرچی به هانده میگم بیاد بریم سرخونه زندگیمون
قبول نمیکنه

میگه زوده و هنوز وقت هست

واقعا کلافه ام کرده

طاها خندید و گفت: بابا عجله ای نیست که بهش فرصت بده با خودش کنار بیاد

من: کنارچی منو اون عاشق همیم.... همو دوست داریم

طاها: درسته اما تو یکم صبور باش

شونمو انداختم بالا

مریض اول که اومد داخل رفتم بیرون

روصندلی نزدیک چیترا نشستم اول باتعجب نگاهم کرد اما بعد سرشو مشغول کارش کرد

حرصم داشت درمیومد

یه دختر بچه ببین چجوری اعصاب منومیریزه بهم

خیلی بی تفاوته

همه دخترا بادیدنم ببین چکار میکنن اما این عجیبه اصلا انگار وجود ندارم....

باحرص داشتم بهش نگاه میکردم که به همه چیز توجه میکرد جز من

یکم صندلیمو بردم نزدیک تروآروم گفتم: خوبین چیترا خانوم وبعد باپوز خندنگاهش کردم....

اول باتعجب بعد با چشم غره گفت: به شماربطی نداره...

هووووف هووووف اعصابم گه شدتوش....

نمیدونم چرا اما میخواستم تحت هرشرایطی هم شد حرصشو دربیارم

من:میگم حقوقی که بهت میده همراه اندازه اون پولی که من بهت دادم هست؟؟؟؟

خودمم واقعا میدونستم سوالم چرته

پوزخندی زدواروم گفت:خوبه بازم رفیقت مثل خودت پست وبیشرف نیست که شبا
باهمخوابی به یکی کمک کنه

اومدجلو تویه سانتی صورتم وباپوزخندگفت:ازراه درستش میادجلو اوکی؟؟؟؟

محکم بادست کوبیدم رومیزهرکسی اونجابودباتعجب داشت نگاهمون میکرد باخشم زیر لب
غریدم وگفتم:لیاقت شماهاهمینه...فقط بدرد یه شب میخورین

وبلندشدم ورفتم اونورترنشستم اگه بخاطرتولد طاها نبود صدبارتاحالا رفته بودم.....

امامتاسفانه بار نگه داشتنش رودوش من بود...

تا وقتی اونجا بودم نگاهش نکردم

ناهار سفارش دادن....

طاها مشکلش اینه باهمه خیلی راحت

برای همین به چیتراگفت بیاد باما ناهاربخوره

باحرص داشتم به طاها وچیترا نگاه میکردم

نمیدونم چرا اصلا نمیتونم این دختره رو تحمل کنم

همچیش همکاراش رومخمه انگارداره اسکی میره رواعصابم

باطاها میگفت و میخندید

دختر سبک سره دیگه...

توهین ناهار خوردن بودیم که گوشیم زنگ خورد نگاهش کردم هانده بود

بالبخند جواب دادم: بع هانده خانوم چطوری؟

هانده: سلام عشقم خوبی؟

من: قربونت برم عزیزم کجایی چه میکنی؟

هانده: دارم میرم آرایشگاه!!!

من: اها خوبه همون همیشگی دیگه؟

هانده: آره عزیزم

من: پس شب میام دنبالت

یکم دیگه قربون صدقش رفتم که چیتراتاتش بسوزه و قطعش کردم بالبخند مشغول

خوردن ناهارم شدم

#چیترا

به سختی تونستم تاشب این امیرحسینو تحمل کنم حالش بهم میخوره یه چی
چندشیه....

رفتم خونه.....

حدودا دوماهی میگذشت که من تو مطب مشغول کار بودم همچی خوب بود زندگی داشت
رو روال عادی پیش میرفت

جزاون روزی که امیرحسینو دیدم دیگه ندیدمش

اون پسره که روزاول توآسانسوردیده بودمش خیلی نچسب بود یه مدتی بودخیلی
گیرمیداد

یامتلک میگفت یاچشمک میزد خلاصه خیلی سمج بود

صبح زودمثل همیشه اومدم مطب

ورفتم پشت میزنشستم ومشغول کارشدم

مش سلیمون خانومش حالش بدبود وحدودیه هفته ای بودکه نمیومد

بیخیال این حرفا شدم ومشغول کارم شدم وسرم تاته توپرونده ها بود که دیدم یکی
جلومیزوایستاد

بالبخندسرموگرفتم بالاوگفتم:سلام چطوری طاه....که دیدم اون پسره نجسبه جلومه

پوووووی کشیدم وگفتم چکار داری؟؟؟

پسره لبخندچندشی زدوگفت:دادم دست افغانی ومیزودورزدواومدنزدیکم وگفت:ازاولش
توگفت بودم

هرچند چندان جذاب نیستی اما دیگه من حریصتم وقهقهه زد

اخمامو کشیدم توهم وازروصندلی بلند شدم

صورتمو باحالت بدیجمع کردم وگفتم:اه اه چقدربدم میاد ازاین جورپسرا

پسره:جوووونم.....همینه که دیوونتم وباگفتن این حرف اومد نزدیکم عقب عقب رفتم خوردم
به صندلی اما زدمش کنار

اون میومدجلو وچرت وپرت میگفت:بابامنکه شما دخترارومیشناسم که ازخداتونه

پس این نازکردناتون برای چیه

من: خفه شو عوضی نزدیک من نیاجیغ میزنما

خندید و همیچور که میومد جلو گفت: توجیغ بزن نه قراره طاهها بیاد نه کسی جزموتو... تو این
ساختمونه.. هیچکسم صداتو نداره

پس تامیتونی جیغ بزن

یه لحظه رنگم پرید وای نه خدایا نه....

من تحمل تجاوزو دیگه ندارم چشمام یهو پرشد بدنمم شروع کردبه لرزیدن

انقد عقب عقب رفتم که خوردم به دیوار خواستم بدوم از مطب بزنم بیرون که مچ دستمو
گرفت و فشارداد

صورتم از درد جمع شد

چسبندم به دیوار خودشو فشارداد روم

بادستش گلومو گرفته بود باصدای خفه ای گفتم: ولم کن کثافت اشغال چی از جونم میخوای
عوضی

خندید و با حرص گفت: بغلتو میخوام عزیزم

من: گه نخور لجن حروم زاده تو که روزی تو بغل صد نفری چکار به من داری

پسره: گلم هر گلی یه بوی داره

باچندش گفتم: عنتر و پست ولم کن حروم زاده....

حرفامو که شنید حرصی شدو بشدت لباسو گذاشت رولبام

حالم داشت بهم میخورد

میخواستم عق بزnm اشکام میریختن

از خدا کمک خواستم

خدایانذار بیشتر از این بی عفت بشم

ندار بیشتر از این زندگیم به لجن کشیده بشه

خدااااااااااا

گریه میکردم کاری نمیتونستم بکنم بایکی دستاش گلمو گرفته بود بایکی دیگش
دستمو....

پاهاشو با پاهام قفل کرده بود و خودشو فشار میداد بهم

داشتم خفه میشدم

نفس کم اوردم همیجوری لبامو میخورد و حشیا نه....

حس بدی داشتم

خواست بره سمت لباسم که یکی بافریاد گفت: دارین چه غلطی میکنین

دستای پسره شل شداروم برگشت با پته تنه گفت: اینجا.... اینجا.... چک.... چکار میکنی
.....امیر....امیر....امیر حسین؟

چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم

که دیدم امیر حسین باچشمای به خون نشسته حمله کرد سمت پسره و انداختش روزمین
نشست روشکمش و یه مشت محکم زد تو صورتش که درجا خون از بینی پسره فوران زد
امیر حسین میزد و میگفت: پویا میکشمت.... این چندمین دختره ها؟؟؟ دوباره یه مشت دیگه
زد تو صورتش و گفت: عوضی چراتو محیط کار اونم تو مطب طاهاها؟؟؟

نمیدونم چه خصومتی با این پسره که اسمش پویا بود داشت که اینجوری باکینه حرف میزد
انقدر زدش که پسره صورتش شد پر خون و زیر چشماشم سیاه شد از روش بلند شد و یقه ای
پویا هم گرفت و بلندش کرد و گفت: فقط یبار دیگه این دورو برا ببینمت زنت نمیذارم
میکشمت میفهمی؟؟ پویا باهول سرشو تگون داد و گفت: باشه باشه...

امیر حسین: هررررری و پرتش کرد بیرون....

دستم رو گلوم بود وبی محباشک میریختم....

برگشت طرفم نگاهی به سرتاپام انداخت باپوزخندگفت:شاخ وشونه کشیدنت برای منه
عشق وحالت بایکی دیگه نه؟؟؟

بانفرت رفتم جلوش وایستادم وزل زدم توچشماشو وگفتم:هرچی مادختر درد میکشیم
همش از صدقه سری شماپسراست که فکر میکنین دختر فقط برای هم خوابیه...

وبعد بادست اشاره کردم بدرو گفتم:اونیکه الان رفت بیرون ونزدیک بودبهم تجاوزکنه هیچ
فرقی باتوی که ادعا داری ادمی نداره...

تا که اینو گفتم

بادست محکم کوبیدتودهنم جوری که قشنگ صورتم برگشت دستامو گذاشتم روقسمتی
که زد وآروم برگشتم تا که چشمامو دید رنگش پرید میدونستم این نگاهمو هرکی دید
دلش خون شده باچشمای اشکیم زل زدم بهش وگفتم:واقعاً متاسفم که همتون
مردونگیتونو یابازور بازوتون نشونمیدین یا با بازکردن زیپ شلوارتون.....

باسرعت رفتم سمت میز وگوشی و کیفموبرداشتم وخواستم برم که وایستادم وبرگشتم
سمتش وگفتم:به طاها بگومرسی بابت همچی تنها فرد مهربون زندگیم توبودی حلالم کنه
وبه سرعت اومدم بیرون.....

#امیرحسین

خیره بودم به جای خالیش
به جای خالی دختری که بانگاه اخرش تاتهمو سوزوند...

چشاش یجوری بود

باچشمای اشکی که بهم نگاه کرد قلبم سوزش گرفت فقط یه لحظه....

من اخرش این پویای حرومزاده رو ادمش میکنم

خواستم برم بیرون که پوووووفی کشیدم انقدر اعصاب ادمو خورد میکنن که آدم یادش میره
چکارداشت

برگشتم رفتم داخل اتاق طاها برگه ای اون مریضی که گفتو پیدا کردم و برداشتم و در اتاق
همچنین مطبو قفل کردم و اومدم بیرون

طاها تو ماشین بود و مثل اسب لگدخورده افتاده بود روی داشبورد ماشین....

از این حالتش خندیدم

در ماشینو باز کردم و سوار شدم

دستمو گذاشتم رو بازویش و گفتم: مردک بلندشو ببینم....

از خواب پرید و گفت: کجارتی دو ساعته!!!

پووفی کشیدم و گفتم: از دست پویا دوباره کرمشو ریخت....

با بروهای پریده بالا گفتم: یعنی چی؟؟؟ چی شده؟؟؟

باخشم برگشت وگفت:میخوام برم حق این مرتیکه رو بذارم کف دستش....و دوباره برگشت
ورفت به سرعت دویدم وجلوش وایستادم وگفتم:لازم نیس خودم حسابشو رسیدم

طاها:نه بذار خودمم برم گوشمالیش کنم...

من:میگن لازم نیس!!!!میفهمی!!انقدر کتک خورده که تایک ماه خبری ازش نباشه....

آروم شد اما هنوز اعصابانی بود

#چیترا

تاشب تو خیابونا ولو بودم نمیدونستم چی میخوام ودارم کجامیرم

حالم بد جور گرفته بود گردنم درد میکرد.....حال خیلی زاری داشتم

هه کارمم دود شدرفت هوا

دیگه نمیرم اونجاسرکار....ازجون وحیثیت و ابرو خودم که سیرنشدم

نمیدونم اون از کجا پیدا شد درست زهر حرفشو ریخت اما بازم دستش درد نکنه اگه نبود من
الان بدبخت بودم

دستم و واسه تاکسی بلند کردم

و ایستاد سوار شدم و ادرسو دادم

توراه همش ذهنم درگیر این بود به مامان چی بگم

بگم میخواستن بهم تجاوز کنن؟

بگم چی خودمم مونده بودم توش....

رسیدم پیاده شدم...

پولو دادم و او مدم تو کوچه

درخونه زدم رفتم داخل لامپا خاموش بود

یکم زیادی عجیب بود

رفتم داخل و صدای مامان زدم: مامان؟؟؟؟ مامانم؟؟؟ کجایی؟؟؟

چرا صدا ازش نمیاد ترس بدی اوفتادبه جونم رفتم بدو تواتاقش

لامپو زدم..... ناباورزل زدم به صحنه ای روبروم

یا خدا.... این یعنی چی رفتم کنارش نشستم

مامان سفیدشده بود مثل گچ دستاش سرد سرد بود

دهنش باز بود وازدهنش کف او مده بود

باترس سرمو گذاشتم رو قلبش نمیزد...

قطره ای اروم از گوشه ای چشمم چکید

سرمو از رو قلبش برداشتم به صورت مهربونش نگاه کردم....

بغضم ترکید اون قطره ای اشکم تبدیل شد به هزار قطره....

زار میزدم.... یعنی چی چرا مامان اینطوریه.....

با صدای تحلیل رفته گفتم: مامان پاشو

تورو خدا مامان

مامان صدامو نمیشنید سرمو تکون دادم که اگه خوابم بیدار بشم اماییدار بودم سریع
گوشیمو در آوردم وزنگ زدم به ارژانس...

قلبم یجوری بود حال بدی داشتم

مامانم خوابه من میدونم....

ارژانس اومد چندتا مرد اومدن داخل چندتا کارروش انجام دادن نمیدونم چی شد که بردنش بیرون....

باتعجب و گریه گفتم: کجامیبرینش.... ماما منو کجامیبرین؟؟؟

عاقا جواب بده...هیچی نگفتن فقط باصحنه ای روبرو شدم که نماز مردنمو خونند....

پارچه سفید و کشیدن روش اون مردی که داشت روش علایم پزشکی انجام میداد برگشت سمتم و گفت: مادر شما سگته کردن.... و بخاطر دور خبردار شدنتون فوت کردن.... ایشالله غم آخرتون باشه....

بشدت دستمو گذاشتم رو دهنم تاجیغ نزدم!!!!

فوت کرد؟؟؟؟ مادر من فوت کرد؟؟؟

مگه میشه نه دروغه

رفتم بالاسرش پارچه رودادم اونور....

آروم گفتم:اینا راست میگن مامان؟؟؟

یعنی توام رفتی؟؟؟

یعنی دلت برای دختر ۱۸سالت نسوخت؟؟؟؟

پوزخندی زدموگفتم:واقعاًچه فکر کردی؟که من بدون تومیتونم؟؟؟

نه نمیتونم نمیتونم نمیتونم این دفعه بافریادگفتم:نمیتووووووونم...

چرا اخه خدا چرا؟؟؟؟مگه جزمامانم کسیو داشتم که ازمگرفتیش؟؟؟؟

مگه چه گناهی کردم که تاوانش شده بدبختیم.....صدای حق هقم بلندشد نمیتونستم حرف
بزنم پرستاراومد بلندم کردوگفت آروم باشید خانوم تسلیت میگم انشالله غم آخرتون
باشه...باگفتن این حرف تازه به عمق فاجعه پی بردم....

دوباره رفتم سمتش خودمو میزدم فریادمیزدم تموم همسایه هااوامده بودن بیرون

نه این امکان نداره مادرمن نمرده

ایناهمش شوخیه میدونم

توهین گریه میخندیدم

حالم بد بود خیلی هم بد.....

۴۰ روز بعد.....

روسی مشکیمو محکم گره زدم ونشستم سرجام تازه از بهشت زهرا اومدم

دلم از بی کسیمونمیسوخت

وقتی مامان مرد تمام کسایی که تو عزاداریش شرکت کردن فقط همسایه ها بودن....

اونم شاید روهم رفته ۱۰ نفرم نمیشدن

بغضموقورت دادم.....نگاهم ازاینه روکمد روبروم به خودم اوفتاد.....

خیلی ضعیف شده بودم زیرچشمم سیاهی بود.....

لبام خشک شده بود....ولپم رفت بود داخل

نگاهم تو صورتتم چرخوندم نمیدونم چرا!!!!!!ماهرکی منو میدید میگفت زیبایی خاصی ندارم
اما من خودم راضی بودم

بیخیال شونمو انداختم بالا

زیبایی به چه دردم میخوره

وقتی هیچ کسیوندارم تو دنیا بهش تکیه کنم

درخونه روزدن رفتم دمپایم و پوشیدم

و دروباز کردم

آقای زارع بود سلامی داد و گفت یاالله و بایه خانوم و آقای او مد داخل....

باتعجب داشتم نگاهش میکردم

این داره چکار میکنه.....باگنگی نگاهش میکردم

آقای زارع بهشون گفت بفرمایید و رفتن داخل پشت سرشون رفتم زبونم بسته شده
بودنمیدونم داشت چکار میکرد

بهشون گفت:این پذیرایی هست

دو خوابست

یه اشپزخونه هم سمت راسته

حموم دستشویی هم بیرونه....تو حیاط

تازه فهمیدم مستجر آورده بود

اما برای چی

من که کرایه اش به موقعه میدادم

یکم دیگه توضیح داد و گفت: شب قراردادومیبندیم

مرده گفت: پس منتظریم

ورفتن بیرون اقاو خانومه عذرخواهی کردن و رفتن اما آقای زارع موند

رفتم جلو و گفتم: آقای زارع این کار یعنی چی؟ من که اجاره خونمو به موقعه میدم....

آقای زارع: ببین خانوم ترابی من تا حالا خیلی واستون احترام قائل شدم اما من نمیتونم خونمو بدم دسته یه دختر مجرد فردا هست و هزار تا حرف ناجور....

من: آخه چه ربطی داره مردم کلی حرف میزنن..... چه ناحق چه باحق

آقای زارع: من حرفای مردم برام مهمه حالا خود دانی پس فردا صبح خونه تخلیه است وگرنه تمام اسباب اساسیه داخل کوچه میریزم ورفت....

باشونه های اوفتاده درو بستم آخه من کجا برم کجا رودارم برم

بالین چندر غازپول

بدبختی پشت بدبختی باورم نمیشهاڅه چرا الان؟؟؟تو این وضعیت؟ تو این گرفتاری؟؟؟

پوفی کشیدم نمیدونم چکار کنم واقعا....

تاشب هزار جارفتم اماگفتن به دختر مجرد خونه نمیدن....مطمئن بودم هر جای دیگه هم برم
همینومیگن

بادرد کمر خمیده رفتم دم یه سمساری وادرسو دادم بیاد درخونه.....فردا

صبح یه نیسان اومد

چیزای که داشتیمو فروختم

شاید روهم رفته یه یخچال بود یه فرش کهنه وتلوزیونوگاز.....همروفروختم دومیلیون
کلاشد....

بافسوس به پول تودستم نگاه کردم....

نمیدونم الان میخوام چکارکنم.....

بدون سرپناه بدون پشتیبانی بدون داشتن پدر یاحتی مادراما بدون یه دقیقه فکر زودی
تمام وسایلارو فروختم

شایدواقعا خریت کردم

اما خودمم نمیدونم چرا!!!

زنگ زدم به آقای زارع وگفتم بیاد کلید خونشو بگیره توحیاط نشستم.....

لب حوض ابی.....به فکر گذشته اوفتادم به خاطراتی که با مامان داشتم به اونوقتهای که
مامان مریض نبود سالم بود....درسته ازپدرم خیر ندیدم اما مادرخوبی داشتم....

از جنس فرشته از جنس یه تیکه ماه....

حالم گرفته شد قطره ای اشکم چکید و اوفتاد توحوض اب...

درزدن بلند شدم نگاه اخرمو به خونه انداختم واهی کشیدم

ساک دستیمو برداشتم از گوشه ای حیاط ورفتم سمت در

درو باز کردم آقای زارع تکیه داده بود به در

منوکه دید نگاهی به خونه انداخت وباخنده گفت:انگار تخلیه کردی؟

باپوزخند کلید روانداختم تودستش که جلوم گرفته بودوگفتم:مرسی بابت همچی.....حلال
کن ورفتم

حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم

آخرین نگاهمو به کوچه امون انداختم وسوار تاکسی سرخیابون شدم وآدرس بهشت زهرا رو دادم...

از تاکسی پیاده شدم دنبال قبر مادرم گشتم پیداش کردم
و کنارش نشستم

اشکامو پس زدم دستمو کشیدم روسنگ قبر سردش واه پرسوزی کشیدم
و شروع کردم آروم حرف زدن:
مامان؟؟؟؟میشه بیرسم چرا؟ چرا رفتی؟؟؟

چرا تنهام گذاشتی؟ واقعا چی پیش خودت فکر کردی؟
که من بزرگ شدم؟ عاقل شدم؟ میتونم از پس مشکلات کنار بیام!!!!
صدای حق هقم بلند شد...
فکر نکردی بعد تو قراره چی به سرم بیاد؟ تو جامعه ای که همه گرگن و به چشم بره میدرن...!

مامان خیلی خستم نمیخوام نارحت بشی اما دخترت از امشب بدون سرپناهه....

ازامشب دیگه هیچ جای رونداره.....

درست چهلمین روز رفتنت آقای زارع مستجراورد ومن هرجا رفتم خونه گیرم
نیومد...مجبور شدم تمام وسایلا رو بفروشم...اونم یادگاریاتو.....

مامان خیلی تنهام! احساس پوچی میکنم احساس میکنم هیچی نیستم....

بغضمو فرودادم دستامو کشیدم رو اسمش وزمزمه کردم:من دنیاروبی تونمیخوام

من زندگیو بی تونمیخوام من برای زنده بودن از خودم گذشتم از باارزش ترین دارایم
گذشتم که فقط توباشی بمونی نفس بکشی

مگه جز توچی میخواستم؟؟؟

اینکه سرپناهم باشی....

درمون دردم باشی

امارفتی خیلی زودم رفتی

من نمیتونم زودتربیا منو هم ببرمیخوام پیش خودت باشم...

نفس عمیقی کشیدم بوسه ای رو قبر مامان زدم اشکامو بادست پاک کردم و خدا فظی کردم
برگشتم که خوردم به یه نفر انقدر حالم بد بود توجه نکردم ببخشیدی زیر لب گفتم
و خواستم برم که بازو مو گرفت

باتعجب سرمو بالا گرفتم که بینم کدوم احمقی جسارت کرده و به من دست زده که
چشمم تودوتا چشم سبز و حشی قفل شد.....

این اینجا چکار میکنه؟؟؟

باعث وبانی بدبختی من اینجا چکار میکنه؟؟؟؟

خواستم دستمو بکشم از دستش که محکم تر گرفت

با حرص نگاهش و کردم و گفتم: عوضی دستمو ول کن کنندیش

پوزخندی بهم زد و گفت: من عوضیم یا تو که با پویا میلای؟؟؟

من: به توجه احمق کودن دستمو ول کن.....

محکم بازومو فشار داد و راه افتاد ومنو دنبال خودش کشوند.....

باتعجب به این کارش خیره شدم؟؟؟این روانی داره چکار میکنه؟؟؟

بااعصبانیت گفتم: هووووو چته وحشی!!! ولم کن چکارم داری؟

امیر حسین: خفه شو

من: خفه هم شدی! درست حرف بزن میگم دستمو ول کن چکارم داری عوضی کثیف

برگشت محکم کوبید تودهنم وگفت: زدم تایادبگیری بابزرگتر از خودت چطوری حرفی بزنی دوباره دستمو کشید و نزدیک ماشین اونشیش شد ومنم پرت کرد صندلی جلو وبه سرعت نشست وقفل مرکزیو زد

بادست دستگیره درو فشار میدادم ومحکم میکوبیدم به شیشه

خنده ای کرد و گفت: زورنزن قفله....

واستارت ماشینو زد و حرکت کرد

باحرص واعصبانیت برگشتم وچنگ انداختم به بازوش وگفتم: داری چکار میکنی؟ ولم کن
بذار برم لعنتی.....

اشکام دراومد

محکم بازوشو گرفتم باجیغ گفتم: بگو اشغال میخوای چکار کنی؟ میخوای دوباره ببریم
روتخت؟ میخوای دیگه این یه ذره چیترای هم که هست نابود بشه....

بادستش پرتم کرد که خوردم به شیشه بغل و باخشم گفتم: بسه خفه شو..... صدات دربیاد
میکشمت فهمیدی؟؟؟؟؟ بافریاد اینو گفتم و چشاش دوخت به جلوش....

ترسیدم برای خشمش

حالم بد بود دیگه خفه شدم

بذار هر بلای سرم میخواد بیاره.... بیاره....

من به تهش رسیدم دیگه هیچی مهم نیس

هیچی....حتی

خودم

ماشین وایستاد دم یه ویلا

خیلی بزرگ بود شاخم دراومد اینجا کجاست دیگه!!!! برای چه من اینجا!!!! اصلا برای چی
منو آورده اینجا!!!

باخم زل زدم بهش وگفتم: برای چی منو آوردی اصلا اینجا کجاست؟؟؟

امیرحسین نگاه وحشتناکی بهم انداخت وگفت: زر اضافی نزن و تک بوقی زد پیر مردی
درو باز کرد داخل شدیم ماشین روسنگ فرش نگه داشت وگفت بیا پایین....

تکون نخوردم فکر کرده کیه بامن اینطوری حرف میزنه!!!!

وقتی دید جم نخوردم باحرص درو باز کرد و بازو مو دوباره گرفت و کشید بیرون وگفت بذار
آدمت میکنم....

وبه یکی باصدای بلند گفت: میثم ممممم؟

پسری که اسمش میثم بود باکت شلوار مشکی اومد و جلو امیرحسین خم شد و گفت: بله آقا!!!!

تعجب کردم مگه این قوزمیت کیه که براش احترام میذارن؟؟؟؟ اهههه

امیرحسین سویچ ماشینو پرت کرد سمت میثم و گفت: ماشینو ببر تو پارکینگ و بوگاتیو بیار بیرون زودی باش قراردادارم

میثم: چشم اقا وبه سرعت سوار ماشین شد و رفت

باخم نگاهی بهش انداختم گفت زودی باش تکنون نخوردم پامو جفت کردم...

باحرص نگاهم کرد و گفت: کتک میخوای نه؟؟؟

دستامو زدم زیر بغلم و بالابروی بالا پریده بهش گفتم: فکر کردی خیلی شاخی؟؟؟ یا ازت میترسم؟؟؟

نخیر تو احدی نیستی واسم اومد سمتم تعجب کردم این داره چکار میکنه؟؟؟

برای چی داره میاد

واللی خدا چرا عصا قورت دادست این....

باتعجب وچشمای که یقین دارم هرکدومش اندازه یه گردوشده

نگاهش کردم که جلو پام خم شد

یهو زیر پامو گرفت و انداختم روکولش...

والی احمق

باجیغ گفتم:بذارم پایین چکارم داری هییی روانی!!!!ولم کن چته تو..

امیرحسین هیچی نگفت ورفت سمت ویلا یه خانومی دروبازکرد وگفت سلام آقا خوش

اوم....اما بادیدن من دهنش مثل غار علی صدربازموند..

اینم یه تختش کمه والا!!!

بامشت میکوبیدم پشت کمرش اما اون انگار داشتن نازش میکردن خم به ابرو نیاورد...

والا انگار یه مشت مورچه خورده به پای فیل....

جیغ میزدتم تموم کسایی که تو ویلا بودن و از رولباشون مشخص بود خدمتکارن داشتن با تعجب و دهن باز نگاهم میکردن....همی جور داشتم فحش میدادم و حرف رکیک بارش میکردم که گذاشتم وسط سالن روزمین....

با صدای بلند گفت: کلثوووووم؟؟؟

زن قد کوتاه تپل و سفیدی که مهربونی از قیافش میبایرد و میخورد حدوداً ۴۷,۸ سال داشته باشه دوید و او مد سمت ما

تو این وضعیت از دویدنش خندم گرفته بود...

خیلی با حال بود با اون اندام کپش خیلی دیدنی بود چشمم خورد به امیرحسین که داشت با اخم نگاهم میکردی

خندمو جمع کردم وایشی کردم

کلثوم اومدوگفت:جانم آقا؟؟؟

امیرحسین:به دختری مریم بگو دیگه کارای شخصی منو نمیخواه انجام نده این دختره
وبادست به من اشاره کرد...

این دختره دماغ کج قناس دارته...عجب پروعه قوزمیت

امیرحسین ادامه داد:کارای شخصی منو میکنه وبه عنوان خدمتکاره....

هرکاری داری به این دختره بگو....به دخترتم بگو توکارای آشپزخونه بهت کمک کنه...

کلثوم خانوم یه نگاه مهربونی بهم انداخت وگفت:چشم آقا امردیگه ای نیست...

امیرحسین:نه هانده میخواد شب بیاد اینجا وبعدنگاهی بهم انداخت وگفت:قشنگ وتمیز
قانون این ویلا رویادش بده

کلثوم خانوم:چشم اقا

اخه آدم قحطه که من دچار یه آدم احمق اوفتادم....

یه مثال وشنیدین که میگن مار ازپونه بدش میاد درخونش سبز میشه؟؟؟؟

الان حکایت منه هرچی ازاین بشر بدم میاد بیشتر میاد جلوچشمم...

رفت سمت اتاقش و دروباز گذاشت تا منم برم داخل

رفتم اما درو نبستم که برای بار دومم بافریادش پریدم بالا

ای خدا زودتری بری به درک ابدی تاخودم حلواتو درست کنم که امروز دوبار تنمو
لرزوندی

خودم پیام گردو بکنم توخرمات....

باحرص برگشتم درو بستم ووايستادم با غرش گفت:بشین باترس ازاینکه دوباره فریاد بزنه
رفتم سمت مبل ونشستم....

روبه روم نشست و باپوز خند گفت: از این به بعد اینجا زندگی میکنی...

ابرو چپم رفت بالا اون طرف لبم که سمت چپ بود رفت بالا
بین بذار خلاص شو بگم قیافم شد مثل اونای که یه طرف صورتشون فلجه

قیافم مطمئن بودم داغون شده

تو چشمات خنده رومیدیم اما اخماشو حفظ کرده بود

با صدای مسخره ای که معلوم نبود از کجام دراومد گفتم: هییییییی؟؟؟؟؟ چییییی؟

پوفی کشید و گفت: تازه لطف در حقتم کردم که سرپناه بهت دادم....

خودم موجم و جور کردم و اخمامو کشیدم توهم و گفتم: سعی کن از این لطفا نکنی..... و بعد بهش
نزدیک شدم و گفتم: چون من از این لطفا بیزارم.... بلند شدم و کیفمو برداشتم خواستم برم که
مچ دستمو گرفت

اووووف داشت میپیچوندش صورتم از درد جمع شد باداد گفتم: هووووی وحشی چته.....

چراهی گازمیگیری....

انگار بالین حرفم هیزم ریختم رواتیشش چون خشمش بدترشد وبیشتر فشارداد با دندون قروچه گفت: نذار خاکسترت کنم..... من وقتی یه تصمیمی میگیرم توکه توی هیچ احدی نمیتونه داخل کنه...

وقتیم میگم اینجایی باید اینجاباشی....

وبعد باپوز خند گفت: یه وقت فکر نکنی عاشق چشم ابروت شدما..... فقط

دلم سوخت واست که بی کسی....

اونم به عنوان خدمتکار اینجایی واتاقتم کنار اتاقمه چون خدمتکار مخصوصمی....

وبعد گفت: هرچند که قیافه جالبی وجذابی نداری که بخوام تغییر نظر بدم.... و بعد دستمو فشارداد و گفت: میشکنم دست کسیو که بخواد

رو حرفم حرف بزنه

چشممام از اشک پرشد

دلم گرفت

نه از اینکه دستمو فشارداد نه

نه از اینکه گفت: قیافم جالب و جذاب نیس

ازیه حرفش دلم گرفت از اینکه گفت: بی کسی راست میگفت

حرف حقیقتو زد

من مجبور بودم تحمل کنم

بشنوم درد بکشم و خفه بشم و هیچی نگم

درواقع چاره ای جزموندن تو اینجا ندارم

کجا برم....

کجارو دارم که برم

حداقل اینجا با اینکه مجبورم هر لحظه قیافه ای این نکبتو ببینم اما بازم سرپناه دارم

جایو دارم که شبا روسرکنم

بغضم به سختی فرودادم بادست آزادم اشکامو پاک کردم سرمو به نشونه فهمیدن تگون
دادم

نگاه عمیقی بهم انداخت وآروم دستمو ول کرد....

رفتم بیرون

وازیله ها طویلش اومدم پایین

همون موقعه کلثوم خانوم بالبخند مهربونش اومد پیشم وگفت:توچقدرماهی دخترگلم...

خجالت زده سرمو انداختم پایین وگفتم:نگین تورو خدا....

دستی بصورتم کشیدوگفت:بیا بریم توآشپزخونه تابهت بگم چکارکنی....

همراهش رفتم تو آشپزخونه

نشستیم روصندلی و چایی گذاشت جلوم و گفت: خب دخترم اول از خودت بگو....

آهی کشیدم و گفتم: اسمم چیتراست و ۱۸ سالمه...

پدرمادرم که عمرشونو دادن به شما...

بادستای تپلش کشید رودستم و گفت: خدارحمتشون کنه... خب دختر میخوام چیزای که باید انجام بدی روبهت بگم....

پووفی کشیدم خدایا اصلا دیگه حوصله اینو ندارم

کلثوم خانوم: عاقا عادت دارن هرروز صبح ساعت ۶ دوش بگیرن باید وان رو آماده کنی....

قبل از اینکه برن حمام بهت میگن که چه لباسی میخوان پس اونو باید اتو بزنی

صبحانه اشو ساعت ۷ همیشه باید آماده باشه و عادت دارن تو اتاقشون میل کنند و در صورتی روی میز صبحانه خوری میخورن که هانده خانوم باشن...

عاقاناھار نھیان ویلا اما شام چرا....

ھرکس تو این ویلاست باید آراسته باشه پس باید هرروز تم لباسو عوض کنی وتواتاقت لباس مخصوص هست...

درضمن عاقا هیچوقت خودشون کراوات نمیبندن پس بایدتوبراش ببندی....

یعنی ازهیچ کدومش حرصم نگرفت جز مورد اخری

یعنی چی بابا!!!!

مسخره بازیایه...

عاقامگه فلجه شله نمیتونه کرواتشو ببنده با حرص دندون قروچه ای کردم وگفتم:مگه خودش دستش فلجه نمیتونه کرواتشو ببنده؟

کلثوم خانوم بادستاش زد رولپش وگفت:وای خدا مرگم بده چیترا این حرفا چیه میزنی میدونی اگه آقا بفهمن

چه بلای سرت میاره

پامو انداختم رواون پامو گفتم:هیچ غلطی نمیکنه

ترسونده شماهارو..

کلثوو خانوم:ای وای من دخترنگو

اقا اعصابانی میشه ها؟؟؟

اونوقت دیگه هیچی

من:اخهمیخواه چکارکنه؟

یکی ازپشت گفت:هیچی فقط میفرست پیش مامانت با ابروهای بالا پریده برگشتم

وبه امیرحسین

که از شدت خشم قرمز شده بود نگاه میکردم

وای خدا این از کجا پیداش شد؟ مثل عجل میمونه...

باته‌دید انگشت اشارشو گرفت سمت کلثوم خانوم وگفت: این دختری خفه کن تا خفش
نکردم... ورفت...

برگشتم وبا اعصابانیت گفتم این دکتر مملکته؟؟؟

بابا داغونه این چی میفهمه که شده دکتر

کلثوم خانوم دستمو گرفت وگفت: دخترم خواهش میکنم بس کن اقا کنترلتون دربره بخدا
زندت نمیداره...

بخاطر کله ای داغ خودم و اون پیرزن بیچاره هیچی نگفتم...

(خخخخ بدبخت کجاش پیرزنه) بیا فقط همینو کم داشتم خوددرگیری مزمن... بین تو
هیچی نگو ساکت باشه وجی باشه؟؟؟

(وجی عمه نداشته زورت به پسره نرسیده اومدی تلافیشو سر وجدانت
درمیاری) بلندگفتم: وجی خفه میشی یا خفت کنم

کلثوم خانوم با تعجب گفت: باکی هستی دخترم؟ وجی کیه؟
خنده ای مسخره ای کردم که ۳۲ تایی دندونم پیدا شد و گفتم: هیچی خاله....

و گفتم: شمابه کارتون برسین منم میرم تواتاق و باویلا آشنا بشم
سرشو تگون داد و منم رفتم

#امیر حسین

هی خدا یعنی حرصم به طور خیلی شیکی این دختره درمیاره
نمیدونم چرا بی عقلی کردم اوردمش توخونه...
رفته بودم سر خاک مادرم

که دیدم یه دختری با حال خیلی بدی داره با یکی حرف میزنه.... و حرفاش خیلی سوزداشت

کنجکاوشدم رفتم که دیدم اون دختره چیتراست اول تعجب کردم... که داره باسنگ
قبر حرف میزنه و

که چرابایه ساک دستی نشسته گوشه ای وایستادم وبه حرفش گوش دادم که دیدم
گفت:صاحب خونس انداختش بیرون

هرجاهم رفته بهش خونه ندادن وبدون سرپناهه...

نمیدونم چرااما طی یه تصمیم ناگهانی به زوراوردمش اینجا که حداقل توخونم خدمتکاری
کنه بهتر ازاینکه به راه بد کشیده بشه

اما الان میخوام اعتراف کنم مثل سگ پشیمون شدم

اخه بی عقلی هم حدی داره...

یکیواوردم که اینطور که معلومه نه من میتونم تحملش کنم نه اون

امانمیتونستم کاری کنم

ادمی بودم که یه تصمیمی می‌گرفتم انجام میدادم وزیرش نمیزدم حتی وقتی هم که آخرش
پشیمون بشم

سوار بوگاتی قرمزم شدم که هانده عاشقش بود

به مش هدایت که نگهبان ویلا بود اشاره کردم

که درو باز کنه

به سرعت از ویلا اومدم بیرون

گوشیمو برداشتم شماره هانده رو گرفتم

چند تابوق خورد که جواب داد: الووو امیررررر کجایی تو؟

من: سلام خانومی ببخشید بخدایه مشکل کوچیک پیش اومد تو کجایی؟

هانده: کافه ای همیشگی

چیزی فاصله نبود ۲۰ دقیقه رسیدم ماشینو پارک کردم و رفتم سمت کافه

هانده با اونچشمای مسخ کنندش خیره شده بود به گلدون رومیز.....

واسم مهم نبود کی میبینه مهم هانده بود که بادیدنش قلبم آروم میشد

از پشت رفتم و لبام گذاشتم رو لپش و بوسه ای عمیق و طولانی زدم و گفتم:نبینم خانومم تو
فکرش باشه!!!

لبخندی زد بلند شدو بغلم کرد و گفت:دلم واست تنگ شده بود....

نشستم دستشو از رومیز گرفتم و تمام حسای ناب عاشقانمو ریختم تو چشمام و بهش خیره
شدم وقتی نگاهم دید هول کرد سرشو انداخت پایین

ای قربون اینحجب و حیاش برم من

خنده ای کردم و گفتم: میدونی که قراره اخر هفته بابا با دل آرا از پاریس بیان!!!

بشدت سرشو گرفت بالا و گفت: خب

تعجب کردم از رفتارش اما گفتم: دلم نمیخواد اصلا بهم رسیدنمون وازدواجمون به تاخیر بخوره...

هانده اخماشو کشید توهم و گفت: امیرحسین صدبار بهت گفتم زوده بذار آشنابشیم
مگه چقدره همومیشناسیم

محکم زدم رومیز و گفتم: سه ساله هانده سه سال کمه؟ کم بود؟

انگار با حرفم گنگ شد چون دیگه هیچی نگفت از این که

سرش داد زدم پشیمون شدم اروم دستشو گرفتم چشاش پراشک شد جیگرم درگرفت
نمیخواستم تحمل نداشتم

اشکشو ببینم حتی یه لحظه

اروم گفتم: ببین خانوم من لطفا درکم کن قربونت برم

من آرزومه باتوزیر یه سقف باشم

خنده ای زوری زد و هیچی نگفت سفارش کیک و قهوه دادم و خوردیم...

سوار ماشین شدم هانده هم همینطور....

رفتیم سمت خونه توراه کلی قربون صدقش رفتم تا دلخور نباشه آخرشم ازدلش دراوردم

بعد از اینکه رسیدیم کمرشو گرفتم رفتیم داخل مریم دختر کلثوم درو باز کرد و گفت: سلام اقا سلام خانوم خوش اومدین...

هانده که اهمیت نداد اما من یه سری تکیه کردم و گفتم: مامانت چیزای لازمو به چیترا یاد داد؟؟؟

هانده سوالی نگام کرد

مریم گفت: بله اقا همشو....

هانده گفت: چیترا کیه؟؟ روبه هانده کردم و گفتم: خدمتکار جدیده

اهانی کرد و رفت نشست رومبل

روبه مریم گفتم: غذای مورد علاقه هانده رو درست کنین...

ورفتم نشستم پیشش....مانتو وشالش رودراورد داد به مریم....

بابلوزد کلتیه واوون شلوار تنگ کوتاه مشکیش لم داد بهم....

نفسم حبس شد

من نمیتونستم تحمل کنم من عاشق هانده بودم سه سال منتظر بودم که برای من بشه
تو این وضعیت قلبم رو بی قرار ترمیکرد

به سرعت از جام بلندشدم و دست هانده رو گرفتم و از پله ها رفتم بالا همونموقعه چیترا اومد
بیرون.....

باتعجب داشت به من و هانده نگاه میکرد

اما من فقط هانده جلو چشمم بود....

کشیدمش تو اتاق و در و قفل کردم چسبوندمش به در و باعطش لبامو گذاشتم رولبش

واسم مهم نبود اون همراهی نمیکنه

مهم این بود عطش درونم خاموش بشه

دستم رفت سمت بلوزش که دستشو گذاشت رودستم لباموازش جدا کردم و سوالی نگاهش
کردم

که پر خشاگر گفت: بسه امیر حسین بسه

چرافرصن نمیدی

چرانمیداری بعدازدواجمون...

اځه این کارا یعنی چی؟ چرا اینطوری میکنه

چرانمیتونم درکش کنم...

چراهمیشه ازم فاصله میگیره

ناباور زل زده بودم بهش که آرام گفت صبرکن عزیزم حداقل تا هفته ای دیگه....

#چیترا

باتعجب به دربسته اتاق امیرحسین خیره بودم

این دخترخوشکله کی بود همراهش؟؟وای خدا فرشته بود

منی که دخترم بادیدنش دهنم باز موند

والا حیف این دختره با این سگ اخلاق قوزمیت...

فقط خدانجاتش بده

بیخیال شوونمو انداختم بالا وبه لباسم نگاه کردم...

یه دامن جذب مشکی با ساپورت مشکی بایه بلوز سفید آستین سه ربع

طبق دستور اقا بود

ایش اقا انگار کیه!!!

تم لباسم این بود اما هرروز رنگش عوض میشد

والا بخدا این کاراچیه مگه عروسیه...

کلثوم خانوم گفت اقا تاکید کردن روسری وشال نپوشیم اما من نمیتونستم به من چه که
اون نمیتونه منو با روسری ببینه

برای همین یه شال مشکی انداختم رو موهام...

اون قوزمیت هرچی میخواد بگه

من نمیتونم پارو اعتقاداتم بذارم

همینکه با یه ساپورت دارم میچرخم انگار یه مارمولک چسبوندن به پام...

بی تفاوت رفتم پایین

مریمو دیدم که داشت میرفت توآشپزخونه صداش زدم:مریم؟

برگشت نگاهی بهم انداخت ولبخندی زد مثل مامانش مهربون و دل نشین بود

چهره ای بامزه ای داشت

رفتم پیشش گفت:جانم...

لبخندی زدم و بی مقدمه گفتم:باهم دوست بشیم وبعد قیافمو مظلوم کردم وگفتم:آخه دوستی ندارم

اول باتعجب نگاهم کرد اما بعد شروع کرد ریزخندیدن وقتی خندید دستشوگرفت جلوم وگفت:باعث افتخاره...

خیلی باحال بود میخورد شیطونم باشه

دستشو گرفتم وآروم فشردم باهم رفتیم توآشپزخونه

کمک خاله کلثوم

غذای مورد علاقه ای خانومی که با امیرحسین رفتن بالا وتازه فهمیدم اسمش هاندس باکمک خاله ومریم درست کردیم...

گیاه خار بود و خوراک اسفناج روخیلی دوست داشت البته با اون اندامی که من دیدم
مشخص بود گیاه خار... کاملاً فیس فیس بود

تا شب همچیو آماده کردیم و خبری هم از امیر حسین وهانده نشد

میز رو چیدیم... همون موقعه امیر حسین باهانده اومد

نمیدونم چرانمیتونستم صداش بزمنم اقا... (از بس بیشعوری) ای بر خرمگس معرکه لعنت تو
دوباره اومدی (بودم) محلش ندادم و گرنه باید تا صبح باهاش بحث میکردم

هانده باغور و نشست رومیز نگاهی به هیچکدوم خدمتکارا نمی انداخت

خواستم از آشپزخونه پیام بیرون که راحت غذاشونو بخورن

اما همون موقعه با صدای امیر حسین و ایستادم

امیر حسین: کلثوم مگه نگفتم کسی حق نداره تواین ویلا شال یاروسری بپوشه؟

خاله باترس نگاهی بهم انداخت و اب دهنشو قورت داد و گفت: ب... بله اقا گفت... بافریاد پرید
وسط حرفش و گفت: پس چرا قوانین این ویلا رو میبرین زیر سوال؟؟؟

هانده کنجکاو شد و سرشو گرفت بالا که ببینه کی روسری سرشه نگاهش رومن ثابت موند
کمی نگاهم کرداما بعدش صورتشو جمع کرد وباصدای بلندی گفت:تو چرا این شکلی؟

باتعجب نگاهش کردم چه شکلیم مگه؟ وا؟

انگار حرفمو از نگاهم خونده که گفت:چرا انقدر زشتی؟؟؟

بگم کپ کردم دروغ نگفتم یعنی انقدر رک؟؟؟ انقدر بالحن بد!!!

بغضمو فرودادم سرمو گرفتم پایین وچشمامو روهم فشار دادم تا اشکم نریزه....

راست میگفت منچه زیبایی دارم؟؟؟

چی دارم که بشه تحملم کرد

چه دارم که کسیو جذب کنه

آره من هیچی نیستم خواستم برم که امیرحسین بافریاد گفت:از فردا روسری سرت باشه
مجازاتیه....

اهمیت ندادم من نمیتونم بخاطر این مرتیکه پا بذارم رواعتقاداتم

چه اون بخواد چه نخواد....

بیرون وایستادم وقتی شامشون تموم شد

باهم اومدن بیرون

میزو جمع کردم و بعد مرتب کردن اشپزخونه

از خاله و مریم خدافظی کردم و رفتم

تو اتاقم هانده هم رفته بود

ساعت ۱۰ کوک کردم ۵ونیم تا بیدار بشم

روتخت یه نفر دراز کشیدم

واقعیتو بگم اولین بار بود که روتخت میخوابیدم

یکم سخت بود اما میشد تحمل کرد

صبح با صدای زینگ زینگ ساعت کوکی بیدار شدم

خیلی خوابم میومد

اما مجبور بودم بیدار بشم

رفتم دستشویی بعد از عملیات مربوطه اوادم بیرون

لباسامو پوشیدم این دفعه تم نقره ای

موهامو شونه کردم بقیه اجزای بدنم نمیدونم

اما واقعا موهام زیباست

عاشق موها بودم

لخت قهوه ای روشن..

دم اسبی بستمش شال سفید رواندا ختم روش....

بدون یه ذره آرایش

نگاه ساعت کردم ۵ دقیقه مونده بود به ۶

از اتاق او مدم بیرون

به گفته ای خاله کلثوم نباید در میزدم فقط در صورتی که مهمون داشت یا هانده بود

الان مهمون نداشت

پس بدون در زدن آروم در باز کردم

اووووف چه اتاقی داشت ناکس

اون دیروزی فکر کنم اتاق کارش بود

امالین اتاق خوابش

کل دیوار هاسفید

تموم وسایلامشکی و

شیک بود

بدون اینکه نگاه امیرحسین کنم رفتم داخل حمام اتاقش وان روپراب کردم و عطر گل رز
رورختم داخل وان...

بعدی که آماده شد رفتم بیرون

تازه چشمم بهش خورد

رفتم

بالای سرش ایستادم

بالاتنش برهنه بود

و شلوارک کوتاه مشکی پوشیده بود

اینچه وضعشه ادم انقدر پرو (بین نمیخوام صبحی باهات کل کل کنم اما به توجه
چهار دیواری اختیاری) خب زشته اینطوری میخوابه لخت و ول (عاقا دوست داره به
توجه) جوابش ندادم

نگاهی به تنش ننذاخت

فقط صداش زدم:

اقا؟؟؟

تکون نخورد

دوباره گفتم اقا؟

تکون نخورد

یکم بلندتر گفتم اقا؟؟

روشکم خوابیده بود برای همین با پای راستش پشت پای چپش خاروند

خندم گرفت اما زودی خوردمش

دوباره یکم بلند تر گفتم اقا!!؟

اما فقط چرخید

دیگه داشت حرصمو درمیاورد

اخره دکتر مملکت انقدر خوابالو

بافریاد گفتم: ||||| امیر حسیییییییین؟؟؟؟؟؟؟؟

نعره ای کشید و بلند شد و محکم زد زیر گوشم

من هنگ کردم من بجای اون هنگ کردم!!

باچشمای که بجز تعجب چیزدیگه ای توش نبود نگاهش کردم

ازتخت اومدبیرون

روبروموایستاد یهو مچ دستمو گرفت وپیچوند ابرو هام رفت توهم

فشارداد بایه قدم بهم نزدیک نزدیک شد بانیم تنه ای برهنه جلوم وایستاده بود

این نزدیکی داشت اعصابمو میریخت بهم....

سرشو آورد پایین وگفت:این چه وضعه صدا زدنه؟

جوابش ندادم که بافریادگفت:چه وضعه؟

تنم به لرزه افتادواقعا خرنفهم بود

بادندون حرصی گفت: همیشه فقط میگی عاقا فهمیدی ااااا...قااا!!

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم

که بلندگفت قشنگ جواب بده

من بله چشم اقا

نیشخندی زدو گفت خوبه

بعدرفت سمت حمام توهمون حالت گفت: کت شلوار سورمه ای با بلوز سورمه وکروات
مشکیمو اماده کن

بایاد آوردن کروات تموم بدبختیم اوار شد روسرم

اخره مگه معلوله؟؟

چرا خودش نمی بنده...اصلا منم بلدنبودم بندم براش مگه چند بار کروات بستم

لباساشو ازکمد دراوردم نگاهش کردم اتو داشت اما برای اطمینان یه اتو دیگه زدم

وگذاشتم روتختش

رفتم از اتاق بیرونوسمت آشپزخونه

سینی مفصل صبحانه ای که مریم آماده کرده بود رو برداشتم

وبردم تواتاقش همونموقعه اومدبیرون

اما بگو باچه وضعی؟

هیچی تنش نبود جزیه شورت

وحوله لباسی روازاد تنش کرده بود

اخمامو کشیدم توهم حیانداره پرووو

این چه وضعشه خوبه میدونه یه دختر جوون تواتاقشه

سریع سینی رو گذاشتم رو تخت خواستم برم که بلندگفت: کجا؟

من: میرم تاشما صبحونتون روبخورین

امیرحسین: لازم نکرده همیجا وایستا

این پاواون پا کردم برنگشتم که بشدت شونمو گرفت وچون تعادل نداشتم

پرت شدم توبغلش چشمامو بازکردم لبش چسبیده بود به گوشه ای لبم سریع به خودم
اومدم وازبغلش اومدم بیرون که گفت: مگه کیسه ای برنج هستی که روخودت ثابت نیسی

قشنگ داشت میفهموند توبغلش بودم اب دهنمو قورت دادم وهیچی نگفتم وسرمو انداختم
پایین....

که حرصی گفتم: مشکلک چیه

بامن من گفتم: اگه...اگه میشه لب...لباستون...رو ب...پوشین..

اول عمیق نگاهم کرد بعد بیخیال رفت نشست روتخت و گفت: اینجوری راحتترم....

درضمن مگه کلثوم بهت نگفت تاوقتی که صبحونمومیخورم بایدتواتاق باشی

باتعجب نگاهش کردم واقعا؟؟؟؟

اخه این مسخره بازیا چیه بابا

گمشو بیاپایین غذا تو بخور مسخره هیچی نگفتم

صبحونشو خورد سینی رو برداشتم ببرم تو آشپزخونه

رفتم واو مدم دوباره تواتاقش

لباساشو پوشید بود جز کتش و الان مشغول درست کردن موهاش بود

نمیدونم چی داشت میزد به موهاش اما یه بوی خاصی داشت معرکه بود

عمیق بوکشیدم وچشمامو بستم خیلی بوی خوبی داره...

تلخ اما جذب کننده فوق العاده بود

که گفت: به جالینکه مثل سگ بوبکشی بیا کراوات منوبند

چشمام به بالاترین سرعت ممکن باز شد این دیگه خیلی نوبرشو آورده

فکر کرده کیه که داره بامن اینطوری حرف میزنه

هی نمیخوام هیچی بگم اما انگار ادم بشو نیست برای همین اخمامو کشیدم توهم وچون اعصابانی بودم نفهمیدم چی میگم وگفتم: سگ هفت جدته جونت دراد مگه خودت دست نداری معل.....

ادامه حرفم با کوبید شدن دستش تودهنم خوردم

انقدر محکم زد که بشدت خوردم تو دیوار

دستمو گذاشتم رولیم انگار پاره شد بود و داشت خون میومد

باخشم یقمو گرفت وزیردندون قفل شدش گفت:توی بدبخت گدایی بی سروپا میگی سگ
اونم به من نه به خانوادم....

محکم بازومو گرفت و همراهش خودش اورد پایین کلثوم بادیدنم گفت وای خدامرگم بده و
زدزیر گریه

مریمم باچشمای اشکی زل زده بود به من

امامن برام مهم نبود بجاش دلم خنک شده بود جوابشو دادم

ازپله ها اومد پایین و دور زد

برد زیر پله

دوباره کلی پله ای دیگه دور زد از زیر میخورد زیرزمین و انباری باشه

درشو باز کرد باز شدن در همانا و هوای سردی هم که خورد به پوست صورتم همانا

بشدت پرتم کرد تو زیرزمین که خوردم زمین

اومد جلو وبانگشت اشارش گفت: بهت گفته بودم آدمت میکنم

آنقدر اینجامیمونی که بری پیش مامانت اون دنیا

سربه سر گذاشتن من بی احترامی به من همینه

سعی کن پانذاری رودمم وباشدت دروکوبید ورفت....

آروم بلندشدم ورفتم گوشه ای دیوار

بغضم ترکید

حالم بد بود لعنت به زندگی و آداماش

که زندگی مادرمو گرفت وآداماشم دارن اینطوری به سرم میارم

بدنم شروع کردبه لرزیدن خیلی سرد بود دندونام بهم میخوردن

بادستام میکشیدم به بازوم تاگرم بشم

اما نه فایده ای نداشت

خوب زیرزمین بود و سرد...

پاهامو جمع کردم توهم

بدنم بد جور میلرزید

فکر کنم حدوداً ۲ ساعتی بود که تو زیرزمین بودم دیوار سرد زمین سرد هوای داخل فضا سرد

همچی سرد بود

هوووووف خیلی بد بود

دستم میلرزید همینطور بدنم

موهای تنم سیخ شده بود

خیلی بد بود چشمم خمار شده بود خیلی سرد بود

آروم آروم داشت چشمام بسته میشد نمیخواستم بخوابم اما نمیتونستم بیدار بمونم
ودیگه نفهمیدم که کی چشمام بسته شد

#امیرحسین

دختره ای احمق به چه جرعتی بامن اینطور حرف میزنه گدایی بی سروپا

بیا روزگار ماروببین دارم بایه گدای گشنه هرزه هم کلام میشم

ازپله هارفتم بالا یه راست رفتم تواتاقم

کرواتمو بستم اولین باربود شاید

کتموپوشیدم ویه دوش درست حسابی با ادکلنم گرفتم

واومدم پایین

کلتوم رودیدم که چشماش قرمز بود رفتم نزدیکش و گفتم: دلت برای یه بی سروپا نسوزه
فعلا و ازخونه زدم بیرون میثم ماشینو برام ازپارکینگ آورده بود بیرون سوارفراری شدم و
گوشیمو برداشتم وزنگ زدم به عرفان

چندتا بوق خورد که جواب داد: سلام جانم رئیس

خنده ای زدم و گفتم: چطوری عرفان؟

عرفان: خوبم رئیس تو چطوری

من: منم خوبم میدونی که اخر هفته بابا با دلآرا میاد

عرفان: آره

من: همچی روبه راهه؟

عرفان: بله رئیس خیالت راحت

من: خوبه آفرین شب بیا ویلا

عرفان: باشه چشم

خدافضی کردم ورفتم سمت پاتوق....

ماشین رو

دم ویلای سیاه نگه داشتم همه جارونگاه کردم که کسی دنبالم نیومده باشه
رفتم همون موقعه نگهبان که یه پسر قد بلند وهیکلی بود درو باز کرد و تا کمر خم شد
وگفت: سلام اقا سرتکون دادم ورفتم داخل....

سیاه از ویلا اومد بیرون و گفت: به به امیرحسین خان؟؟؟

تو کجا اینجا کجا

رفتم باهش دست دادم وگفتم: چخبر پسر همچی تکمیله؟

سیاه: آره همه دخترا روجور کردم!!

فقط کی بفرستیم اونور آب

من:یه مدتی نگهشون دار میدونی که قرار بابا بیادایران

سیاه سری تکون داد باهاش رفتم داخل

نشستم رومبل خدمتکار اب پرتقال آورد برداشتم سرکشیدم صدای پا از پشت سرم شنیدم

برگشتم پویا بود پوزخندی زدم بهش

یه تای آبروشو دادبالا وگفت:اوله له کیومییینم!!!!

فرشته ای نجات....

غیرمستقیم داشت میگفت که چیترا رو از دستای کشیفش نجات دادم

خنشی بهش نگاه میکردم پویا داداش سیاه بود البته داداش بزرگترش....

اومد دستشو اورد جلو که دست بده اما من دستمو تکون ندادم وپوزخندی زد وگفت اوکی
جناب

واومدرو بروم رومبل نشست

اصلا ازاین بشر خوشمنمیا د نمیدونم چرا

هرجاکه باشه من اونجا رونمیتونم تحمل کنم برای همین از جام بلندشدم که سیاه پشت
بندش بلند شد وگفت: کجا امیر حسین

من:هیچی میخوام برم ویلا کاردارم

سیاه:میموندی پسر؟

زیرچشمی نگاهی به پویا انداختم وگفتم:نه مرسی میرم بعد خدا فظی اومدم بیرون

گوشیو برداشتم زنگ زدم به کیارش:

کیا: لعنتی بهم بگو دروغ نیس بهم بگو واقعیتہ؟

دیگہ به خل بازیاش عادت کردم برای همین گفتم: اینکه بهت زنگ زدم ارہ واقعیتہ!!!

کیا: ایش برو بمیر اعتماد به سقفتو من اگہ داشتم....

دیگہ ادامه نداد

باپوز خند گفتم: اگہ داشتی چی؟

کیا: بیخیال مهم اینکه حالا ندارم

پوقی زدم زیر خنده و گفتم: پس فردا بابا اینامیان

میخوام جشنی ترتیب بدم

کیا: خو به من چه؟

من: گفتم بیای کمک

کیا: اون همه خدمتکار داری من پیام کمک؟

من: اشغال نه اونکماى که فکر میکنى....میدونى که سیاه

پريد وسط حرفمو و باجدیت گفت: امیر حسین اصلا خوشم نمیاد تو کارت دخالت کنم صدمه
بهت گفتم بکش بیرون از این قضیه....

اخمامو کردم توهم و باخشم گفتم: توکاری به کار من نداشته باش فهمیدی

کیا که مشخص بود از حرفم ناراحت شده گفت: باشه هر جور راحتی رفیق مهم اینه من تمام
تلاشمو کردم اما انگار نمیخواى بفهمی!!!

من: بیخیال از بیمارستان چخبر!!!

کیا: خوبه سلام میرسونه

خندمگرفت حتی تو ناراحتیشم مزه میریزه

کیا: امشب باطاها میام اونجا!! امیر حسام کجاست؟

من: اونم نمایشگا ست اما امشب هست...

کیا: او کی پس تاشب فعلا...

من: فعلا گوشو قطعش کردم و حرکت کردم سمت ویلا رسیدم تک بوقی زدم مش هدایت درو باز کرد و دست تکون داد سرمو به نشون ای سلام تکون دادم و رفتم داخل

میثم به سرعت اومد گفت سلام آقا و رفت سمت ماشین و بردش تو پارکینگ...

مریم درو باز کرد رفتم داخل کلشوم چشماش پف کرده بود پوزخندی زدم ببین برای یه دختر غریبه چه میکنه؟؟

سلام داد بدون جواب رفتم داخل تو اتاقم

کتمو دراورددم و اوفتادم روتخت ارنج دست چپمو گذاشتم رو چشمم و روبه سقف چشممو بستم نمیدونم چقدر گذشته بود گرم خواب بودم که یهو یکی درو با صدای بعدی باز کرد

مریم باگریه گفت: ۱ ساعت باگفتن حرفش به سرعت رفتم پایین تمام پله ها رو دوتایکی کردم رسیدم به زیرزمین

در رو باز کردم بادیدنش خشک شدم پوستش سفیدشده بود رفتم پیشش دستشو گرفتم سرد بود بادم زیرپاشو گرفتم اون یکی زیرسرشو وبلندش کردم

وزنی نداشت انگار یه بچه ۱ساله بغل کرده بودم

بردمش بالا که کلثوم و مریم بادیدنش صدای گریشون بالاتررفت ازپله ها رفتم بالا وهمینطور گفتم بجای گریه زنگ بزن به دکتر...

بردمش تواتاقم و گذاشتمش روتخت روسری رو از سرش باز کردم بادیدن موهای چشمم بیشتر ازاین باز نمیشد

چه موهای داشت بلند وقهوه ای روشن ناخودآگاه دستم رفت توموهایش لخت بودونرم....خیلی زیبابود....

نگاهم بهش افتاد سرد بود هنوز...

نگاهم به لبای سرخش افتادیه چیزی وادارم میکرد که برم سمتش...

اختیارمو ازدست دادم

دوطرف صورتشو گرفتم و خم شدم و لبامو گذاشتم رو لباش نرم و آروم میبوسیدم.....لباشو به بازی گرفتم نمیدونم چی بود که نمیداشت ازش جدابشم گرم شدن صورتش رو حس کردم

اما ادامه دادم چشمام بسته بود فقط بوسه های آروم میزد

برای خودمم عجیب بود که چرا انقدر باهاش آرومم

چشمامو باز کردم که دریه میلی چشمام چشمای بادومی به رنگ سبزینه دیدم.....
چشماشو باز کرده بود تونگاهش خیره شدم لب از لباش کندم اما هنوز فاصلم باهاش همون
قدر بود

چرا فکر میکردم چیز جذاب و خاصی نداره؟

اول موهاش بعدش چشماش که تازه از نزدیک دیدمچه رنگ خاصی داره.....

آروم زمزمه کرد:داری چکار میکنی؟

باگفتن این حرف تازه یادم اومد دارم چه غلطی میکنم زودی بلندشدم وگفتم:حالت خوب نیست صبر کن منتظر باش تا دکتریاد اومدم از اتاق بیرونکههمونموقعه دکترهم اومد

سلام داد وجوابش دادم همونموقعه رفت داخل منم رفتم توسالن

وبه مریم گفتم:یه قهوه ترک واسم بیاره....

همون موقعه دربازشد وامیرحسام اومد بالبخندبلندشدم وگفتم:کجابودی داداش کوچیکه وگرفتمش توبغل....

خندیدوگفت:تونمایشگاه داداش بزرگه نمیدونی که چقدر درگیربودم...

بادست زدم پشتش وگفتم:خوبه بزرگ شدی....

امیر حسام اخماشو کشید تو هم گفت: مرسی داداش ناسلامتی ۲۵ روت موم کردم....

من: خوبه که مثل من پیر نیستی!!!

امیر حسام: ببند بابا مگه چند سال داری ۲۸ تای ناقابل...

خندیدم

هر کی دور وبره منه یه تختش کمه.... فقط جدی ترشون عرفانه که اونم اب ندیدست وگرنه
شناگره خوبیه

با امیر حسام نشستیم

و مشغول گپ زدن شدیم که گفت: امیر حسین خبراز باباو دل آرانداری

من: آخر هفته ایرانن یعنی پنجشنبه جمعه هم یه مهمونی برای برگشتشون ترتیب میدم....

امیرحسام با تعجب گفت: واقعا؟ یعنی پس فردا ایرانن!!!

سرموتکون دادم که گفت: ایوووول بابا دلم براشون تنگ شده بود

پوزخندی زدم دل تنگی هه!!!

صدای پالومد برگشتم دکترو دیدم بلندشدم و گفتم: حالش چگونه؟

دکتر: خوبه خدا روشکر فقط سرما براش غیرقابل تحمل بود وبعدگفت: آقای نامدار یه سوال....

سوالی نگاهش کردم که بگه وقتی قیافمو دیدگفت: آقای دکترمگه شما خودتون دکترو نیستین
چجوری نتونستین معالجتش کنید....

جواب دادم: آره اما من وقتی یکی آشناهام و عزیزانم بیمارمیشن خودم نمیتونم درمانش کنم
اخه عصبی میشم کنترلی ندارم....

هه دروغ باحالی بود مو لای درزش نمیرفت....

من نمیخواستم خودم درمانش کنم که بعد فکر کنه واسم خیلی مهمه اون کار احمقانم
نمیدونم برای چی بود

دکتر که انگار قانع شده بود اهانی کرد و گفت: اوکی پس دیگه نذارید به جای سرد بره چون
بدنش در مقابل سرما اصلا مقاوم نیست

سری تگون دادم و خدافظی کردم برگشتم که دیدم امیر حسام
مثل احمق اداره نگاهم میکنه

باسر گفتم چیه که گفت: این دکی کیومیگفت!!

پوفی کشیدم و نشستم رومبل و گفتم: خدمتکاره جدیده

یه گستاخی کرد انداختمش تو زیر زمین سرما بهش نساخت بیهوش شد....

امیر حسام به چشمای پراز تعجب گفت: تو چرا اینطوری میکنی!

من: حقش بود دختره ای پرو

امیر حسام بالبخند موزی گفت: جووووون دختر هم هست؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خواهشا بهش رو نداره اینا موزی ان

برو بابای نثارم کرد و بلند شد و گفت: کجاست حالا؟

پشت بندش بلندشدم و گفتم: تواتاق من

ابروشو انداخت بالا و گفت: نه بابا پیش رفت کردی

پس کله ای بهش زدم و باهم رفتیم تواتاق اول من رفتم و پشت سرم اون اومد

بادیدنش گفت: ای جانم این چرا انقدر قیافش مظلومه....

نمیدونم چرا اما از این که امیر حسام این حرفو زد عصبی شدم و گفتم: مظلوم نیست زشته....

باتعجب نگاهم کرد وگفت: این کجاش زشته؟ مظلوم وبانمکه اتفاقا....

همون موقعه چیترا لای چشماشو باز کرد یکم که موقعیتو بهتر درک کرد چشماشو کامل باز کرد و باتعجب به امیر حسام که روتخت کنارش نشسته بود وزل زده بود بهش نگاه میکرد بابته گفت: تودیگه کی هستی؟

امیر حسام خندید و گفت: مستر امیر حسام نامدار هستم داداش کوچیکه مستر امیر حسین نامدار... هرچند که بزرگی به عقله نه به سن اخه خرم بزرگه باگفتن این حرف پوقی زد زیر خنده و دلشو گرفت نگاهم به چیترا و افتاد اولین بار بود میدیدم میخندید چال اوفتاده بود رولپش محو چالش بودم نمیدونم چرا امروز تموم چیزای خاص چیترا رو که باید خیلی عمیق بهش نگاه کنی تا متوجه بشی رو داشتم میدیدم....

لبخندش قشنگ بود همینطور اون چالای خوشکلی که رولپش بود

||| من دارم چی میگم؟ اصلا چیترا چرا باید بیاد جلو چشم؟ من دارم درمورد یه بی سرو پای عوضی حرف میزنم....

تازه یادم اومد امیر حسام جلو این دختره بهم گفت خر....

بعدمیگن چرا خدمتکارا حرف توکلشو نمیره و پروان

بخاطر اینکه اونا هم مثل من یه ادم نفهم و الاغ مثل امیرحسام دچارشونه..

نه شانس از رفیق آوردیم نه داداش یکی از یکی له تر و داغون تر....

رفتم کنارش با شدت دستمو کوبیدم به شونش که برگشت و گفت: ای خدانگم چکارت کنه
سگ اخلاق....

اخره چرا طاها یا کیارش نشدن داداش من به جای توی قوزمیت

پوزخندی زدم و گفتم: حالا که داداشات نیستن ببین چجوری وقتی باهمین مثل بمب یجا
میترکین

خدابه داد اون موقعه باید میرسید که داداش بودین فکر کنم نسل آدمیزاد رو کره زمین
منقرض میشد

امیرحسام: پس چی مثل تو خوبه با یه تن عسل هم نمیشه قورت داد....

من:لقمه بزرگتر ازدهنت برندارتابتونی قورت بدی!!!!

امیرحسام:نمودی داداش!!!!تو گل هم واست پرتاب کنن درمقابلش واسمون سنگ پرتاب میکنی

من:همینه که هست باید بسوزی وبسازی

چشم غره ای بهم رفت و روشو کردطرف چیترا که هنوزداشت باخنده نگاهمون میکردوگفت:أصل بده؟

چیترا:اتعجب چشاشودوخت به امیرحسام وگفت:أصل؟اصل چیه دیگه؟

امیرحسام؛هوووو تو که خیلی لَهی.....بایدمنظورم اینکه مشخصاتتو بگو...

چیترا:آهان!خب چیترا ۱۸ساله اصالتا شیرازی ام اما بعدازدواج پدر مادرم اومدیم تهران هرچند که هنوز مامان منو باردار نبود.....

هیچی نگفت که امیرحسام گفت:خب ادامه بده

چیترا خنده ریزی کرد و گفت:مهمه؟

امیرحسام:صددر سگ

خندشو جمع کرد وبااخم گفت:پدرم بچه که بودم مرد البته کشته شد اینو بزرگتر که شدم فهمیدم وهنوز تا هنوزه دلیلشو نمیدونم

مادرمم که حدودا دوماه پیش فوت کرد....نفس تنگی داشت وباعث شد ناراحتی قلبی هم بگیره....عمرشون وداد به شما....

امیرحسام:خدا رحمتش کنه وبعدچند ثانیه دوباره امیرحسام گفت:هی هی به مننگو شما من امیرحسامم....

چیترا:ااخه...

امیرحسام:ااخه بی ااخه....من مثل این زهرمار خورده نیستم که!!!!من کم توقعم وبانیشخند نگاهم کرد....

پوفی کشیدم احمق تراز این دوتامنم که دارم به چرت و پرتای این بشرگوش میدم....

از اتاق اومدم بیرون و گفتم: امشب طاها و کیارش با عرفان میان اینجا

امیر حسام: ای جانم چی شود

#چیترا

یعنی این دوتا مثل سیب درختی بودن ازیه خانواده اما دورنگ

امیر حسین مثل سیب سبز بود سردوترش

اما امیر حسام سیب قرمز بود و گرم و شیرین

باخته داشتم بهش نگاه میکردم... بگم بعد کلی وقت خندیدم دروغ نگفتم جلو امیر حسین هر حرفی رسید بهش گفت ازیه بابت دلمخک شد ضایعش کرد ازیه جا هم ناراحت شدم بالاخره امیر حسین ادمی بود مغرور که به کسی رونمیداد والان رسماً داداشش داشت جلومنی که فقط روی سگ امیر حسین رودیده بودم مسخرش میکرد

داشتم بر وبر نگاهش میکردم که گفت:بابا خوردیم فهمیدم خوشکلم و جذابم اما
تورو خدا بسه من کلی ارزودارم

یعنی جوری از حرفش جاخوردم که حد نداشت بابا این خیلی دیگه خودشیفتست!!!

منم دیدم موقعیت خوبه گفتم بدم دستش برای همین گفتم:خب الان یه پسر فیس و عالی
وجذاب کنارمه میخوای نگاهش نکنم؟

باگفتن این حرف چشماش برق زد وبه ثانیه نکشید که اوفتاد روتخت باتعجب نگاهش
کردم این چرا اینطوری شد؟؟؟؟؟

بادیدنش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ومنفجر شدم های های فقط میخندیدم نبودین
که ببینین چه قیافه ای داشت!!!

دهنش اندازه دروازه قرآن شیراز باز بود اما بالبخند ملیح چشماشم باز بود ودستشو گذاشته
بود روقلبش

یهودر باشدت باز شد وامیر حسین با اخم او مد داخل و گفت: چه خبره خونه رو گذاشتی
روسرت؟ یهو چشمش خورد به امیر حسام اخماش رفت ورگه های خنده رولباش و چشمش
مشخص شد کاملاً ضایع بود داره به زور خودشو نگه میداره تانخنده

با صدای کنترل شده ای گفت: این سادیسمی چرا اینطوری شده قیافش؟؟؟

با خنده گفتم: روشوخی بهش گفتم جذاب فکر کنم تا حالا نشنیده بود شک زده شد اینطوری
شد!!!

با گفتن این حرف یهو صدای قهقهه ای بلندی رفت هوا به امیر حسین که دستشو گذاشته بود
رودلش فقط داشت از ته دل میخندید نگاه کردم

وای چقدر قشنگ میخنده.... خب احمق کودن تو که انقدر خنده هات قشنگه چرا همش
اخموی؟؟؟

داشتم نگاهش میکردم که چشمش اوفتاد بهم به صدم ثانیه نکشید که یهو خندش تبدیل
شد به اخم همیشگیش و او مد سمت امیر حسام و محکم با پا زد تو باسن امیر حسام....

واقعا دیگه جانداشتم بخندم من میخندیدم وامیرحسین باخم لگد میزد به باسن امیرحسام

یہو امیر حسام مثل سیخ نشست سر جاش وگفت: هوووووووی چتہ وحشی؟ مگہ باسن من کیسہ بُو کسہ؟

امیرحسین: کم باری از اونم نداره مردک تو خجالت نمیکشی اینطوری میکنی؟ قیافت شده بود مثل اینای که سخته کردن و دارن باخنده ملیح به دیار باقی میپوندن!!!!

امیرحسام بلند شد و پس کله ای توپی نثار امیرحسین کرد و گفت: خودت به دیار باقی
بیویندی

من هنوز جوونم آرزو دارم الان سینگلم اما فراره به زودی رل بزئم چشمای توهم دراد مث توکه نیستم پیر خرف باشم همشم درحال رل زدن باشم....

امیرحسین به تعجب داشت نگاهش میکرد که امیرحسام بالبخند از کنارش رد شد و روبه من گفت: قول میدم دوستای خوبی برای هم بشیم و از اتاق دررفت....

باخنده به رفتنش نگاه کردم که چشمم خورد به امیر حسین

اخمامو کشیدم توهم تازه یادم اومد چه رفتاری صبحی باهام داشت از روتختش اومدم پایین
وگفتم: مرسی وخواستم برم بیرون که گفت: تو خونه ای من حق اینکه باهر کسی گرم بگیری
نداری اوکی؟

برگشتم سمتش وگفتم: خوب دیگه چی؟؟؟ امر دیگه ای احیاناً نیست؟ اومدنزدیکم
وگفت: فقط میتونم اجازه بدم روسریتو سرت کنی واینکه از الان دوباره برمیگردی سرانجام
وظایفات و حرف گوش میکنی تا دوباره نندازمت تواون زیر زمین...

پوزخندی زدم واین بار من بودم که نزدیکش شدم وگفتم: ببین

اصلاً واسم مهم نیست که تو کی هستی! خوب؟

پولداری باش همه ازت میترسن بذاربترسن خیلی ادعا داری داشته باش خیلی خرت میره
بذاربره همه حرفاتو گوش میدن بدن اما تمام اُبَهتت تمام حرفات کارات دستورای که الکی
میدی برای من هیچ ارزشی نداره... اختیار خودمو دارم باهر کسی دلم خواست گرم میگیرم
و حرف میزنم چه میگفتی چه نمیگفتی روسری رو سرم میکردم چون من مطابق حرفای
تو زندگی نمیکنم

ودرضمن یکمی صبر کردم وتوچشماش که پرازخشم بود زل زدم وگفتم:من آرزومه زودتر
ازاین دنیاو آدماش راحت شم پس غلامتم هستم که منو ببری تو اون زیرزمین ونجاتم
ندی...

بعدگفتن این حرف اومدم بیرون ویک راست رفتم تواتاقم...

لباسمو برداشتم ورفتم حمام داخل اتاق

از وان مان سردرنمیاوردم برای همین مثل همیشه رفتم زیردوش

قرارنبودکه بااومدن تواین ویلاو دیدن این همه تجهیزاتش خودمو زندگیمو گذشتم رو
ازیادببرم....

یه دوش نیم ساعته گرفتم تاخستگی ازتنم بیرون بره...

حوله سفیدمو پیچیدم دورخودم تا آب بدنم گرفته بشه موهامو خشک کردم ولباسمو که
همون ست خدمتکاری بود پوشیدم واومدم بیرون....

رفتم جلو آینه موهامو خشک کردم شونه زدمو باکش بستم بالا شال مشکیمو انداختم
روسرم وازاتاق اومدم بیرون رفتم پایین یه راست رفتم توآشپزخونه که کلثوم خانوم بدو
اومد وگرفتم توآغوشش وگفت:دختر هزاربار مردم وزنده شدم حالت خوبه؟

من:آره خاله جون نگران نباش

دستشو کشید تو صورتش وگفت:چندبار بهت گفتم با آقا درنیوفت عصبی ان

شونمو انداختم بالا وگفتم:جوابشو باید میگرفت ارزششو داشت

سری به نشونه تاسف تکون داد وهیچی نگفت مریمو دیدم که بالبخند اومد سمتم وبغلم
کرد وگفت:خیلی احمقی دختر

این چکاری بود کردی؟؟

هیچی نگفتم وخندیدم خوشحال بودم تواین دنیا حداقل دونفرن که بهم اهمیت میدن
حتی اگه کم باشه....

مشغول غذا درست کردن شدیم اینطور که خاله میگفت امشب مهمون داریم اونم رفیق
فابای امیرحسین

داشتم سالاد درست میکردم که امیرحسام اومد تو آشپزخونه و رفت سمت خاله و گفت: عشق من داره چی درست میکنه ولپ خاله رو کشید تعجب کردم از این همه صمیمیت

نه به داداشش که اگه بهش بگی سلام فحش کشت میکنه نه به این یکی که نگاهشتم بکنی عقدتم کرده رفته...

بالبخت داشتم نگاهش میکردم که خاله گفت: دارم غذای مورد علاقتو درست میکنم پسر

امیرحسام: ای جانم چقدر من شمارو دوست دارم اخه!!!

اومد کنارم نشست ویه کاهو برداشت و همیجور که میخورد گفت: این داداش مایکم مخش تکنون خورده قدر آدمای اطرافشو نمیدونه تو سربه سرش نذار...

همونموقعه امیرحسین اومد و گفت: فقط کافیه دودقیقه چشم منو دوربینی میشینی از بد و خوبم از وقتی که اومدم به دنیا تعریف میکنی تا وقتی که مُردم..

لبخندمو خوردم و مشغول درست کردن شدم....

امیر حسام از جاش بلند شد و گفت: زیادی خودتو تحویل نگیر من که هیچ خوبی ازت ندیدم
که بخوام تعریف کنم ازت در ضمن تا نکنی منو زیر خاک نمیگیری خیالت تخته خواب
همونموقعه زنگ ویلا زده شد

مریم نبود خاله کلثوم گفت: دخترم میشه بری درو یلارو باز کنی؟

سرتکون داد و بلند شدم دستمو گرفتم زیر شیر آب و رفتم سمت در بازش کردم که بادیدنش
چشمام از خوشحالی برق زد نمیدونم موقعیتمو فراموش کردم و پریدم تو بغل طاها.....

تنها حامی من تو روزای سخت محکم فشارم داد و آرام گفت: اجی خوشکلم کجا بودی تو؟
لبخندی زدم و آرام از بغلش اومدم بیرون و گفتم: دلم برات تنگ شده بود

طاها اخمی کرد و گفت: چرا هرچی به گوشت زنگ زد مخاموش بود؟ چرا خبری ازت
نشد؟ چرا نگرانم کردی؟

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم: خودت بهتر میدونی که پویا چطو.... پرید و وسط
حرفم و گفت: کی نابودش کنم خدا میدونه.... اسمشونیار...

لبخند غمگینی زدم و گفتم: بعدشم که مامانم فوت کرد عمرشو به شما داد....

دستمو گرفت وگفت: خدایا مرز دش آبجی خوشکلم ناراحت نباشیا خودم مثل کوه پشتتم....

همون موقعه یکی از پشت سر طاههاگفت: عاقا لاو ترکوندنتون رو بیرین یه متر اونورتر تا من بتونم بیایمتو....

طاهها خندیدو رفت اونور ومن چشمم خورد به پسری که قیافش خیلی آشنا بود....

طاهها باخنده گفت: بفرما کیارش خان...

پسری که قیافش آشنا بود فهمیدم کیارش اسمشه محکم زد به شونه ای طاهها وگفت: عشقمی نگاهش بهم اوفتاد که اونم بادیدنم تعجب کرد

فکر کنم قیافه ای منم برای اون آشنا بود که تعجب کرد

سلام کردم که اونم باهمون قیافه تعجب زدش جوابمو داد...

گفتم: بفرماید داخل طاهایا باکیارش اومدن داخل

رفتن نشست رومبل نگاه کلی بهشون کردم کیارش یه پسر مو مشکی با ته ریش مشکی
هم قد طاهایکم لاغرتر بود اما باز همیکلش بیست بود

رو بهشون گفتم: چی میخورین؟

که طاهایا با احم نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: نکنه خدمتکاری و سوالی به امیرحسین خیره
شد....

امیرحسین پوزخندی زد و گفت: آره جریانش مفصله بعد تعریف میکنم واست

و بعد روبه من کرد و گفت: یه قهوه یه آب پرتقال و نسکافه بیار سرتکون دادم و

رفتم تو آشپزخونه

امیرحسام و دیدم که داره تو یخچال مثل بز میچره خندیدم اخلاقیش به آدم دستور میداد
باهاش راحت باشی

برای همین گفتم: خفه نشی یه وقت؟؟

امیرحسین سرشوازتویخچال آورد بیرونوگفت: «تو اینجایی؟ دوباره سرشو کرد تویخچال
و همینطور که موز رو پوست میکند گفت: دارم میخورم تقویت بشم انرژی داشته باشم امشب
با کیارش و طاها

امیرحسین روفراری بدیم و بعد شروع کرد هرهر خندیدن یهو موز رو چپوند تودهنش که
باعث شد خندش قطع بشه

صحنه ای خنده داری بود

باخنده سرتکون دادم و مشغول آماده کردن چیزای که امیرحسین گفت شدم...

خاله هم توپذیرای بود و مریمم نمیدونم کجارت

۱۰مین طول کشید وقتی آماده شد سینی رو برداشتم که همون لحظه امیرحسام هم
عزم رفتن کرد

باهم ازاشپزخونه اومدیم بیرون

طاها بالبخند داشت نگاهم میکرد و اما کیارش یه ابرو شو انداخته بود بالا و چپ چپ نگاه من میکرد و حواسش به دوروبرش نبود که یهو امیرحسام جوری زد توکلش که قشنگه پیشونیش خورد به میزو برگشت....

وای خدا به زور خندمو خوردم اما بازم کنترل کش اومدن لبامو نداشتم

کیارش پیشونیش ماساژ میداد و گفت: کاش به داداشت برده بودی حداقل بااین اخلاق سگیش ادمو ناقص نمیکنه....

امیرحسام خندید و یه سیب از میوه خوری برداشت و گاز زد و نشست وردل امیرحسین...

باتعجب به این موجود عجیب که تا ۳۰ ثانیه پیش داشت توخچال میچرید نگاه کردم چجوری جا داری انقد میخوری اخه؟ نیوکیدی؟

طاها گفت: مثل اینکه قرار نیست مایه چی توخونت بخوریم امیرحسین....

باچشم غره ای امیرحسین به خودم اومدم و بالبخند شرمنده اول گرفتم جلو طاهها که آب
پرتقال رو برداشت

ا چه سوتفاهمی منم عشق آب پرتقالم!!!

گرفتم جلو کیارش نسکافه رو برداشت و بعد گرفتم جلو امیرحسین قهوه رو....

امیرحسام گفت: چیترا تو رو خدا انقدر تعارف نکن بخدامیل ندارم اگه میخواستم برمیداشتم
که...

نتونستم جلوخندمو بگیرم و پوقی زدم زیرخنده

همون موقعه کیارش گفت: تو که همش در حال خوردنی

ازخیره نوشیدنی بگذر خب

امیرحسام: گفتم که نمیخوام چیترا تعارف زد....

خنده ای سردادم ورفتم تو آشپزخونه

#امیرحسین

وای خدایا من جونم رو ازتومیخوام فقط کمکم کن....

ازدست این سه تانرم اون دنیا

کیارش گفت:این دختره همونی نیست که مامانش مریض بود وعمل داشت؟

من:آره

طاها:چطوری آوردیش اینجا؟

قیضه رومفصل تعریف کردم که طاها گفت:امیرحسین دختر جوونه اینکه به عنوان یه خدمتکاره خوب نیست بذارآزادباشه....

من:نه اون جای رونداره نمیتونم بذارم بره

کیارش: از کی تاحال یه دختر اونم فقیر برات مهم شده؟

نمیخواستم بگم برای اینکه خودم کسی بودم که بهش دست زدم کسی بودم که دختر بودنش رو ازش گرفتم نمیخواهم کسی دیگه ای ازش استفاده کنه....

برای همین گفتم: مهم نیست اون دختره یافقیره یا هرچی این جامعه پراز گرگ هاره اینجامیمونه تا اینکه یه خاستگار واسش پیدا بشه میدم بره....

طاها: مطمئنی؟

من: آره دیگه هیچی نگفت کیارش با خنده گفت: فکر کنم بابات که بیاد اینجاکه جنگ جهانی سوم رخ بده...

امیر حسام: اونم چه جنگی لامصب معلوم هم نیست بحثشون سرچیه....

پوزخندی زدم بالین که دلم برای دل آراتک خواهرم تنگ شده اما اصلاً بابا نمیتونم
بسازم....

همون موقعه زنگ ویلا خورد فکرکنم عرفانه

مریم رفت درو باز کرد که بادیدن عرفان سلامی کرد و سرشوانداخت پایین عرفان هم بروبر
نگاهش میکرد

طبق معمول امیرحسام مثل نخودتوآش پریدوسط گفتم: خدابخواد عروسی هم داریم پشت
بندش کیارش هری زد زیرخنده...

باخشم نگاهی به امیرحسام کردم و روبه عرفان گفتم: کجای دوساعت معلومه؟

عرفان که هول شده بود اومد باهمه دست دادوگفت: بخدارئیس گیراوفتادم نمیدونی که چه
ترافیکی بود.....

وبعداومد و کنار طاهانشست....

مشغول گپ زدن بودیم که چیترا اومد و گفت:بیاین شامنگاهش کردم برای اینکه موهاشو پوشنده بود خوشحال بودم هرچندبی دلیل.....

همگی بلندشدیم تا بریم سرمیز طاهها وکیارش وامیرحسام رفتن اما من رفتم نزدیک عرفان ویواش گفتم آخرشب نرو کارت دارم سرتکون داد رفتیم پشت میز...

چیترا باکمک مریم تمام میز روآماده کرده بودن...

برای هرکدوم غذاشوکشید ورفت اونورتر وایستادنگاهم اوفتاد به عرفان که یجورخاصی داشت به مریم نگاه میکرد میدونستم رفیقم خیلی وقته دلشو باخته به خدمتکارم اما خودش میدونه الان اصلا موقعیتش نیست پابذاره جلو وبایدصبرکنه....

چشمم اوفتاد به چیترا که داشت بالبخندنگاه طاهها میکرد....

کفرم دراومده اون ازاونوقتی که طاهها رو دید پرید تو بغلش اینم ازالان خوبه بهش گفتم نمیخوام باهرکسی گرم بگیره قانون ویلااینطوری بود....

بااخم زل زدم به چیترا که سنگینی نگاهمو حس کرد وتوچشمم خیره شد وتمام حس نفرتشو ریخت توچشماش....

ازش نگاهمو گرفتم ومشغول غذاخوردن شدیم....

بهشون گفتم که یه جشنی ترتیب دادم برای بابا اونا هم خردوق شدن که جشن توراهه...

همگی رفتن وباهاشون خدافطی کردم امیرحسامم شب بخیروگفت ورفت تواتاق وبه عرفان اشاره کردم بیاد تواتاق....

رفتم اونم پشت سرم اومد داخل....

درو بست وگفت:امیرحسین امروزرفتی؟

خندم گرفت خوب بلدبودنقش بازی کنهجلو بقیه رئیسش بودم اماتوخلوت دوتایمون همون امیرحسین

سرموتکون دادم وگفتم:ببین عرفان اصلا دلم نمیخواه بیشترازاین بازیچه ای اونابشم

بابادیگه خیلی شورشو درآورده...

عرفان سرتکون دادوگفت:نگران نباش همچی آخره هفته درست میشه

من:خداکنه دیگه حوصله این چیزاروندارم

#چیترا

باطاها خدافظی کردم وشمارموهم گرفت یه حس خیلی خوبی داشتم بهش یه

حس متفاوت یه حسی که باعث میشد دوستش داشته باشم وبهش احترام بذارم

خیلی مهربون بود واقعابرام سوال بودکه چجوری با امیرحسین رفیقه....

رفتم تواتاقم روتخت درازکشیدم...

نمیدونم قراره آیندم چی بشه...من دارم توخونه ای کسی زندگی میکنم که نمیتونم

تحمّلش کنم ازش متنفرم وقطعاً مطمئنم اونم همین فکرودرمورد داره....

خدایا هرچی صلاح خودته هرچی خیره پیش بیاد.....

امروز جمعه بود وجشن برگشت بابای امیرحسین بود

دیروز اومده بودن اما یک راست رفتن ویلای خودشون ومن ندیدمشون....

امیرحسین دستور داده بود که همه خدمتکارا باید مثل بقیه لباس بپوشن برای همین مریم گفت که تو اتاق یه کمدی مخصوص لباسای جشنه....

وقتی اوادم تواتاق تازه متوجه شدم که اِ من به این کمد نزدیکم نشدم فقط رفتم ازاون کمدی که روبرو تختمه استفاده کردم

رفتم سمت کمد ودرش باز کردم واووووو چقدر لباس بود

ازهررنگی وهرنوعی وجنسی تک تک همشون اوردم بیرون همشون شیک وخوشکل بوداما زیادی لخت بودن

داشتم میگشتمکه چشمم خورد به یه لباس نقره ای کشیدمش بیرون

خیلی ساده بود تا یکم بالای زانو بود درسته بازم لخت بود وکوتاه اما ازهمشون پوشیده تر بود

اشکال نداره ساپورت میپوشم....

گذاشتمش روتخت ورفتم حموم ویه دوش نیم ساعته گرفتم واوادم بیرون

باحوله موهامو خشک کردم وشونه زدمو باکش بستمش

رفتم سراغ لباس پوشیدمش بایه ساپورت نمیخواستم پاهام معلوم بشه....ازآرایش هیچی
سردرنمیاوردم ترجیح دادم ساده باشم برای همین فقط یکم کرم مرطوب کننده زدم وشال
روانداختم روسرم واومدم بیرون....

کسی فعلاجز خدمتکارا توویلا نبودن

رفتم پایین توآشپزخونه....مریم سرش پایین بود ومشغول درست کردن ژله بود....

بالبخندگفتم:انگارخوشکل کردی خانومخانوما....

بالبخند سرشو گرفت بالا که بادیدنم هم دهندش بازشد هم تعجب کرد

یعنی بایه لباس انقدرتغییرکردم؟

یعنیچهجوری شدم؟

روبهش گفتم: مریم چته؟ یعنی بایه لباس انقدر تغییر کردم

که به خودش اومد و گفت: کثافت چرا تو نه یه آرایشی نه یه چیزی نمالیدی به اون صورت....

اخماف رفت هم منو باش دوساعته فکر میکردم خوشکل شدم که اینطوری نگاه میکنه....

بی حوصله گفتم: ولم کن مریم

مگه کی میخواد منو نگاه کنه....

ونشستم روصندلی یهو کارشو ول کرد باتعجب داشتم نگاه میکردم ببینم میخواد چکار کنه که یهو اومد دستمو گرفت و کشید برد بالا ازپله هارفتیم بالا یه راست دستمو کشید تواتاق خودم...

بادوتا دستاش فشارم داد که فرود اومدم روصندلی

باتعجب گفتم: مریم میخوای چکار کنی؟

مریم: بابا بسه دیگه ازبس تکراری دیدیمت بذار یه امشب رو متفاوت بگذرونی وبعد رفت سمت کشومیز توالت کشید ویه کرمی آورد بیرون

باتعجب داشتم نگاه میکردم انگار حرفموخوند که گفت:خوبی ویلاینه که اقا توی همه اتاقا همه چیز مجهز گذاشته از شیر مرغ بگیر تاجون آدمیزاد همیجور داشتم بادهن باز نگاهش میکردم

که صورتمو بادست گرفت وچپ وراستش کرد وگفت نه انگار صورتت به یکم صاف کاری نیازداره تابيام بفهمم چی گفت دیدم بایه چیزی مثل انبر دستی اما به مقیاس ۱۰۰:۱۰افتاد به جون ابرو هام

یاخدا این داره چکار میکنه باختم گفتم:هوووومریم چه غلطی میکنی؟

مریم:هیس فقط دارم زیرشو مرتب ترمیکنم

اولین بارم بود داشتم ابرو هامو برمیداشتم برای همین هم تار ابرو هام بلند بود هم زیادی دردمیگرفت

انقدر درد گرفت انقدر اشک ریختم که اخرش بی حس بی حس شد

بلاخره بعد ۲۰مین دست از صورتم و ابروم برداشت

پوفی کشید و گفت الان باید آرایشتم کنم یه کرمی برداشت مایع مانند بود زد به صورتم

کلی حرف زد کلی کله ای منو خورد فکر کنم حدود نیم ساعت بعد گفت اینم از صورتت

گفتم خسته نباشی و خواستم تو آینه نگاه کنم که گفت: کجا؟؟؟؟ هنوز موهاش مونده ابروم پرید بالا تعجب کردم بهش گفتم: مریم من بلاخره شال سرمه چه کاریه بخوای موها مو درست کنی؟

مریم اخم کرد و شال رو کشید و گفت: وقتی میگم متفاوت یعنی سرتاپا متفاوت این شال چیه انداختی روسرت

من: آخه

مریم: آخه بی آخه یه امشب روم بخوام بیخیال بشی

هیچی نگفتم و گذاشتم کارشو بکنه

نمیدونم چقد گذشت که ازم دست کشید و گفت حالا خودتو ببین شدی یه هلو

از تو آینه نگاهی به خودم انداختم

این من بودم؟ چیترا؟ با این همه تغییر؟؟ بابیهت زل زدم به آینه و آروم دست میکشیدم
روموهای که فرشته بودن و دورم رها شده بود چه قشنگ شده بودموهام همیشه لخت
بوداما اینبار فردرشت بود اونم به رنگ قهوه ای

نگاهم تو صورتم افتاد ابرو هام همونجور پهن بوداما زیرش تمیز شده بود و مرتب تر

به لطف مریم که هر چیزی که می مالید تو صورتم و اسمش رو بهم میگفت فهمیدم خط
چشم نازکی اما بلند پشت چشمم کشیده...

یه مداد به رنگ قهوه ای هم زیر چشمم کشیده بود که باعث شده چشمم درشت تر نشون بده

تازه فهمیدم بعد ۱۸ سال مژه هام بلنده....

الان رنگ سبز تیره چشمم مشخص بود الان رنگش نشون میداد

رژ لب آجری رنگ زده بود به لبام با اون رژ گونش....

خیلی خوب بود برگشتم سمت مریم که داشت بالبخند به شاهکارش نگاه میکرد

بلندشدم وگرفتمش تو بغلم ومحکم فشردمش وگفتم:مرسی مریم بابت همچی خیلی لطف کردی...

یواش زدتوسرم وگفت:خفه بابا انگار چکار کردم....

بامریم رفتیم پایین خاله تا که منو دید اومد محکم بوسم کرد وگفت:ماشالله هزار ماشالله تو چقدر خوشکلی دختر کم....

لبخندی خجولی زدم وگفتم:نگین خاله فقط یکم ماست مالی کردم وگر نه همون زشت بد ریخت هستم

خاله چشم غره ای تظاهری کرد وگفت:نگو خیلی هم خوشکلی....

باهم رفتیم تو آشپزخونه ومشغول آماده کردن بقیه چیزا شدیم...

ساعت ۷ شب بود وکم کم مهمونا داشتن میومدن

هنوز امیرحسین نیومده بود

مشغول کمک به خاله بودم که باصدای بمبی وحشت زده برگشتم باچشم‌ام به این صحنه
ای عجیب خیره شدم

امیرحسام پاهاش لیزخورده و باباسن پوکی خورده بود زمین دوتا دستاش پهن بود و باز بود
دوطرفش پاهاشم دوتاش روبه بالا و چشم‌اشم به سقف خیره مونده بود و پلک نمیزد هنگ
بودم داشتم چپ‌چپ نگاهش میکردم

این فکر کنم دیگه چیزی به اسم باسن نمونده باشه براش اخه هرچی ضربست داره
از اونجابهش میخوره

باخته رفتم سمتش و دستم‌ودراز کردم و دستشو گرفتم و بلندش کردم

باناله گفت: آ‌آ‌آ بیا دیگه نمیتونم تشکیل خانواده بدم تولیدمثل کنم

اخره چرا هرچی ضربه و درد باسنه برای منه!

وبعد دستشو گذاشت پشت وهی پشت سرهم میگفت: آخ آخ خدا نیستت کنه امیرحسین
خدا به زمین ولرم بشوندت امیرحسین که هرچی بدبختی میشکم بخاطره توهس

همون موقعه امیرحسین رودیدم که بالاخم زل زده بود به امیرحسام و چون امیرحسام
پشتش به اون بود نمیدید و فقط حرف میزد: آدم که نیست فقط بلده برای من اون شبیتا رو
بکنه توهم وبه آدم زل بزنه منم گفتم بهترین فرصته بذاریکم اذیتش کنم برای همین
گفتم: چکار اون داری زمین خوردنت چه ربطی به اون داره

امیرحسام: آره ربطی نداره خیلی وقت بود دلم پر بود از حال خوب شد خوردم زمین دق
ودلیم خالی شد

امیرحسین بالاخم گفت: پس خوب دق ودلیت خالی شد؟

امیرحسام باچشمای قده بشقاب برگشت سمت امیرحسین و گفت: ||||| تو اینجای؟ لامصب
چقدر حلال زاده ای داشتم میگفتم امیرحسین بهترین داداش دنیاست و همیشه دوستم
داره من اگه خوردم زمین بذاربخورم بذار باسنم منفجر بشه تودستمونگیر چون توخونه ای
داداشم خوردم زمین وافتخاره وبعدرفت نزدیک امیرحسین وبادست زد به شونش باسرهی
تندتندبالا وپایین میکرد وگفت: بعلملله دیگه همچین داداش نمونه ای داری والا بین ازمن
نصیحت همچین داداشای کم گیرمیاد قدرمو بدون باچنگ دندون بگیرم ولم نکن چون

خودت میدونی کههم داداشت مهربونه هم جذابه ازاونجای هم که رعوفم ودلم نمیخواه دل
دختریو بشکنم مجبور جوابشونو بدم وباهشون رل بزئم

اوناهم که یه پسر جذاب ومامانی دیدن دل از دلشون میره ومیزنن من بدبختو حامله میکنن
وحالا خربیار و لوبیابارکن و آخر تومیمونی اون خرت واون لوبیاهای واین داداشت که به دست
چندتا دختر بی عفت وحامله شده...قدر که...

امیر حسین پرید وسط حرفش وگفت:وااااای چقدر حرف میزنی تو؟ به وراج گفتی زکی برو من
جات عر میکنم....

وبعد رو کرد سمت منو خواست حرف بزئه که دهنش همیچور باز موند

منم تازه نگاهم به تیپش اوفتاده بود عجب تیکه ای شده لامصب!!!

کت زرشکی باشلوار مشکی وبلوز مشکی کروات زرشکی هم به صورت پاپیون بسته
بود....موهاشو داده بود بالا موهای که رنگ طلایی قاطیش بود....

خیلی دخترکش شده بود...ایش کوفتش بشه هانده پسر به این جذابی خوشکلی خوش
تیپ...!! من دارم چه غلطی میکنم...اصلا مبارک صاحبش به من چه اه خیلی هم خوشم
میاد پسر به ای مغرور سگ اخلاق قوزمیت

#میرحسین

نگاهم مات دختر و بروم بود
باورم نمیشد این چیترا باشه.

محو چشمش بودم یه چیزی و دارم میکرد نگاهش کنم...

چه خوشکل شده...نگاهم به موهاش اوفتاد فر کرده بود باب به یاد آوردن موهاش اخمام رفت
توهم...چرا و سریشو نپوشیده بود...یکی انگار گفت به من چه تو چکارشی؟
بیخیال شدم و از اشپزخونه اومدم بیرون

طاها و کیارش و عرفان هم اومده بودن و هر کدومشون به اندازه خودشون دخترکش شده
بودن..

پیش بچه هاوایستاده بودم که دیدم هانده اومد بادیدنش اخمام رفت توهم این چه لباسی بودپوشیده...قرمزشدن صورتموحس میکردم باخنده عشوهانه اومدسمتم ورولبام بوسه زده وگفت:خوبی عشقم؟

اصلا اینکه یهو منوبوسیدواسم اهمیت نداشت الان فقط درگیر مدل لباسش بودم....

یه لباس دكلته ای قرمز وتایكم پایین ترازباسنش...هووف بانازدستشو گرفت جلووباکیارش وطاها وعرفان دست داد هرچندكه ازچشمم دورنموندكه سه تاشون به سردی باهاش دست دادن

برگشت طرفم وبه امیرحسام كه كنارم بود گفت:وای امیرحسام كجابودی؟ودستشوگرفت جلوتادست بده اما امیرحسام پوزخندی زد وبی توجه به دست دراز شده ای هانده رفت اونوركنار چیترا

نمیدونم چراامیرحسام باهانده انقدر سرده دلشش برام خیلی مبهم بود...

هانده كه يكمجاخورده بود گفت:عزیزم میرم پیش بابا ورفت

طاها:امیرحسین تصمیمت قطعیه؟

کیارش: کاش یکم دیگه فکر میکردی بحث یه عمر زندگيه

روم و کردم طرفشون و گفتم: فکر کردن نمیخواد که همینکه دوستش دارم دوستم داره
کافیه....

طاها: امیرحسین منطقی فکر کن دوست داشتن دلیل بر اینکه زندگی شادی رو داشته باشی
نمیشه

کیارش هم به تایید اون سرشوتکون داد و گفت: راست میگه اینکه دوست داره دلیل اینکه
انتخابت درسته نیست...

هیچی نگفتم و به عرفان اشاره زدم که چشماشو به نشونه تایید بست

یهو صدای جیغ و دست رفت بالا پوزخندی زدم چرا نباید خوشحال باشن خان بزرگ
شهرام نامدار اومده بود یکی از خرپولای تهران کسی که شهرام خان شهرام خان از زبون
همه نمی افته

باسر ولبخندمصنوعیش به همه سلام میداد

دلم ازاین همه ریاکاریش بهم میخورد ازاین همه دوربودنش ازاین همه پست وردزل
بودنش اون پدرنبود اون نامردبود نامرد روزگار کسی که زندگی پسرشو داره اتیش میزنه
کسی که زنشو بادستای خودش کردتوقبرکسی کهوجدان نداره اماخوب ادعاداره به پاک
بودن به مومن بود به خوب بودن به پدردلسوزبودن ودراخر به شوهری که سالهاست غم
نبود زنشو یدک میکشه....نگاهم چرخید به دل آرا....ای خواهرساده ای من

که همش بابا بابا ازدهنت نمیوفته نمیدونی چه تو مغز اون ادم به اصطلاح بابا میگذره....

اومدن طرفم نگاهم به اونچشمای سبزش خیره موندن به اون چشمای که پشت سبزبودنش
پرازسیاهی بود پرازتاریکی

لبخندی زد ازاونمصنوعی همیشگی وگفت:امیرحسین پسرمدلم واست تنگ شده بود وبغلم
کرد منم برای تظاهر گرفتمش توبغلم وبالبخندی که شبیه به نیشخند بودگفتم:منم
همینطوربابا خوش اومدی سرشو باافتخارتکون داد.....رفت کنار چشمم به خواهرم
اوفتادنیشخندم تبدیل شد به لبخند واقعی محکم توبغلم گرفتمش وگفتم:وروجک
کجابودی دلم برات تنگ شده

دل آرا: تو قلبت پسر جذاب خندیدم دل آرا کپ امیر حسام بود فقط نمیدونم من چراتو این دوتا یکم اخلاقم تند بود (خیلی ورمیزی یکم نگو اخلاق سگت دهن همرو سرویس کرده) تو چی میگی این وسط (هیچی میگم فقط کم ادعا کن) چه ادعای اصلا چی میخوای (گه خوردم بابا بیخیال برو به چرت و پرت گفتنات برس) بیخیال درگیر شدن با وجدانم شدم و روبه دل آرا گفتم: پاریس خوب بود خوش گذشت

دل آرا: هی بدن بود جات خالی داداش

سرمو تکنون دادم خواستم حرف بزnm که دیدم جلو چشمم غیب شد با چشم داشتم دنبالش میگشتم که دیدم تو بغل امیر حسامه خندم گرفت دوتا زلزله تازه همو دیدن

#چیترا

کلمو خورد این امیر حسام بس که حرف میزد کاش یه حرف درست درمونی هم میگفت همش داشت چرت و پرت میبافت بهم تحویل من میداد

امیر حسام: میبینی چیترا... قدیه خری سن کردم اما هنوز سینگلم ببین بین این همه دختر یکی نیست بیاد یه نیسم خنکی بوزونه به قلبم

یعنی نمیدونستم از حرفاش بخندم یا از ورزدنای زیادش گریه کنم....

فقط سرپاوايستاده بودم وداشتم به مزخرفات این گوش میدادم حالاخوبه امیرحسین چندتاخدمتکارمرد گرفت برای پذیرایی والا بخدا...مگه مامیتونستیم پذیرایی کنیم

امیرحسام:میگم چیترا...یهوصداش قطع شد

باتعجب برگشتم که دیدم توبغل یه دختره هميجورداره لپشو تف مالی میکنه ودخترهم میگه اه اه اه ولم کن امیرحسام چندش برو اونور....

باخنده داشتم به این صحنه ای مسخره نگاه میکردم معلوم نیست این دختره کیه....
ازبغلش به زور اومد بیرون وگفت:امیرحسام آدمو به گه خوردن میندازی که بیادپشت

امیرحسام:خری دیگه قدرنمیدونی یه داداش داری انقدردوست داره باتعجب داشتم به دختره نگاه میکردم یعنی این خواهر امیرحسین وامیرحسامه؟چقدرخوشکل وبانمکه....

دختر تازہ چشمش اوفتاد به من باتعجب اول نگاهم کرد بعد گفت: امیر حسام دوست دختر ته؟ وای چقدر نمکیه اومد شوت شد تو بغلم چون تعادل نداشتم پرت شدم روزمین واین دختره هم روم اوفتاده بود....

باتعجب نگاهش میکردم که گفت: توچه انقدر قیافت باحاله؟

تعجبم بیشتر شد خیلی کم پیش میومدیکی از قیافم تعریف کنه اخه همیشه بهم میگفتن چیز زیاد خاصی تو صورتت نیست

والان کاملاً هنگ بودم

که لپم و محکم بوسید و گفت: من دل آرام خواهر امیر حسام و امیر حسین خیلی خیلی خوشوقتم....

باخته گفتم: منم خوشبخت اما ایا نا دلت نمیخواد بیخیال کمرم بشی بخدا پوکید یه نگاهی به خودش بعد به من انداخت و باجیغ گفت: وای ببخشید وای شرمند چه زشت سنگینم؟ آره نگو خودم میدونم سنگینم....

خیلی خرم نه؟ همش باعث درد سرم میدونم پریدم وسط حرفش و گفتم: کوتاه بیا دل آرا چون تو پاشو فقط باشرمندگی بلند شد کمک کرد بلند بشم همه کسایی که اونجا نزدیک ما بودن صحنه رو دیدن....

حتی امیرحسین که داشت باخیم منونگاه میکرد اصلا معلوم نیست چشمه همش اخیم داره....

چشم غره ای بهش رفتم وچرخیدم سمت دل آرا که دیدم سرشوکرده تویقش رفتم ومحکم کوبیدم پشتش که ازترس پرید بالا وهینی کشید بهش گفتم:بیخیال بابا اینم تلافیش وبعد دستموگرفتم جلوش وگفتم:منم چیترا م خدمتکار داداشش نه دوست دخترش وادامه دادم:خیلی خیلی خوشبختم که باهات اشناشدم باتعجب وبهت نگاهم میکرد انگار باورنداشت خدمتکارم....

اما سریع تغییر ظاهر داد وبالبخندگفت:ایوللل پس خیلی خوبه.....من اینجا زیاد دوستی ندارم پس دوستی باتوومریم عالییه ...

بالبخندسرتکون دادم این خواهروبرادر ۱۸۰درجه باامیرحسین فرق میکنن....

نگاهم به هانده اوفتاد ازاون وقتی که جلوهمه سرمیزشامخورددم کرد ازش هیچخوشم نمیاد بلکه متنفرم هستم.....

دختره نچسب....توبغل اون پسره پویا بود نامزدش اینجا بوداما خودش توبغل پسرای دیگه پلاس بود نگاهم به امیرحسین اوفتاد که باخشم به پویا وهانده که توبغل هم درحال رقصیدن بودننگاه میکرد دلم براش یهوسوخت فقط یه لحظه باچشم دنبال امیرحسام میگشتم

که دیدم پیش باباشه....

باباش یه جووری بود نمیدونم چرا انگار همچیش مصنوعی بود خندهاش حرفاش حتی وقتی که امیرحسین روتوبغل گرفته بود...

یهو دستم کشیده شد باتعجب برگشتم که دیدم امیرحسین بااخم دستمو کشید و برد توی پیست رقص

دقیق برد وسط وسط و دستشو دور کمرم حلقه کرد سفت نگه‌م داشت اخمام رفت توهم خواستم بهش حرف بزنم که گفت: هیس اعصابم داغونه
یواش مثل خودش گفتم: ولم کن روانی چته

امیرحسین: میگم هیچی نگو نمیفهمی

من: دستمو کشیدی به زور داری و ادارم میکنی باهات برقصم بهت هیچی نگم

امیرحسین: اره هیچی نگو لطفا

بادستاش دستمو انداخت دور گردنش و آروم شروع کرد رقصیدن

من: بین هیچ احدی نیستی که به من دستورمیدی و اینطوری حرف میزنی چشمش که
اونور بودو تواین مدت که داشت حرف میزد به من نگاه نمیکرد حالا چشمای خمارسبزشو
دوخت بهموگفت: اربابتم رئیستم ازاین واضح تر؟

من: مهم اینکه من نمیخواستم رئیسم بشی

امیرحسین: دلیل اینکه انقدر بامن درمیوفتی رونمیدونم

مثل خودش گفتم: چون خوشم ازت نمیاد ازاین واضح تر؟

امیرحسین: نمیدونم به این گستاخیت چه جوابی بدم توچقدر پرویی که داری بارئست
اینطوری حرف میزنی

من: اهان به نکته خیلی خوبی اشاره کردی میگی رئیس پس الان من خدمتکارم خب بهم
بگوچرا داری باخدمتکارت میرقصی برات زشت نیست؟ بقیه مسخرت نمیکنن

عجیبتراز رقصیدنش بامن آرامشی بود که داشت باهام برخورد میکرد حتی یکی از کلماتش
خشن یا باحرص نبود آروم حرف میزد و باعث میشدمنم آروم باهاش حرف بزنم

امیرحسین سوالموبی جواب گذاشت ومشغول رقص شد دیگه هیچ مکالمه ای بینمون به وجودنیومد...

آروم آروم عقب میرفت ومنم بی اختیار باهاش همراهی میکردم

شایدخیلی مسخره باشه اما آروم بودم رقصیدنش آرومم میکرد این بوی عطرش یه خلسه ای شیرینی داشت بالین که تلخ بود اما حس شیرینی روبهممیداد

نمیدونم چرا اما اصلا دلم نمیخواست جدابشم

یکی بهم میگفت توچرا توبغلشی اون نامزدداره اون الان توفکر یکی دیگست توبازیچه شده ای خود به خود آروم درگوشش گفتم:میشه تمومش کنی من برم؟

#امیرحسین

برای اولین باربود فکرکنمکه داشتم باهاش آروم حرف میزدم هرچند که حرفاش همش تیکه داشت اما نمیتونستم لحنم خشن باشه یجورایی بحث کردن باهاش کل کل کردن باهاش شیرین بود لذت بخش بود برام

داشتم آروم میرقصیدیم ازروح حرص وخشم هانده اومدم باچیترا برقصم اما الان عجیب اروم
بودم

قدش کوتاه بود نه کوتاه کوتاه ها ازمنی که پسر بودم یه سرونصف گردن کوتاه بود برای
همین بوی خوب موهاش تو بینیم پیچیده بود کمر ظریفش تو دستام بود دستشو که انداخته
بود دور گردنم یه حال عجیبی داشتم ناخود آگاه با هانده مقایسهش کردم هانده وقتی کنارم
بود فقط دلم میخواست بغلش کنم بوسم کنم لمسش کنم

اما چیترا نه تو بغلم که بود فقط و فقط فکرا را می که بهم میداد بودم فکر بوی موهاش....

واقعا خودمم نمیدونم چرا دارم این حسای بیخود و روچیترا اونم خدمتکارم تجربه میکنم

داشتیم می رقصیدیم و من به جای اینکه به هانده نگاه کنم ببینم بالون نامرد داره چه
غلطی میکنه چشمام بسته بودم

یهو آروم چیترا دم گوشم گفت: میشه تمومش کنی من برم؟

بی اختیار پاهام و ایستاد

حرم نفساش گرم بود ازش جداشدم وتوچشمای که تازه فهمیدیم زیباترین چشمی که دیدمه نگاه کردم وگفتم:خسته شدی

انگار از لحن آرومم جاخورد اما زودی به خودش اومدگفت:نه اما تونامزدداری بین زشته الان داری با من میرقصی....نمیخواستم ازش جدابشم من این آرامشو میخواستم اما بیشتر از این نمیخواستم اذیت بشه برای همین گفتم باشه ودستمو ازدور کمرش برداشتم...

به سرعت ازم دور شدورفت کلافه دستمو کشیدم توموهام ورفتم سمت بچه ها کیارش باخنده گفت:جووون حال در گرگونتو عشقه

من:خفه کیارش

کیارش:خب مگه دروغ میگم خاک تو سرت بدمکه جنبه نداری بایه دختر برقصی

من:ببند بینم بابا من عاشق هاندم اینچرت وپرتا چیه که میگی

کیارش سرشو به نشونه ای تایید بالاوپایین کردوگفت:صحیح صحیح

یهویکی محکم زد توشونمو گفت:خدا ازرو زمین برت داره که من راحت بشم

باتعجب برگشتم به امیر حسام چشم دوختم

که خودش ادامه داد: میری با همه رل میزنی برای همینه هیچ دختری نمونده بیاد برای من

اخمامو کشیدم توهم و گفتم: چه ربطی داره

امیر حسام: ربط داره برادر من ربط داره....

توهانده روداری چرا میری با چیترا میرقصی؟

من: نباید برقصم احمق؟

امیر حسام: نوچ نباید برقصی خیر سرم اومدم برم باهش برقصم که دیدم بعله باداداشم در حال
قردادنن

یعنی موندم تو کارا این بشر که چرا خودش با حرفای خودش خندش نمیگیره....

سرمو بر گردوندم و نگاهم افتاد به چیترا داشت بامریم حرف میزد و میخندید اونچال لپش میتونستم از دور هم ببینم خودمم نمیدونستم چرا دارم بهش اهمیت میدم من هانده رودارم نباید ذهنم درگیر کس دیگه ای جز اون بشه

هانده اومد سمتم دوباره اخمام رفت توهم باخشم اما آروم گفتم: تو بغلش خوش گذشت پوفی کشید و گفت: بیخیال امیر حسین منووقع حساسیت تو رو نسبت به پویا درک نمیکنم

من: برام مهم نیست درک میکنی یانه مهم اینکه نمیخوام دست اون عوضی به تنت بخوره نمیخوام از طریق تو بامن بازی کنه اون عوضیه

هانده پوزخندی زد و گفت: تو فکر باز یچه بودن خودتی نه من

من: اه بسه چقدر تو بچگانه فکر میکنی و دستشو محکم گرفتم و بلندش کردم و بردمش کنار نوازنده ها میکروفون رو از یکیشون گرفتم و گفتم: سلام ممنون از این که قدم به روی چشم ما گذاشتین و اومدین اینجا....

این جشن به افتخار برگشت پدر و خواهرمه

و من در کنار این برگشت یه سوپرایز واستون دارم و دست هانده رو فشردم و بالبخندنگاهش میکردم یه چی تو چشمش بود مثل یه ترس اما از چی نمیدونم اهمیت ندادم برای

همینگفتم: به زودی من وهانده باهم ازدواج میکنیم دست وجیغ همه رفت بالا اماهانده
باخشم نگاهم میکرد

لبخند مصنوعی زد اماهیچی نگفت

#چیترا

داشتم بامریم حرف میزدم که صدای امیرحسین روشنیدم بهش خیره بودم و داشتم گوش
میدادم که بینم چی میگه که گفت: به زودی من وهانده باهم ازدواج میکنیم

پوووفی کشیدم شاید با ازدواج یکم اعصابش درست بشه

وقت شام شد و هرکسی بشقاب به دست هرچی که میخواست برمیداشت منم بشقابمو
برداشتم و رفتم یکم مرغ سوخاری با یکم سالاد برداشتم و رفتم کنارمریم نشستم
بخورم.... همینطور که مشغول بودم دیدم امیرحسین با عرفان داره حرف میزنه یکمی
مشکوک بود اما مشخص نبود برای چی!!!!

بیخیال شونه ای بالا انداختم که با صدای طاهرا برگشتم: خواهر عزیز من چکار میکنه؟

باخنده گفتم: داره شام میخوره..... و بعد اشاره کردم و گفتم: تو چرا نمیخوری؟

بیخیال کنارم نشست و گفت: میل ندارم گشتم نیست

من: وا چرا؟

طاها: از دست این امیر حسین کله شقه گوش نمیده حرفامو

من: کلا سیستمش همینه حالا مگه چی بهش گفتمی که گوش نمیده؟؟

طاها: درمورد هانده.... نمیدونم چرا این دختره هیچ حس خوبی بهم منتقل نمیکنه....

من: برای منم اولاش خوب بود اما الان باهات موافقم....

سرتکون داد و بعد نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: چیترا از اینجا راضیی؟ امیر حسین اذیت
نمیکنه؟

به دروغ گفتم: نه بابا چکارم داره بد خلقیشو میکنه اما اذیت نه

پوزخندی زد انگار میدونست یکمچرت گفتم

مهمونی هم تموم شد از کارای مشکوک امیرحسین و عرفان از نگاه های زیرکی کیارش به دل آراحتی از برخورد تظاهری پدرامیرحسین بگذریم مهمونی خوبی بود

امیرحسین گفت مادست به هیچی نزنیم فردا چندتا خدمتکار مردمیگیره ویلارو تمیز میکنه.....

خداروشکر کردم چون واقعا خسته بودم

رفتم داخل اتاقم به سرعت لباسمو از تنم دراوردم و رفتم یه دوش ۵مینی گرفتم و اوادم بیرون اخه آرایش رو صورتتم همچنین اون تافت مافت روموهام اذیتم میکرد

موهامو به بدبختی خشک کردم و روتخت ولو شدم و به سقف زل زدم..... یاد چند ساعت پیش اوفتاد لحظه ای که توبغل امیرحسین بودم واقعا آرامش توبغلشو درک نمیکنم..... اروم ترین بودم اون لحظه

چرخیدم اصلا من چرا دارم به اینچیزا فکر میکنم؟ خاک تو سرت چیترا نقد ریشعوری که داری به یه آدم نامزد دار فکر میکنی...

باحرص بالشنو گذاشتم رو صورتتم نمیدونم کی بود خوابم برد

صبح مثل همیشه زود از خواب بیدار شدم و رفتم تواتاق امیر حسین بادیدنش یهو بیخودی ضربان قلبم رفت رو هزار تند تند میگویدتوسینم من چم شده؟ چرا باید بادیدن کسی که بدبختم کرد کسی که آرزو هامو ازم گرفت کسی که اخلاقش سگه قلبم تند بزنه؟ به سختی پاکندم و رفتم تو حمام وان رو پراز آب کردم و رفتم بالای سرش آروم صداش زدم انگار اونم به صدام عادت کرد بود که بلند شد.... شلوارک خاکستری پاش بود و بالاتنش برهنه بود اون شکم ۶ تیکش اون بازوی ها پر اون شونه های پهن بیخود و چرت منو یاد دیشب انداخت نمیدونم شایدم اصلا ربطی نداره....

خدایا حاله از خودم و فکرای که تو سرم هجوم میاورد بهم میخوره

نگاهی بهم انداخت و گفت تیشرت مشکیمو که آستینش کوتاه و براقه و دکمه میخوره باشلوار سفیدم رو اماده کن سرمو تکیون داد و رفتم پیداش کردم یه اتومر تب زدم و گذاشتمش رو تخت رفتم پایین طبق معمول اون سینی مفصل همیشگی رو برداشتم و او مدم بالاتواتاقش هنوز نیومده بود بیرون رفتم نشستم رو صندلی دراورش و خیره شدم به عکس بالای تختش.... عکسی که زل زده بود به روبرو انگار که تو چشمات داشت نگاه میکرد نمیتونم منکر این بشم که جذابه چون واقعا خوشکل و جذابه.... داشتم نگاه عکسش میکردم که گفت

پسند شد؟ گنگ نگاهش کردم که لبخند قشنگی زده‌یچی نگفتم و سرمو انداختم پایین
لباسشو تنش کرد و مشغول درست کردن موهاش شدنمیدونم چقدر گذشت که گفت: چیترا
میای با سشوار موهای منو خشک کنی بلندشدم رفتم سمتش چرا من اخه؟ نمیتونه خودش
خشک کنه؟ نشست رو صندلی و من رفتم بالاسرش سشوار رو گرفتم که گفت: وقتی
سشوار میکشی اول با انگشتات بکش تو موهام بعدشونه کن اینطوری بهتره..... سرمو تگون دادم
شروع کردم موهاش چه نرم بود عطر موهاش همه جا رو پر کرده بود نگاهم به خودش افتاد
از توایینه... چشماشو بسته بود ویه لبخند کمرنگ رو لباش بود اهمیت ندادم.... وقتی تموم
شد از جاش بلند شد

##امیر حسین

انگشتاش که لای موهام میرفت یه حس خیلی خوبی بهم تزریق میکرد تموم شد از جام
بلندشدم و گفتم: مرسی آروم گفت خواهش میکنم از دیشب تا حالا لحنم ناخوداگاه آروم
تر شده بود باهاش

یه دوش با ادکلنم گرفتم اومدم بیرون میثماشین روبرام آماده کرده بود از ویلا زدم بیرون

امروز میخواستم برمتو گالری هانده

میخوام سوپرایزش کنم رفتم درطلافروشی نگاهی به حلقه ها انداختم چشمم خورد به انگشتر تک نگین خیلی ساده وشیک بود داخل شدم اقااومد:سلام جناب بفرماید

من:سلام اون انگشتر تک نگین روبرام میارین و اشاره بهش کردم رفت برام آورد خیلی خوب بود لبخندی زدم و گفتم همین میخوام

حساب کردم واز طلافروشی اومدم بیرون دست گلی هم گرفتم حرکت کردم سمت گالری

اونجاگالری خصوصی هانده بود فقط خودش اونجاطراحی ونقاشی میکرد رسیدم ماشینو پارک کردم درگالری بازبود رفتم داخل ازپله ها رفتم بالا درو بازکردم که باچیزی که نباید میدیدم روبروشدم....

مغزم قفل کرده بود زبونم بسته شده بود وبه هانده که لخت تو بغل پویابود نگاه میکردم....

پویا پوزخندی رولباش بود وهانده یکمی ترس توچشماش....

زبونم فقط بازشد وآروم گفتم:چطورتونستی؟

سریع مانتو رومبل رو برداشت کردتنش و اومد جلوم وایستاد عادی انگارهیچی نشده
گفت: چون دوست نداشتم علاقه ای بهت ندارم

بابهت نگاهش کردم برام غیرقابل باور بود نمیتونستم این صحنه ای رو که دیدم و صدالبته
حرفی رو که الان زد رو هضم کنم

پویا سریع لباساشو پوشید و از کنارم گذشت باپوزخند و از گالری زد بیرون... انقدر توشو که
بودم که حتی نتونستم پویا رو کتک بزنم..... هانده اومد جلو و گفت: چیه؟ باورنداری؟ آره من
همیشه ازت بدم میومد توزیادی نچسب بودی متنفر بودم ازت باگفتن این حرف بادست به
شدت کوبیدم تودهنش که لبش درجا پاره شد بادرد باکمرخم شده باخشم گفتم: چرا العنتی
چرا الان که نامزد شدی؟ چرا اینکارو باهام کردی چیم از اون نامرد پست فطرت کم بود
عوضی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت: میخوای بدونی؟ میترسم نتونی هضمش کنی میترسم نابود بشی

نگاهی تو چشمم چرخوند و گفت: از شهرام خان پرس پدر نمونت... پدر دلسوزت پدر مهربون
و همچنین فداکارت

باتعجب نگاهش کردم؟ پدرم؟ پدرم چی؟ چه نقشی داره؟ یعنی چی هیچی نمیفهمیدم و فقط
مثل احمقا به هانده زل زده بودم

وگفتم: پدرم چی هان؟؟؟؟ واین دفعه بافریاد گفتم: پدرم چیییییییی؟

پوزخند مسخرش بیشتر شد و گفت: پدرت با پدرم دستشون تویه کاره پدرت بهم گفت پیام سمت نابودت کنم درگیرت کنم تا دست از سر گذشته برداری پدرت حتی یبار به مرگت هم فکر کرد اما من نتونستم باهات باشم من از اولشم عاشق امیر حسام شدم از وقتی که باهات تو یه دانشگاه و تویه کلاس بودم هیچوقت هیچ اهمیتی برام نداشتی

کسی که باباش تو فکر کشتنشه برام چه ارزشی داره؟

پدرت با آوردن من تو زندگیت فقط خواست واست تله بذاره فقط خواست نابودت کنه که بیخیال گذشته بشی بیخیال دخالت تو کارش بشی
و بعد پوزخندی بدتر از قبل زد و گفت: من عاشق امیر حسامم از طریق تو میتونستم بدستش بیارم اما انگار گندی زدی تو نقشم

هضمش سنگین بود این همه شوک تو ۱ دقیقه زیاد نبود!!!!!! عقب عقب رفتم از گالری زدم بیرون و سوار ماشین شدم این امکان نداره....

چطور تونستی لعنتی چطورررررر؟

پا گذاشتم رو گاز فقط حرصمو سراون درمیاوردم.... پدر من انقدر کثیفه؟ انقدر پسته....

هه جواب خودمو میدونستم اون عوضی تراز خودش نیست امانمیدونستم انقدر پست فطرت شده که برای پسرش نقشه قتلشومیکشه...

هه گفت از اولش عاشق امیر حسام بوده پس بگو چرا انقدر امیر حسام باهاش سرد بوده نگو میدونسته چه ماری رو تو آستینم پرورش میدم میدونسته چه هرزه ای هست....

همه بهم گفتن کیارش طاهای عرفان امیر حسام همه میدونستن چه هرزه ای هست امان چشمم کور شده بود گوشام کر شده بود

انتقاممو ازت میگیرم چه تو چه بابا چه اون پویا و سیاه عوضی.... شما بودین که شدین کابوس بچگی های من کابوس در دای من....

رفتم دم ویلا ماشین و نگه داشتم و رفتم داخل.....

#چیترا

تو آشپزخونه مشغول کمک به خاله بودم که دیدم درویلا بشدت باز شد با تعجب اومدم بیرون که دیدم امیرحسین باخشم به سرعت ازپله هارفت بالا نگران زل زدم به خاله برای اولین بار نگرانش شدم....خودمم نمیدونستم چرا

آروم به خاله گفتم: چرا این موقعه از روز برگشت؟ چی شده یعنی؟

خاله شونشو انداخت بالا و باناراحتی گفت: دلم خیلی براش میسوزه از موقع تولدش کنارش بودم از وقتی مادرش فوت کرد افسردگی گرفته بود با کمک دکتر بود که حالش خوب شد اما خیلی تو خودش باتنها کسی که میخنده هانده خانومه....نمیدونم چی شد که این بچه انقدر اعصابش داغونه

کلا با امیرحسام و دل آرا خانوم فرق داره....

سرمو تکون دادم خاله گفت: میرم خونه....خونشون تو باغ ویلا بود باناراحتی رفت ذهنم مشغول بود یعنی چی شده انقدر خشن بود انقدر عصبی اینکه صبح خیلی آروم بود نتونستم تحمل کنم باید میرفتم تو اتاقش اما باچه بهونه ای؟؟؟

یکم فکر کردم فهمیدم یه فنجون قهوه ای تلخ که دوست داشت واسش ریختم و گذاشتمش توسینی رفتم سمت پله ها ازپله ها بالا رفتم و رسیدم به اتاقش درزدم جواب نداد نمیخواستم بی اجازه برم اما دیگه نتونستم تحمل کنم نمیدونم چرا یهو بی دلیل امیرحسین واسم مهم شد رفتم داخل یکی دستاش توجیبش بود واون یکی باارنج گذاشته بودروپنجره وبه باغ ویلاخیره شده بود آروم گفتم:آقا برگشت نگاهم توچشمای سرخ شدش اوفتاد گریه نکرده انگار داره به زورخودشونگه میداره....آروم رفتم جلو وبامن من گفتم:اوووم حالتون خوبه براتون قهوه اوردم خودمم تعجب کردم انقدررسمی باهاش حرف میزد منی که هیچوقت عادت نداشتم باهاش اینطوری صحبت کنم

گفت:نمیخورم

من:اما برای اعص.....یهو بادست زد زیر سینی که ازدستم اوفتاد وفنجون شکست وبافریادگفت:میگم نمیخورم کری مگه؟

یهوبغض کردم چشمام پرازاشک شد.....نمیدونم چرا برای چی انگارتوقع داشتم مثل دیشب مثل صبح آروم باشه توقعم چرت بود اما عادت کردم منی که محبت ندیده بودم به همین ۱ساعت آروم بودنش عادت کرده بودم سرمو آروم تگون دادم وزیرلب باصدای لرزون گفتم ببخشید نشستم خورده فنجون شکسته روجمع کردم ریختم توسینی وخواستم برم که دستموگرفت وآروم گفتم:چیترا نرو

صداش لرز داشت بخدا صداش لرز داشت ناباور برگشتم که دیدم باچشمای پرازاشک داره نگاهم میکنه بی اختیار وایستادم سینی رو گذاشتم رومیز که یهو بغلم کرد....

منوبه خودش فشارمیداد وهق میزد باورش برام سخت بود کسی که غرور خالی بود کسی که ابهت داشت کسی هیچی نمیتونست اون اخلاق سگیشو درست کنه الان مظلوم داشت تو بغلم گریه میکرد چی به سرش اومده؟ چی باعث شده انقدر خودشو کنترل کنه والان دیگه نتونه تحمل کنه نتونه جلو خودش بگیره سرشو بادستم بلند کردم وآروم لب زدم:چی شده امیرحسین....

الان دلم نمیخواست بهش بگم اقا یارباب فقط الان امیرحسین بود کسی که جلوی منی که سایمو باتیرمیزد داشت گریه میکرد

دستمو کشید و نشوندم روتخت و خودش دراز کشید و سرشو گذاشت روپام به چشماش نگاه کردم چشمای خوشکلی که الان پرازاشک بود....

آروم گفتم:چی شده آب دهنشو قورت داد و گفت:نمیدونم چرا حس میکنم تنها کسی هستی که درکم میکنی تنها کسی که حس میکنم باید حرفامو بهش بزنم....شاید درکم کنی اما میخوام بهت بگم

بی اراده دستم رفت لای موهایش شروع کردم آروم به بازی کردن باموهایش و درهمون حال گفتم:توبگو شاید دردمون یکی باشه....

چشماشو بست وشروع کرد به حرف زدن: بچه اول خاندان نامدار بودم

ازاولی که خودمو شناختم پدرمادرم همیشه بحث ودعواداشتن همیشه مادرم میگفت نمیتونم باهمچین زندگی کناربیام کاش پام خورد میشد وپاموتو خونت نمیداشتم....

همیشه گریه دعوا

فقط شبا بود که من گوشه ای اتاقم مینشستم وزارمیزدم امیرحسام بچه بود من ۱۲ سالم بود واون ۹ سال دل آرا هم که بچه تراز اون

انقدر گذشت انقدر دعواکردن انقدر مادرم کتک ازبابامخورد که یه روز پدرمادرم ازخونه رفتن بیرون وازاون روز دیگه مادرموندیدم دیگه حسش نکردم یه روانی به تمام معناشده بودم بابا میگفت تصادف کرده وخودشو جوری نشون میداد که انگار مقصرنیست انگارناراحته انگار ازاینکه زنش نیست حالش بده اما من بااون سن کمم بااون بچگیام باتمام سلولای بدنم حس میکردم داره دروغ میگه حس میکردم یه جای کار بدجورمیلنگه!!!!وااینجایه چیزی کمه

تا اینکه یه شب خدمتکار مخصوص پدرم که یه مرد بود به سرعت رفت تواتاق کاربابا کنجاوشدم یه حسی میگفت این مرد زیادی مشکوکه....

رفتم یواش گوش وایستادم که شنیدم بابا بهش گفت:نمیذاری هیچ کس از موضوع بوی ببره وگرنه رازی رو که داری پخش میکنم واون موقعه خودت میدونی وبدبختی که قراره به سرت بیاد کنجاوشدم بدونم بابا داره درمورد چی حرف میزنه داره چی میگه

اون راز چی بود که بابا ازش داشت حرف میرد وخدمتکارمیترسید ازریاشدنش که باحرف خدمتکار دست از سوالای ذهنم برداشتم وگوش دادم خدمتکاربالتماس وگریه میگفت:توروخدا اقا باشه توجونمو بگیر اما کاری به پسرمن نداشته باش باشه من هیچی نمیگم کاری ندارم اصلا مرگ بانو خانوم طبیعیه

بالوردن اسم مادرم ازدهن خدمتکار کاملاً هنگ کردم که باحرفی که پدرم زددیگه نتونستم دهنمو بازکنم بابا اونشب گفت:افرین هیچ کس حتی امیرحسین نباید بفهمه توماشین مادرش بمب جاسازی شده نباید هیچ کس بفهمه کارمن بوده وگرنه همچیو به زنتمیگم و جون پسرتومیگیرم

دیگهگوش ندادم چی شد ودیگه چی گفتن با بالاترین سرعتی که داشتم رفتم تواتاقمو فقط یه چی توذهنم اکو میشد که اونم اره بابام قاتل مادرمه مادری که جزمهربونی هیچی ندیده بودم ازش وحالابه دست پدرپست فطرتم کشته شده بود

بغض موقورت دادم چه درد بزرگی توسینه اش بود و هیچکس خبر نداشت هیچ کس حتی
خواهر برادرش

آروم گفتم: امیر حسین میخوای ادامه ندی حالت داره بدمیشه

با دستاش اشکاشوپاک کرد و باپوز خند گفت: بذار بگم بذار این درد چندین ساله تو دلم سبک
بشه

و بعد ادامه داد: افسردگی گرفتم حالم بد بود من روز به روز با سن کمم نابود تر میشدم
و امیر حسام و دل آرا بزرگتر...

هیچ کس از دلم خبر نداشت

از حرفای اون شب پدرم هیچکس خبر نداشت برای همین بود که همیشه اعصابو داغونه برای
همینه که اخلاقم بده... تنها کسی که میدونست مادرم تصادف طبیعی نکرده و به دست پدرم
اونم با کار گذاشتن بمب تو ماشین کشته شده فقط من بودم

بزرگتر شدم با کمک دکترابه حالت عادیم برگشتم اما دیگه نتونستم رواعصابم مسلط باشم....

تا اینکه تومهمونی دوست بابام دعوت شدیم اونجا با هانده آشنا شدم دختر دوست بابا بود
و همینطور همکلاسی امیر حسام....

من پسر مغروری بودم دور و برم پراز دختر بود دخترای که گاهی برای قیافم میومدن
جلوگاهی برای ثروتم اما من دخترارو مثل کف دستم میشناختم....

اونشب هانده تنهادرختری بود که نمیچسبید بهم اما با احترام باهام صحبت میکرد اونشب
چشمم فقط روان بود دختر جذاب خوشکل و خوش اندام و همچنین مغرور رفته رفته
تومهمونی ها باهاش بیشتر آشنا شدم که یهو زد و عاشقش شدم ازش خوشم میومد
پیشنهادمو دادم و اونم باکمال میل قبول کرد سه سال باهم بودیم بابام و باباش خوشحال
بودن هرچند که بابا بادل آرا وقتی که من با هانده آشنا شدم رفتن پاریس تا دیروز که اومدن
اما من هنوزم دنبال کارای مامان بودم دنبال انتقام از پدرم

امیر حسام از هانده خوشش نمیومد همینطور کیارش و عرفان و طاها هرچی هم بهم میگفتن
بیشتر فکر کنم اما قبول نداشتم تا اینکه امروز متوجه شدم دلیل نگرانیاشون رو

باکنجکاوی زل زده بودم به چشمای امیر حسین که بینم چی میگه اونم داشت نگاهم
میکرد گفت: پویارویادته؟

اخمامو کشیدم توهم اون مرتیکه عوضی روچرایادم نباشه؟

آروم گفتم: صبح با دلخوشی و امید رفتم حلقه گرفتم که مثلاً نشونش کنم اما وقتی رفتم گالریش باوضع غیرقابل توصیف دیدمش لخت تو بغل پویا باگفتن این حرف چشماشو بست انگار سخت بود تحمل این وضعیت براش هرچند حقم داشت.....

آروم گفتم: تو که نامزد داشتی اینجور که معلومه و گفتم عاشقش بودی پس چرا اونشب.... ادامه ندادم نمیخواستم ادامه بدم انگار حرفمو توهوا گرفت که سرشو از رویام بلند کرد و روبرو من نشست و زل زد تو چشمم و گفتم: عرفان پلیسه هیچ کس نمیدونه همه فکر میکنن به عنوان خدمتکار و دست راست من کار میکنه اما برای کمک به من و نابود کردن باند قاچاق دختر توسط پدرم و سیاه و پویا اینجاست

طرز آشنایم باهاش موقعی بود که ۲۱ سالم بود و نتونستم تحمل کنم و ببینم قاتل مادرم راست راست داره جلوم راه میره و هرشب بایه زنی لاس میزنه.... زدبه سرم و رفتم پیش پلیس و پدرمو لودادم بدبختاً هم تعجب کرده بودن هم باورشون نمیشد که یه پسر بیاد پدرشو لو بده

برای همینهمچو توضیح دادم اونا هم باور کردن و نقشه کشیدن عرفان بیاد بشه دست راستم تا دقیقتر تو باندشون نفوذ کنیم و عرفان چون ماموریت اولش بود اگه موفق میشد باعث میشه ترفیع بگیره

الان همه فکرمیکنن شدم یه قاچاق چی چون باکمک عرفان تونستم برم توباندشون.....

همه حتی طاها وکیارش فکرمیکنن عرفان خدمتکار و دست راستمه و صد البته فکرمیکنن واثعا رفتم تو خط قاچاق اما همش فقط برای انتقامه..... امیر حسام رونداشتم بوی ببره اخه اون درد بی مادری رو بدجور کشید و اگه الان بفهمه قاتل مادر مون پدره گندمیزنه به همچی و تمام نقشه های چندین ساله مومیریزه بهم اب دهنش و قورت داد و گفت: اون شب عرفان زنگ زد گفت پدرت داره از پاریس میاد و اینکه قراره با سیاه یه قاچاق بزرگ دختری رو بفرستن اونور اب شاید باورت نشه اما با تصوراتی که قراره بعد ۳،۴ سال بینمش عذاب میداد تمام وسایلی ایاقمو شکستم و تاخر خره مشروب خوردم و بعد نفهمیدم چی شد تا اینکه صبح تو تخت خوابم تو رو دیدم بگم مثل سگ پشیمون شدم دروغ نگفتم اما چاره ای نداشتم فقط تونستم پول بیشتری واست بذارم....

سرمو انداختم پایین و با پور خند گفتم: حالا چرا اینارو داری به منمیگی؟ از کجا مطمئن من از طرف پدرت نیستم یا نمیرم به همه بگم عرفان پلیسه دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو گرفت بالا و گفت: به دودلیل اول اینکه بهت بگم من همچین آدمی کثیفی نیستم که بخوام تجاوز کنم به حریم کسی..... من هیچوقت همچین آدمی نبودم اونکار از درد بود از فشار....

و دوم اینکه میخوام کمکم کنی میخوام حرص هانده رو در بیاری.....

بالبروهای پریده بالا گفتم: چی؟ من؟ چطوری

امیرحسین: دوست دخترم بشو....

دیگه چشمم گنده تر از این نمیشد بابته گفتم: دوست دختری؟

پوقی زدن خنده و گفت: دوست دختر سوری نه واقعی....

من: چرا اینو ازم میخوای

امیرحسین: چون اولین دختری بودی که هانده بهت توجه کرد و صد البته حسودی....

بابیاد آوردن شبی که خوردم کرد ریختم بهم دختری ای عوضی نجس هرزه....

آروم گفتم: چرا بهم اعتماد کردی شاید منم خائن بشم سرشو آوردن نزدیک تویه میلی صورتم وگفت: چون قلبم میگه متفاوتی و بخوای خائن باشی اون قلب پاک و مهربونت نمیذاره با این حرفش سرعت قلبم رفت دیگه روده هزار نفسای گرمش میخورد به صورتم سرشو آوردن نزدیکتر و به بوسه ای ریزی به لبام زد وگفت: اینم شروع دوستیمون

وریز خندید ابرو هامو کشیدم توهم و گفتم پرو خیلی روداری خندید و گفت: وقتی تنه ایم
امیر حسینم اما جلو مریم و بقیه خدمتکار اقا اوکی....

ایشی کردم و گفتم: اوکی از تخت اومدم پایین و سینی رو برداشتم و رفتم دم در اتاق
و درو باز کردم اما قبل از اینکه برم برگشتم سمتش و گفتم: خودمم دردم شبیه تو هس
بیشتر از تو نباشه کمتر از توهم نیست پس بدون تاتهش باهاتم.... کمکت میکنم انتقام خون
پاک مامانتو بگیری انتقام درد بی مادری امیر حسام و دل آرا.... و انتقامتو از سه سالی که به
دست یه اشغال به بازی گرفته شدی و باتموم شدن حرفم از اتاق اومدم بیرون و درو بستم

#امیر حسین

حس خوبی داشتم که حرفامو به یکی زدم اونم چیترا

و لو شدم رو تخت و به سقف زل زدم اصلا ناراحت نبودم که هانده رو تو بغل پویا دیدم عجیب
بود خیلی هم عجیب اعصابانیتیم و گریمم برای مادرم بود وقتی هانده اسم پدرمو آورد دوباره
رفتم تو گذشته ها وقتی که مامان تمام بدنش از کتکای بابا کبود بود مامان انتقامتو میگیرم
حالا ببین....

نمیدونم چقدر گذشت که چشمام بسته شد

صدای دراومد بالشن رو گذاشتم رو گوشم که شنیدم یه نفر باناز گفت: شام نمیخوری
اقا خوشتیپه؟

من: اومممم گشنمه اما خستم

چیترا گفت: صبر کن الان میرم میارم برات تواتاق

هیچی نگفتم رفت چند دقیقه بعد برگشت

بالشن رواز گوشم برداشت و گفت: خیلی مسخره ای امیر حسین با گفتن این حرف
دستشو گرفتم و پرتش کردم تو بغلم انداختمش رو تخت روش خیمه زدمو گفتم: من مسخرم
یا تو که میای منو از خواب نازم بیدار میکنی؟

آروم گفتم: آخه خواب چه موقع؟ گشنه بودی صبحونه هم صبح نخوردی همینطور ناهار دلم
نیومد آخه نگاهی به تپله های سبزی ترش انداختم....

فقط صداقت بیداد میکرد فقط مهربونی

خم شدم که چشماش تعجب کرد یهولبام چسبوندم به لباس آروم شروع کردم به میک زدنش....

حدودیه دقیقه گذشت ازش جداشدم که بانفس نفس زدن گفتم: امیرچکار میکنی؟
دلم ضعف رفت برای اولین بار دلم برای حرفش ریخت آروم گفتم: مگه دوست دخترم نشدی؟

چیترا: آره اما سوری

دوباره لبامو گذاشتم رولباش فقط آروم بوسیدم و گفتم: این بوسه ها سوری و غیره سوری نمیشناسه....

ازروش بلندشدم و دستشو گرفتم اون هم بلند کردم سینی شام رو گذاشتم تو بغلش و گفتم: خب الان وظیفه غذا بزاری تودهن اقاتون

چیترا: میگم چرا انقدر جوگیر شدی؟ اقاتون دیگه چه صیغه ای

من: دارم باهات کار میکنم جلو هانده سوتی ندی

ابروی بالا انداخت و گفت: هه واقعا چی فکر کردی که من میذارم این دختره از ماسوتی بگیری
نخیر

بالبخت اشاره کردم به سینی که باخشم گذاشتش تو بغلم و گفت: خجالت بکش پسره گنده

قهقهه ای زدم گذروندن وقت بالین دختره عالیه قاشق روزدم تو برنج گرفتم جلودهن چیترا
که در اتاق بشدت باز شد

باو حشت برگشتم ببینم کدوم احمقی در رو اونجور باز کرد که من و چیترا ده متر پریدیم بالا
که دیدم طبق معمول امیر حسام با چشمای پراز تعجب گفت: دست بابا درد نکنه بالین نره
خر بزرگ کردنش.....

چیترا که بغلم بود پوقی زد زیر خنده اما من باختم داشتم به این دلک نگاه میکردم

امیر حسام: اخه توبه من بگو خجالت نمیکشی نه به اون موقعه که باید دخترا روبه
زور میکردی تو بغلت نه به حالا که باید یکی یکی دخترا رواز تو بغلت دربیاری دیگه خودمم

نتونستم کنترل کنم وازخنده غش کردم اخه این بشر چقدر دیوونست بخدا دریغ ازاینکه
خودش فقط بخنده....

زدم پس کلموگفت:چشم هانده رو دورمیبینی میای توبغل این چشم اینو دو میبیمی میری
توبغل اون....

بعددستشو گرفت بالا وگفت:اخه خدانوکرتم این انصافه این جلبک بی خاصیت دوتا دوتا
رل بزنه

امامن هنوزسینگل به گورباشم؟

اخه لامصب ده بگو جواب بده؟این احمق بیشعور ازهوا براش حوری میریزی برای منم یه
مشت هیولا....

یه مشت عملی....

هووووف باسرافتاده ازاتاق رفت بیرون نگاهم به چیترا اوفتاد که ازبس خندیده بود چشماش
پرازاشک شده بود

با خنده گفت:دا...داداش

...ت خیلی...با...حاله...

باخنده سرتکون دادو گفتم: بادل آرا کپن...

#چیترا

حدودا دوماه ازاون اتفاق تواتاق امیرحسین گذشته بود....

کم کم به خیلی چیزاعادت کردم به خاله به مریم به دل آرا....امیرحسامکه هیچ دیوونشم
بس که میخندوندمنو....ومهمم ترازهمه امیرحسین بدجوروابسته بودم بهش فکرشونمیکردم
به اون آدمی که یه روزازش به حدمرگ متنفربودم الان وابسته بشم صبحا دیگه به صورت
خودکاربلندمیشدم

طاهاچندباری میومداینجا وازرفتارکیارش که فهمیدم علاقه ای خاصی به دل آرا داشت اما
دل آرایامتوجه نمیشد یانمیخواست بشه

عرفان و مریم هم جیک توجیک هم بودن خندم می‌گرفت از شون باورم نمیشه هنوزم که
عرفان پلیسه لامصب جووری نقش بازی میکنه انگار واقعا خدمتکار و دست راست امیر حسینه

امروز می‌خواستم برم سر خاک مادرم خیلی دلم براش تنگ شده بود..... میدونم از دستم
ناراحته حقم داره دخترش خیلی بی معرفت بود.....

امیر حسین امروز نرفته بود بیمارستان و توباغ ویلا داشت با عرفان صحبت میکرد رفتم توباغ
پیششون....

صداش زدم: اقایه لحظه میاین؟

امیر حسین: الان و بعد رو کرد سمت عرفان و گفت صبر کن الان میام...

واو مدم نزدیک و گفت: بگو

من: می‌خوام امروز برم سر خاک مادرم

امیر حسین: نمیشه و بعد برگشت که بره که گفتم: چرا

وايستاد دوباره برگشت و گفت: چون نميخوام

من: درسته اربابمي اما صاحب اختيارم نيستي كه بخواي واسم تصميم بگيري

اومدنزديكم وتويه ساني صورتم وايستادوگفت: من هر كاري بخوام همون ميشه هر چي هم بگم باز همونميشه

خشم تموم وجودموگرفت اين آدم بشو نيست يه مدت باهاش نرم برخورد كردم انگار خيلي هوا برش داشته

باخشم گفتم: هر چي ميخواي بگو تو حرفت واسه بقيه ميرنه من

امير حسين: انگار خيلي هوا برت داشته دوروز تو روت خنديدم فكر كردي علي آباديه شهر يه نه؟ راست ميگن تورو گداگشني ها نبايد بخندي سوارت ميشن

بغض گلمو فشار داد... هه گداگشني؟ انگار يكي قلبمو گرفته بود فشار ميداد ديگه نميتونستم تحمل كنم حرفاشو

برگشتم كه برم بافرياد گفتم: پاتو از اين ويلا بداري بيرون ديگه راه برگشتي نداري

دستموتوهواتكون دادم و گفتم: بهتر لطف كن دست از سرم بردار...

به سرعت رفتم داخل همون ساکی که روز اول باهام بود وهنوز دستش نزده بودمو برداشتم
مانتو شلوارمو پوشیدم ازپله ها اومدم پایین خاله رودیدم باتعجب نگاهم میکرد رفتم توبغلش
وبابغض گفتم خاله حلالم کن ازبغلش اومدم بیرون هنگ بودنمیدونست چی شده والان من
دارم چی میگم رفتم توبغل مریم آروم گفتم:همیشه دوست دارم.....

وسرشو بوسیدم وازش جداشدم باچشمای اشکی زل زدم به امیرحسام که بادهن بازداشت
نگاهم میکردزیرلب خدافظی کردم وبابالترین سرعت ازویلا زدم بیرون....

به اینکه بهم میگفتن صبرکن توجهی نکردم

امیرحسین هم معلوم نبود کجارفته بود.....

توخیابونا پرسه میزددم دلم گرفته بود ازاین همه بدبختی بی کسی....

گداگشنه تنهاکلمه ای بودکه تونست منو ازعرش به فرش برسونه تنها حرفی بودکه تونست
داغونم کنه حالم بدبود خیلی هم بد.....

من فقط یه مهره ای سوختم....

تا کسی گرفتم و رفتم بهشت زهرا مزار مادرمو پیدا کردم نشستم کنارش دلم برات خیلی تنگ شده بود ماما دنیا خیلی بی وفای بود برای تو برای من برای پدرم..... پدرم رو که بچه بودم از دست دادم و نفهمیدم پدر داشتن چه حسی داره اما میدونستم و مطمئن بودم اگه داشتمش الان این حال و روز رو نداشتم

دستمو کشیدم رو سنگش و گفتم: ماما من هیچوقت عاشق کسی نشدم و نفهمیدم دوست داشتن چه حسیه اما بعد تو فقط به یه نفر اعتماد کردم اونم اعتمادنه چیزی دیگه ای

فکر کردم حداقل مثل یه پدر پشتمه مثل یه برادر حامیمه اما اشتباه کردم بد اشتباهی کردم امروز گفتم گداگشنه..... ماما چرا ما اینجوری بودیم؟ چرا تو قشری از خانواده ای بودیم که هر کی بهمون میرسه بهمون میگن فقیر بدبخت گداگشنه مگه همیشه تونبودی که میگفتی کسی فقیره که سطح شعورش پایینه... اما دیدی توام اشتباه کردی فقیر واقعی ما هستیم

بغضمون تنوونستم کنترل کنم و در کمتر از یه ثانیه ترکید سرمو گذاشتم رو قبر مادرم فقط زار میزدنم تا کی گریه کردم تا کی اشک ریختم و کی دیگه گریه خشک شد و فقط به قبر خیره بودم که صدای طاها اومد: چیترا اینجا چکار میکنی؟

باچشمای پف کرده برگشتم عقب وبهش خیره شدم تا که منودید باوحشت
اومدسمتموگفت:چیتراچی شد قربونت برم هیچی نگفتم فقط خودموپرت کردم توبغلش
دوباره اشکام روون شد دوباره بغضم ترکید بادستاش میکشید پشت کمرموگفت:بمیرم برات
چیترا چرا حالت اینطوریه؟

باگریه براش توضیح دادم از حرفای سنگینی که بهم زد دستموگرفت وبلندکرد وگفت:چیترا
آروم باش تومیای خونه ای ما خوب؟هیچکس حق نداره اشک اونچشمای خوشکلتو دربیاره

من:اما

طاها:اماواگرنداره فهمیدی؟هرچی داداشت میگه بایدبگی چشم هیچی نگفتم باهم رفتیم
سمت ماشینش

سوارماشینش شدیم

دریه خونه بزرگ نگه داشت پیاده شدیم نمای سفیدداشت

زنگ در رو زد که یه خانوم گفت: طاهّا پسرّم اومدی؟

طاهّا: آره مامان لطفا درو باز کن

درو باز کرد و باهام داخل شدیم حیاط بزرگی داشت که پراز گل و درخت بود

در داخل باز شد و یه زن بابلوز دامن سفید و یه شال صورتی اومد بیرون.....

بالبخند طاهّا رو بغل کرد و گفت: عجبّه پسرّم اومدی چند روزّه ندیدمت

طاهّا لبخندی زد و گفت: قربون شکل ماهت برم الان میبینی که اومدم تازه واست یه مهمون ویژه هم آوردم و با چشم به من اشاره کرد مامان طاهّا تازه منو دید اومد جلو و عمیق نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چقدر چهرت آشناست دخترم.....

لبخند خجولی زدم و سرّم انداختم پایین و گفتم: سلام خانوم.....

دستمو گرفت و گفت: سلام به روح ماهت عزیز دلم خوش اومدی....

من: ممنون یهویی بدجور به دلم نشست مثل طاهای مهربون بود پس بگو این اخلاق خوب
طاهای به کی رفته مامانش به این گلی....

دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت: بفرما عزیزم ای خودته...

بالبخند وارد خونه بزرگشون شدم مشخص بود این خانوم مهربون خوش سلیقه هم هست....

رومبل نشستم و طاهای هم بغل دستم نشست ماما طاهای گفت: بشینین تادوتالیوان شربت
خنک واستون بیارم و بالبخند رفت....

آروم به طاهای گفتم: شرمندتم طاهای بخدا نمیدونم این همه خوبی که در حقم کردی
روچجوری جبران کنم دستمو گرفت بوسه ای بهش زد و گفت: من تورو جای خواهر نداشتم
میدونم نمیذارم کوچک ترین چیز ممکن اذیت کنه....

و در ضمن این حرفا چیه خواهری....

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم: خیلی خوشحالم که خدایکی مثل تورو سرراهم
قرار داده....

طاها پمو کشید و گفت: بس کن دخیل خوب....

همون موقعه مامان طاها اومد و تعارف کرد یه لیوان شربت البالو برداشتم طاها هم همینطور سینی رو گذاشت رو میز و گفت: خب دخترم از خودت بگو... چطوری با طاها آشنا شدی و با چشمای شیطون به طاها زل زد

طاها خندید و گفت: مامان بنظرت من از جوونم سیرشدم که بخوام زن بگیرم

مامان طاها: دیدی خودت رولو دادی من که اسم زن نیاوردم

طاها: اونچشمای شیطونت همین رومیگه مامان خانوم

مامان طاها خندید و گفت: از دست و بعد رو کرد سمت من و گفت: اسمت چیه دخترم....

من: چیترا

مامان طاهّا: پدر مادرت کجاستن

بابا دادا و دندشون بغض کردم و گفتم: عمرشون رو دادن به شما

لبخند از روی لباش رفت و بانا راحتی گفت: شرمنده دخترم خدا بیامرز دشون....

من: ممنون....

مامان طاهّا: خب از خودت بگو چجوری با طاهّا آشنا شدی....

جای من طاهّا گفت از روزی که اومدم مطب از وقتی که مامانم مرد و تا وقتی که منو خونه ای امیر حسین دید حتی رفتارش با من....

با تموم شدن حرف طاهّا مامانش از جا بلند شد و اومد کنارم با چشمای پرازاشک گفت: الهی بمیرم برات که انقدر زجر کشیدی....

و بعد دستامو گرفت و بادستاش نوازش کرد و گفت: اما دیگه غصه نخور من تا آخر عمر مادری تو میکنم من از تمام دنیا فقط طاهّا رو دارم الان خیلی خوشحالم که صاحب یه

دختر خوشکلی مثل توشدم اشکامو بادست پاک کردم ورفتم تواغوشش وگفتم:مرسی کی هستین واقعا داشتن یه برادر مثل طاهّا و همچنین مادر مثل شمانعمتیه....

چندمین دیگه هم صحبت کردیم وبعد مامان طاهّا یه اتاقی رونشونم داد وگفت:این اتاق دیگه برای توهست...ازاین به بعدمن مادرتم وتوام دخترمی من که دیگه توپوست خودم نمیگنجیدم پریدم توبغلش له دوتا بوس آبدار کردم که خندیدوگفت:خدا به دادم برسه بادوتاشیطون

حدودا یه هفته ای بود که من ازدست امیرحسین راحت بودم انکارنمیکنم که دلم برای خاله ومیریم همچنین دل آرا وامیرحسام تنگ شده بود اما من نمیتونستم تحمل نداشتم باهام اونطوری رفتارشه من کاری به اون نداشتم اونم همینطوراین به نفع مادوتا بود....

تواین یه هفته خیلی بامامان پریسا جورشده بودم خودش بهم گفت بهش بگم مامان منم باجون ودل پذیرفتم اخه حیف اون زن مهربون بودکه چیزدیگه جز مامان صداش بزنی یه فرشته ای به تمام معنابودا مابدون بال

باطاهّا خونه رو گذاشته بودیم رو هوا باهم آشپزی میکردیم والیبال بازی میکردیم صبحی نبود که من طاهّا روبا دادوبیداد بیدار نکنم بدجور عادت کرده بودم که صبح زود بیدار بشم برای همین کرم درونم فعال بود هرروز صبح یا باجیغ یا با پارچ اب یا با نخ بکنم تودماغش

بیدارش میکردم وقتی هم بیدار میشد توکل خونه میدوید دنبالم و وقتی هم میگرفتم
قلقلکم میداد و مامان هم غش غش از رفتارمون میخندید

دیشب کیک درست کردیم بهم گفت چیترا برگشتم که بگم بله یهو دیدم یه بشقاب خامه
پهن شد رو صورتم فقط جیغ میزدم و میدویدم دنبالش اخرشم گرفتمش مربای البالورو
باقاش کشیدم رو صورتش مامان بادیدنش شکمشو گرفته بود و میخندید

هی خیلی خوبه خیلی خوشحالم که کنارشونم.... لذت بخشه گذرونیدن و قتمو با اونا
امروز قرار بود بریم با طاهابگردیم....

لباسای که برام گرفته بودن رویکیشو انتخاب کردم و پوشیدم دیگه نزدیک زمستون بود
هواسرد

یه شلوار مشکی تنگ با یه پالتو سفید که یقه هاش خزی بود پوشیدم موهامو بستم بالا
ویه شال مشکی انداختم روسرم یه رژ لب گلبهی هم زدم و از اتاق اومدم بیرون همون موقعه
طاهاهم اومد بیرون و بادیدنم گفت: واوو چه عروسکی

لبخند زدمو گفتم: دیوونه

طاها: دیوونه ای خواهرمم مگه بده

از دست این پسر باهم از راهرو گذشتیم ماما رو دیدم که بالبخند گفت: ماشالله هزار ماشالله به
بچه هام

رفتم نزدیکش و کشیدمش تو آغوشم و گفتم: اخی من چقدر شمارو دوستدارم ماما

پیشونیمو بوسید و گفت: دورت بگردم دختر نازم

رو کرد به طاها و گفت: داری میری بیرون حواست به دخترم باشه طاها دو تا دستاشو گذاشت
رو چشمش و گفت: ای به چشم

ماما قربون صدقه ای طاها رفت و بعد از خدا فطی از خونه زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم

و حرکت کردیم به سمت ناکجا آباد

بعله الان نزدیک ۳ ساعت هست ماتویکی از بزرگترین و مدرن ترین پاساژای تهران میگردیم
طاها هرچی دید و ندید واسم خرید....

از ادکلن مارک دار گرفته تالباس فقط ۱۵ جفت کفش از اسپورت تا مجلسی و صندل واسم
خرید....

۷,۸ نوع پالتو کوتاه بلند چرم حوله ای....

شلوار که چه عرض کنم یه جین کامل گرفت....

مانتو هم که نگم بهتره.... لباس تو خونه ای هم که اصلا در موردش بحث نکنین... کلی شال
و روسری گرفت هرچی التماس کردم به پاش اوفتادم گفتم بسه قبول نکرد جوری منو شرم
زده کرد که دیگه هر مغازه ای که میرفت از خجالت هیچی نمیگفتم

الانم تو مغازه ای لوازم آرایشی هستیم من که هیچی از مارک دارو جنس اروپای
و اینا نمیفهمم خودش داره میخره.... جالبش اینه هرچی واسم میخره میره میذاره تو ماشین
و دوباره برمیگرده....

داشتم نگاش میکردم ببینم داره چکار میکنه که یه جین رژلب گرفت و یه جین لاک
از هر رنگ و نوعش.... کرم پودر شیر پاک خط چشم ریمل هرچی که فکرشو کنی خرید.... خوبه
حالا اسماشو از مریم یاد گرفتم و گرنه ابروم میرفت و میگفت بوی از دختر بودن نبردم... اخی

گفتم مریم یادم بهش افتاد دلم خیلی براش تنگ شده بود خدا لعنتت کنه امیرحسین که
زندگیموبه گند کشیدی....

از فکر در اومدم وبه طاهای خیره شدم که داشت حساب میکرد چیزی نشدا فقط ۷۵۰ هزار تومان
ناقابل

یه روزی من برای همین قدر پول از خودم گذشتم از زندگیم آیندم....

با صدای طاهای به خودم اومدم: عروسک کجایی نگاهش کردم اخمامو کشیدم توهم
و گفتم: طاهای بامن حرف نزن که از دست بد جور عصبیم

با خنده گفت: چرا خواهی

باتوپ پر برگشتم سمتش و گفتم: تو چرا داری اذیتم میکنی ها؟ خجالت زدم کردی خوب
شد؟ بابامگه من چقدر لباس میخوام رفتی تا آخر عمرم برام لباس و کفش ولوازم آرایشی
گرفتی فکر کنم کفاف اون دنیا رو هم بده...

قیافشومظلوم کرد وگفت:خری دیگه قدر داداش به این گلی رونمیدونی

ازقیافش خندیدم وگفتم:الهی قربونت برم دیگه هیچی نخر شرمندم نکن دستتم دردنکنه
بخدا نمیدونم این همه لطف تو چجوری جبران کنم اما دیگه بیخیال باشه داداشی؟

نگاهی به صورتم انداخت وگفت:باشه اما فقط یه چی دیگه مونده بذاراونو بخرم

بالاخم گفتم:نه

باجدیت گفتم:جون من باشه؟ قول میدم دیگه هیچوقت برات هیچی نخرم....

جون خودشو که قسم خورددیگه هیچی نگفتم که باخنده گفت ایول وحرکت کرد سمت یه
گوشی فروشی....باتعجب نگاهش میکردم و دنبالش میرفت این میخواد چکارکنه؟

وقتی رسیدیم به مغازه بهش گفتم:میخواهی چکارکنی؟

طاها:خواهرم یه گوشی لازم داره!

بالخم گفتم: امان خودم دارم به گوشی نیاز ندارم

طاها: اخماشو کشید توهم و گفت: اون رو بنداز سطل اشغال یه گوشی خوب که لایقت باشه باید برات بگیرم

روبه فروشنده کرد و گفت: به سعید چطوری؟

فروشنده: قربونت طاها جان بسلامتی این دورو ورا پیدات شده؟ یادت به فقیر فقرا افتاده

طاها: اختیار داری داداش ماهم گرفتاریم بخدا میخوام برای خواهرم بهترین و آخرین مارک ایفون روبیاری

فروشنده: ای به چشم و رفت

درسته ایفون رو حتی تو خوابم ندیدم اما اسمشو شنیدم و میدونم چقدر گرونه بالاخم گفتم: طاها تو رو خدا اخه من یه گوشی ساده داشته باشم یا ایفون چه فرقی داره دیگه داشت اشکم در میومد که فروشنده گوشی رو آورد و گفت: ایفون سون آخرین مدلیه که فعلا تو بازاره... کیفیت عالی و دوربین حرفه ای... طاها لبخند زد و گفت: ایول داداش همیشه تکی...

بعد حساب کردن از مغازه اومدیم بیرون دیگه خداشاهده رونداشتم بهش نگاه کنم

هرچی گفت بیابریم کافی شاپ یه چی بخوریم اهمیت ندادم....سوار ماشین شدیم که آروم گفتم:میشه منوببری تو محلمون

طاها:باشه اما چرا؟

سرمو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمامو بستم و گفتم:اون محله بوی مادرمومیده

ادرس و پرسید و دیگه هیچی نگفت و گذاشت من باخودم کنار بیام این همه اهمیتی طاها منو اذیت میکنه من خوبی ندیدم من توجه ندیدم برای همین فکر میکنم این همه خوشی از بین میره...

وقتی امروز طاها خرید میکرد من هر لحظه بیشتر تو گذشتم غرق میشدم و به یاد مادرم میوفتادم...هر چیزی که واسم میخرید منو یاد لحظه های می انداخت که چیزی جز دو تادونه سیب زمینی و تخم مرغ تو یخچالمون نبود

وقتی کفشارو میخزید یادم به وقتی می اوفتاد که باکفش در بوداغون مجبور بودم کل تهران رو پا بزنم برای یه کار وتهش وقتی میرسیدمخونه کفه پام پرازتاول بود....

وقتی لباسارو واسم میخزید یادم به موقعی میومد که فقط یه دست مانتو شلوارداشتم اونمکهنه ورنگ ورورفته....وقتی لوازم آرایشی خرید پوزخندی زدم به موقعی که حتی نمیدونستم اسم اون چیزای سیاهی که میکشن دورچشم خط چشمه....

همینابود که باعث میشد حس بد بهم دست بده نتونم این وضع روتحمل کنم

نمیدونم چقدرگذشت که گفت:چیترا رسیدیم

ازماشین پیاده شدم ورفتم سمت کوچمون هنوزم مثل چندماپیش بچه ها بازی میکردن....

کاش منم توهمون بچگیام میومدمنم وهیچوقت بزرگ نمیشدم رفتم پیش زهرا دختر کوچولوی همسایه روبرومون وگفتم:چطوری وروجک بادیدنم جیغی کشیدوپریدتوبغلم وگفت:وای چیتراجون کجابودی دلم واست تنگ شده بود....

لپشو یه بوس ابدارکردم وگفتم:پیش یه ادم خوب چشمش به طاههاوافتادوگفت:اون اقا خوشتیپه کیه چیتراجون؟

زهرابا تعجب نگاهم کرد و گفت: داداش؟ تو که داداش نداشتی!!!!

من: آره اما خدایکی از اون خوباشو بهم داد دست کشیدم تو موهاشو گفتم: مامانت کجاست عزیزم!!!!

زهرابا: مامانه مونا رفتن سبزی بخرن سرمو تگون دادم و گفتم: مامانت اومد بگو چیترا سلام رسوند بوسیدمش و بلندشدم که گفتم: داری میری؟

من: آره خوشکلم

زهرابا: بازم بیا خوب

من: چشم خوشکلم و ازش خدافظی کردم از کوچه اومدم بیرون طاهها به ماشین تکیه داد بود من میدیدمش اما اون دید زیادی بهم نداشت سر کوچه بودم که صدای جیغی شنیدم

خیلی ضعیف بود بیخیال شدم که دیدم دوباره صدای جیغ اومد کنجکاو شدم صدارودنبال کردم طاهها همچشمش به من خورد و باتعجب داشت نگاهم میکرد اروم بهش گفتم دنبالم بیاد

دنبال صدا رفتم صدای یه دختری بود دیگه واضح بود صدا که یکی گفت: ولم کن کثافت تورو خدا ولم کن منوطاها همدیگرو نگاه کردیم که ایندفعه با صدای بلندتری گفت: تورو خدا کمک سریع پاتند کردم و رفتم سمت اونجای که صدامیومد یه مردی با ریش و قیافه ای خیلی بیرختی داشت یه دختری رو به زور میبرد تو خونه چند نفر احمق هم داشتن نگاه میکردن و کمک اون دختر بیچاره نمیدادن بانفرت نگاهمو از شون گرفتم لعنت بهتون که برای اینکه آسیبی نیبینید میذارید یه دختر جلو چشم خودتون مورد تجاوز قرار بگیره و آخرشم خودت لجنتون هستین که میوفتین پشت سر دختره بیچاره و میگین بی عفته... طاهها به سرعت رفت سمت مرده....

مرده اول پوز خند زد اما بامشتی که طاهها تو صورتش زد مرده پخش زمین شد دست دختره رو گرفتم کشیدمش کنار طاهها فقط میزد انگار مرده همچین زوری هم نداشت چون نمیتونست ضربای طاهها رو دفع کن....

انقدر طاهها زدش که بیهوش شد از خونها و مدبیرون و جلو پای اونچند نفری که داشتن نگاه میکردن تف انداخت و گفت: فقط لیاقتتون همینه اومد سمتمون و روبه دختره گفت: خوبی

دختره باهق هق گفت: ممنونم اقا اگه شما نبودین من الان بدبخت شده بودم

طاها: هیس خدا رو شکر کن که دوست داشته....

باغم به دختر خوشکل روبروم زل زدم و گفتم: واسه ای این اطرافی؟

دختره: نه

من: خانوادت کجان؟

پوزخند تلخی زد از اونای که من خیلی باهاش آشنا بودم و گفت: از اولش نداشتم....

بغض کردم دستشو کشیدم و بلندش کردم با چشمام منتظر تایید درخواستم از طاها بودم که
انگار منظورمو گرفت و بابتش چشمش اجازه داد همراه خودمون بیاریمش

رفتیم سمت ماشین عقب سوار شد منم کنارش

طاها هم پشت رول نشست و حرکت کرد فقط داشت گریه میکرد ازش پرسیدم: سمت چیه؟

دختره: چکامه....

من: خب چکامه جون میخوای واسم تعریف کنی چی شده؟

اشک چشماشوپاک کردوبغضشوقورت دادوگفت: یه بچه پرورشگاهی بودم تمام من خلاصه میشد اونجا

ازوقتی خودمو شناختم توپرورشگاه بودم نه پدری داشتم نه مادری....

من نمیتونستم فضای اونجارو تحمل کنم سرپرستش باهام بد بود همیشه کتک همیشه دعوا....

یه شب نبودباچشمای پرازاشک نخوابم تااینکه پنج روز پیش ازپرورشگاه فرارکردم نمیتونستم بیشترازاین اونجابمونم اولین روزش تادیروزتویه رستورانی ظرف میشستم وشبا توی انباریش اجازه میدادن بخوابم

تا اینکه دیشب مدیرستوران گفت تو دختری واسم دردسرمیشه اینجابودنت ومن نمیخوام
تمام دارایم که یه رستورانه ازدست بدم قرارشد فقط همون دیشب رو توانباری بگذرونم

صبح ازاونجا اومدم بیرون حالم بدبود شهرتهران رونمیشناختم نمیدونم چی به چی
بودگریه میکردم وراه میرفتم خودمم نمیدونستم میخوام کجا برم وبه کجا برسم

ووقتی به خودم اومدم که دیدم تواین محله وبه دست اون اشغال دارم بدبخت میشدم

کشیدمش توبغلم پشتشو نوازش کردم هی خدایا شکرت هرکسی یه دردی داشت اون
ازمنی که پدرمادرداشتم امازودی ازدست دادم اون ازامیرحسین که پدرداره اما بی وجدان
وپسته که جون مادرامیرحسین روگرفت اینم از چکامه ای که ازاولش نه پدرشودیده نه
مادرشو

نگاهم به طاها افتاد که ازتوآینه خیره بودبه چکامه...

چندلحظه نگاهمون کرد وگفت:اگه جایی نداری ودوست داری میتونی بیای تو مطب من
کارکنی

چکامه:من هیچی ازکار نمیدونم

طاهاالبخندی زدوگفت:مشکلی نیست یادمیگیری

بابیاد آوردن مطب اخمام رفت توهم وگفتم:اما طاها پویاچی

ازتوآینه نگاهم کرد وگفت:خواهری خیلی وقته مطبمو عوض کردم

اهانی کردم وگفتم خوبه خداوشکر

بعدرو به چکامه گفتم:جایی برای موندن نداری نه؟

چکامه سرشوکرد تویقشوگفت:نه

طاها:یه سویت کوچیکی توواحد مطب هست اون رومیدم دستت

چکامه:اما اقا لازم نیست این کاروبکنین من هیچی پولی ندارم که بهتون بدم بابت خونه

طاهاخندیدوگفت:اشکال نداره وقتی کار کردی بهم میدی...

بالبخت به طاهای خیره بودم به پسر روبروم به کسی که دلش مثل آب زلال بود....

رفتیم یک راست مطب

دوروز ازروزی که چکامه رو نجات دادیم گذشت تواین دوروز کلی باهاش مچ شدم دیروز پیشش بودم امروز صبحم همینطور خداروشکر همچی روزود یاد گرفته بود....

بعله الان بنده نشستم رومبل و دارم تی وی میبینم....

مامان رفته بیرون و طاهایم تازه از مطب اومده و دستشویی....

داشتم به کارتون باب اسفنجی نگاه میکردم و میخندیدم که صدای زنگ آیفون اومد همون موقع طاهایم هم از دستشویی اومد و گفت: کیه؟

شونمو انداختم بالا و گفتم نمیدونم و رفتم سمت آیفون نگاه کردم هیچکس نبود گوشیشو برداشتم و گفتم بله؟

که یه نفر با فریاد گفت: این دربی صاحب روباز کن تا خونه رو آتیش نزدم

با تعجب داشتم به فریاد های امیر حسین گوش میدادم این اینجا چکار میکنه؟؟؟؟ برای چی اومده اینجا؟ طاهّا گفت کیه اما جواب ندادم خشک بودم آیفون رو از دستم گرفت و گفت: بله بفرماید اما بعد چند لحظه اخماشو کشید توهم و از خونه رفت بیرون از شوک در اومدم و پشت سرش رفتم بیرون امیر حسین با خشم بهم گفت: زودی وسایلتو جمع کن بریم

طاهّا رفت جلو و گفت: ای بسلامتی کجا؟

امیر حسین برای اینکه بتونه خودشو کنترل کنه چشماشو بست وزیر لب غرید: طاهّا به کارای که به تو مربوط نیست دخالت نکن

طاهّا پوفی کشید و حرصی گفت: چیترا هیچ جا نمیاد فهمیدی؟

امیر حسین: طاهّا روا عصاب من راه نرو

طاهّا: میرم خوبشم میرم مگه چکارشی که انقدر دستور میدی

امیر حسین: ارباب رئیس....

طاها: اون برای قبل بود اونم به زور

امیر حسین حرصی گفت: بین من قاطیم بامن در نیوفت و روبه من کرد
و با فریاد گفت: زووووو و دباش

ترسیدم بدنم لرزید

طاها: نتونست کنترل کنه رفت جلو که امیر حسین روبزنه اما بامشتی که امیر حسین
زد تو صورتش پهن زمین شد

جیغی کشیدم خواستم برم سمتش که طاها به سرعت بلند شد و اینبار اون مشت
زد تو صورت امیر حسین

امیرحسین خون دماغشو بادست پاک کرد وخواست حمله کنه سمت طاها که باجیغ وگریه
گفتم:بسهرههههههههه!!!!

دوتاشون از حرکت و ایستادن و به من زل زدن نمیخواستم طاهها به خاطر من رفاقت چندین سالش با امیر حسین بهم بخوره نمیخواستم طاهها بخاطر من کتک بخوره برای همین باگریه گفتم: طاهها راست میگه اون رئیسمه..... باید برم

طاہا:اما چیترا

رفتم به سرعت تو بغلش و گفتم: ببخشم اما باید برم

وازبغلش اومدم بیرون....

رفتم داخل خونه گوشی ولباسای که یادگاری عزیزترین کسم بود رو برداشتم برای بار اخرنگاهمو به اتاقم انداختم وازخونه زدم بیرون طاهابا چشمای اشکی گفت:چیترا نرو بخدامجبوری نیست به حرف اون روانی باشی....

لبخند تلخی زدم و گفتم: مرسی بهترینم.... نمیدونم چجوری این همه محبتای این مدت تو
جبران کنم

طاها هیچی نگفت و به سرعت رفت داخل میدونم ازم ناراحت شد میدونم لیاقتشو نداشتم
اما نمیخواستم بخاطر من اذیت بشه

با نفرت زل زدم به امیر حسین که باخشم داشت نگاهم میکرد رفتم سمت ماشینش
و سایلارو گذاشتم عقب و خودمم عقب نشستم....

سوار ماشین شد و گفت: بیابتم رگ جلو....

من: راحتم

امیر حسین: اما من ناراحتم مگه راننده شخصیت

من: دلتم بخواد

باخشم نگاهم کرد و هیچی نگفت و حرکت کرد سمت ویلای عذاب آور....

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین توقف کرد حتی نفهمیدم کی نگهبان درویلا
رو باز کرد پیاده شدم وسایلا رو هم برداشتم...

امیر حسین نگاهی به وسایلا انداخت و گفت: اینا چیه؟

من: هروقت خواستم بدونی بهت میگم....

چشم غره ای بهم رفت و رفتیم داخل خاله بادی دلم بدو اومد طرفمو بغلم کرد و با گریه
گفت: کجا بودی دخترم عزیزم.... لبخندی زدمو گفتم: خیلی دلم واستونتنگ شده بود...

خاله: منم همینطور نور چشمم...

واقعا هم دلم واسش تنگ شده بود

صدای مریم از پشت سر خاله اومد و گفت: نامرد خانوم کجارتی یهو؟؟ با احم و دست به سینه
زل زده بود بهم رفتم روبروش و ایستادم و گفتم: مجبور بودم عشقم میبخشی؟

اخماشو باز کرد و گفت: یه خواهر که بیشتر ندارم مجبورم ببخشم...

گرفتمش تو بغلم و عطرتنشو بویدم مثل خواهر نداشتم دوستش داشتم....

صدای امیر حسام اومد که گفت: مری ولش کن دیگه چیزیش به مانمیرسه که؟؟
بالبخند برگشتم سمت امیر حسام یه چیز یو بخوام بگم اینکه عاشق امیر حسامم واقعا یه
پاجوکه برای خودش

پریدم تو بغلش که گفت: گهی خوردم دختر بیاپایین کمرم رگاش سوراخ شد زدم پس کلش
و گفتم: تو چرا لیاقت خوبی کردن نداری؟

امیر حسام کلشو خاروند و گفت: چم لابد چون خودم زیادی خوبم....

با صدای دل آرا برگشتم که گفت: اوه چه خوبی هم !!!! به خوبا گفتم زکی برومن جات دلک
بازی در میارم....

خندیدم انگار این میزبان بازی تمومی نداشت دل آرا اخمی کرد و گفت: اخه چغندر بوداده
حداقل میری یه شماره تماسی بده خبر از کله ای پوکت بگیریم.....

خندیدم و گفتم: مرسی که دوستم داری

دل آرا: خواهی همیشه با اجازه ای گفتم و رفتم سمت پله ها... معلوم نیست امیرحسین هم
کدوم گوری رفت ان شالله بره برنگرده...

در اتاقم باز کردم رفتم داخل برگشتم ببندشم که دیدم یکی بست با تعجب سرمو
بالا گرفتم که دیدم امیرحسین با خم گفتم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

امیرحسین اخماشو کشید توهم از اونای که زیادی ترسناک بود او مد نزدیک و گفت: هارشدی
انگار؟

من: خفه شو هاربودی

پوزخند مسخره ای زد و گفت: زبونت زیادی دراز شده و او مد نزدیکتر و گفت: کاری نکن کوتاش
کنم

من: هیچ غلطی نمیکنی

امیرحسین رفت عقب سرتاپامو نگاه کرد و گفت: لباس مارک دار که سهله از جنس طلا هم
بیوشی باز مهمون گداگشنه ای که بودی هستی

سرمو تکنون دادم وگفتم:تولیاقت نیست که طاها رفیقت باشه

اخماشو کشید توهم وگفت:دیگه هیچ ارتباطی باطاها نباید داشته باشی وگرنه میکشمت....

برای اینکه بیشترلجش رودربیارم گفتم:توکه تویی بزرگتر ازتوهم نمیتونه عشق بین قلب مارو ازبین ببره

باگفتن این حرف باپشت دست محکم کوبیدتودهنم

گوشه ای لبم میسوخت دستمو کشیدم رولبم که خونشو پاک کنم آرام چشماموبستم وگفتم:نه تنها بااین کارت نمیتونی منو به اینجاوابسته کنی بلکه باعث میشی هرلحظه بیشترازقبل ازت تنفرپیداکنم....وبعدسرموگرفتم بالا وروبهش گفتم:گمشو برو بیرون.....وبعدبافریادگفتم:بیروووووون

ازاتاق رفت

عقب عقب رفتم و روتخت اوفتادم و دستمو گذاشتم رو صورتتم دلم گرفته بود شدیدم گرفته بود کاش الان بجای امیرحسین طاهاینجا بود کاشکی....

#امیرحسین

نمیدونم چرا با آوردن اسم طاهای از زبونش و اینکه گفت عشق قلبم فشرده شده یه حالی پیدا کردم جوری که نتونستم کنترل کنم و زدم تودهنش....

چشماتو از درد فشار دادم....

نمیدونم چرا دوست داشتم کنارم باشه تو این چند روزی که نبود ریخته بودم بهم....

تمام حسای بد دچارم شده بود من هیچوقت انقدر بی تاب هانده نبودم....

حتی وقتی که تو بغل پویا دیدمش دستمو بلند نکردم بزنم تودهنش اما الان طاقت نیاوردم که چیترا بگه عشق....

نمیدونم چرا دلم میخواست برای خودم باشه....

شایدم....هه پوفی کشیدم نمیخواستم اسمشو بذارم عشق این عشق نبود مطمئنم....

الان چندروزیه از اومدن چیترا میگذره اما هر روز سرد تر از قبل..... محل نمیداد صبحاکه هیچ
اصلا نمیومد بیدارم کنه....

بدبختی گرفتار بودم....

توبیمارستان بودم امشب بزرگترین شب زندگیمه چون قراره معامله ای مهم بین بابامو
سیاه و پویارخ بده....

باید به چیترا هم بگم بیاد....

فرم پزشکیمو در آوردم و کتمو پوشیدم و از بیمارستان اومدم بیرون....

یه راست رفتم سمت ویلا مش هدایت درو باز کرد رفتم داخل از ماشین پیاده شدم خواستم
برم داخل ویلا که دیدم چیترا توحیات رو چمن نشسته...

محو زیبایش بودم

نسیم خنکی که می وزید باعث میشد موهای بلند قهوه ایش توهوامعلق باشه....

سرشو گرفته بود روبه آسمون و چشماشو بسته بود بی نهایت دلم میخواست برم واز پشت
بغلش کنم اما نمیشد الان چیترا ازم بدجور متنفر بودم....

رفتم کنارش و آروم گفتم: یادته بهم قول دادی گفتمی کمکت میکنم انتقام خون پاک مادرتو
میگیریم

سرشو گرفت پایین وبهم خیره شد و آروم گفتم: آره هنوزم قولم سرجاشه

ته دلم یکم آروم شد اینبار من سرمو گرفتم بالا و گفتم: امشب وقتشه....

باتعجب فکمو گرفت و چرخوند سمت خودش و گفت: واقعا؟ یعنی امشب وارد عمل میشی؟

چیترا داشت حرف میزد اما من قلبم باین کارش به سرعت داشت میکوبید

چرامن اینطوری شدمچرا بدختر روبروم بدون اینکه بخوام کشش پیدا کردم؟

ازسرجام بلندشدم و گفتم: دیروز یه لباس مناسب واست گرفتم به مریم میگم بذارتش
تواقت وباگفتن این حرف از کنارش رفتم

#چیترا

خیره شدم بهش که داشت میرفت سمت ویلا.....

نمیدونم چرا اینطوری نگاهم میکردانگار یه حرفای ته چشماش بود امامبهم فقط اینومیدونم
که بانگاهش ته دلمو لرزوند بانگاهش باعث شد داغ کنم

رفتم داخل اتاقم مریم همون موقعه اومد و گفت: انگار امشب میخوای بری دلبری برای
ارباب؟

لباس رو از دستش چنگ زدم و گفتم: خدا روشکر از این اربابتم هیچی ابی بخارنمیشه....

خندید و گفت: آرایشگر قراره بیاد سرتکون دادم گفتم: مریم از عرفان جونچه خبر با آوردن
اسمش به سرعت لپاش سرخ شد و سرشو انداخت پایین بالبخند رفتم سمتش

با دستام صورت گردشو گرفتم تو دستم و او ردمش بالا و گفتم: دوشش داری؟

مظلوم سرشو تکون داد دوباره پرسیدم: دوست داره؟

دوباره سرشو تکون داد خندیدم بهش گفتم: پس چرا پاپیش نمیداره

مظلوم گفت: بهم گفته یه کار مهمی دارم اون رو انجام بدم میام خاستگاری

خودم میدونستم مشکل عرفان ماموریتشه....

برای همیم دستمو کشید پشت کمر مریم و گفتم: آره بذار همچیو راست وریس کنه بعد
باخیال راحت برین سرخونه زندگیتون

..

یکم دیگه مشغول حرف زدن باهاش شدم که خانوم آرایشگر اومد بالبخند گفت: سلام عزیزم

من: سلام خانوم

آرایشگر: انگار مهمونی مهمی هست چون اقای نامدار خیلی تاکید کردن

من: آره خیلی

آرایشگر: عزیزم لباست چه رنگیه؟

من که تازه چشمم به لباس خورده بود گفتم صورتی ملایم

آرایشگر: اوکی عزیزم

ونشستم روصندلی خوبه صبح رفتمحموم

اول مشغول شد موهامو درست کرد جلوشو گذاشت بعد آرایش

شروع کرد به آرایش صورتم وقتی تموم شد جلو موهاموهم درست کردوگفت صبرکن لباس روپوش

لباس صورتی که یه نیم تنه بود وطرح گل وسطش بود بایه دامن بلند ازجنس حریر...لباس شیکی بود قدم باندبود پس یه کفش پاشنه ۵ سانتی پوشیدم چون هم زیادی دراز نمیشدم هم راحتربودم برای راه رفتن

آرایشگر گفت:توآیینهنخودمو ببینم برگشتم کهچشممام ازتعجب گرد شد من بودم؟؟؟؟وای خدایا

باورم نمیشه این منم؟

خخخ باورکن باورم نمیشه اولین باره اینطوری خودمو میبینم

موهامو فرریز کرده بود ونامرتب جمعش کرده بودبالا.....

خط چشمه پهنی کشیده بود وباریمل فراوان رژ جیگری هم زده بود.....مدادسفیدهم داخل
چشمام کشیده بودتاچشمم درشت تر بشه....

بی نظیرشده بودم بااون لباس کمرم بیشتر ازهرموقعی باریکتر بود مثل خری که تیتاب
ریخته باشن جلوش داشتم خرکیف میشدم...

مریم پالتو صورتیمو آورد باشال حریر صورتی یه ادکلنم برداشتم باهاش یه دوش توپی
گرفتم

گوشیمو بعله ایفون سیونمو(خاک تو سر ندید بدیدت)

خب ندیدم دیگه(خب ندیدی هم نباید ابروریزی کنی که)اصلا تو خفه چرا همش باید
تو کارای مهمم پیدا بشه(چون...)خواست وراجی کنه که اهمیت بهش ندادم و به مریم
گفتم:امیر حسین کجاست که دیدم بادهن بازداره نگاهم میکنه معلوم نیست چندوقته
همینطوره

با صدای بلند به قول امیر حسام گفتم:مَرییییی؟

مریم: ها اهان؟ چی گفتی

سری از تاسف تکنون دادم و گفتم: امیر حسین کجاست؟

مریم: تو ماشین منتظر توهس

باهاش خدافظی کردم از ویلا و دم بیرون خدا رو شکر کسی هم نبود که بخواد گیره بده و به حرفم بگیره....

امیر حسین سرش رو فرمون بود درو باز کردم و نشستم بدون اینکه نگاهم کنه سرشو از رو فرمون برداشت و حرکت کرد

گوشیمو از تو کیف دستیم برداشتمش و رفتم تو اینستا

طاها همچیو یادم داده بود....

داشتم پستای طاها که جدید گذاشته بود و لایک میکردم که امیر حسین گفت: امشب این جشن رو گرفتن تابا اون آدمی که قراره دخترا رو بفرسته اونور اب صحبت کنن....

اهانی کردم و گفتم: نقشه منچیه؟

امیر حسین: نقشت اینکه معشوقم باشی و بابا فکر کنه من درگیر عشقمم و از میدون پاکشیدم

نفس عمیقی کشید و گفت: یا من میمیرم یا اون

بالوردن اسم مرگ تنم لرزید

نه نباید امیر حسین اتفاقی بیوفته و اسش یکم دیگه درموردش صحبت کردیم رسیدیم یه
ویلای بزرگی بود خوب شهرام خان بود و ویلاش

تمام ابهتش توماشین و خونس و ثروتش بود پس صدر صد باید ویلاش انقدر باشکوه باشه....

امیر حسین از ماشین پیاده شد منم همینطور رفتم کنارش نگاهش به ویلا بود منتظر بود برم
دستم حلقه کنم دور بازوش....

آروم دستموازمیون بازوش حرکت دادم وسفت چسبیدمش نگاهشو ازویلاگرفت وبه من
دوخت چشمش که بهم خورد ناباورزل زدبهم.....

خب میدونم تازه دیده بودمنو....منم وقتی خودمودیدم تعجب کردم امیرحسین که دیگه
هیچ....

شرم زده سرمو گرفتم پایین زیرنگاهش داشتم ذوب میشدم که آروم گفت:خوشکل شدی
خانوم!!!!

بگم ضربان قلبم رفت روهزاردروغ نگفتم.....آروم دستمو ازدوربازوش آزاد کرد ودستموگرفت
نزدیک لباس برد بوسه ای داغ وپرحرارتی زد.....
تنم گرگرفته بود صدای قلبم گوش فلک روکر میکرد

آروم سرموگرفتم بالا که توجنگل چشماش گم شدم تو سبزی چشماش یه چیومیدیدم که
باورش واسم سخت بودخیلی سخت....

نگاهش گرم بودمهربون بود یه حس خوبی بهم میداد....نگاهش کلی حرف داشت فقط میتونستم یه اسم بذارم روش اونم پرازحس عجیب....

بوی ادکلنش ناخوداگاه مست میکرد آدمو...

منم تازه متوجه شدم تپش چطوره کت شلوار سفیدبابلوز مشکی وکروات مشکی....

آروم بهش گفتم:توام جذاب شدی اقا

شاید ده مین ازحرفی که زده بود نگذشته بود که بهش گفتم جذاب

لبخندقشنگی نشست رولباش ازاونای که باعث میشدبی اراده نیشم بازبشه

بانیش بازمثل این ندیدبدیدای سادیسمی داشتم نگاهش میکرد که باخنده سرشو تگون دادوگفت:بیابریم تو که امشب هست وکلی هیجانش

دوباره دستموحلقه کردم دوربازشو واونم این دفعه محکم دستموچسبید

باهم رفتیم داخل...خیلی شلوغ بود حیاط که پرازماشینای باکلاس وگرون قیمت بود داخلشم که هیچ نگم بهتره....

چیتراکه کنارم بودنفسم داشت به سختی بالاوپایین میشد....

خیلی تحمل کردم وجلوخودمو گرفتم که نرم اون لبای خوشکلشو ببوسم یادستمونکش
تواون موهای فرخوشکلش یانگیرمش تواغوشم وعطرتنشو استشمام کنم....

خیلی زیبا ونفس گیرشده بود....

احساس غرورمیکنم که دستموگرفته اون ته دلم زیادی خوشحاله....

وقتی هانده کنارم بودهیچوقت این حس رونداشتم....

اماالان!!!!اروم وکنارهم رفتیم داخل پوزخندی زدم

به این همه تجملات این همه تجهیزات....

که همش روپول حروم وقاچاق بوده....

خیلی شلوغ بود باهم رفتیم خدمتکار اومد پالتو وشال چیترا رو گرفت.... تازه زیبای موهای
چیترا روبه خوبی دیدم خیلی خوشکله....

اولین کسی که مارودید هانده بود باتعجب داشت نگاهمون میکرد حقم داره بدبخت
فکر نمیکرد من باچیترا باشم یا انقدر چیترا جذاب و خوشکل باشه....

نگاهم به چیترا افتاد بی تفاوت داشت نگاه هانده میکرد.....

هانده اومد جلو سعی داشت بالبخند ظاهرشو حفظ کنه اما کاملاً مشخص بود که داشت
حرص میخورد وقتی رسید دست زد و گفت: واوه ببین دارم کیارو میبینم!!!!

اقای نامدار و خدمتکار جانش من که داشتم میپوکیدم میخواستم برم فکشویارم پایین
هرکی نمیدونست قلب من خوب میدونست که چیترا یه چیزی فراتر از یه خدمتکاره واسم
یه چیزی مثل حاکم قلبم....

نگاهمو انداختم به چیترا ببینم درچه حالیه که دیدم بی تفاوتیه دوباره و مثل کسی هست که
داره چرت و پرت میشنوه....

هانده گفت: فکر نمی‌کردم بعد من بری بایکی دیگه اونم باکی؟؟؟؟!! خدمتکارت!!! اونم زشت ترینش!!! وزد زیر خنده دستامو مشت کردم خواست حرفی بزnm که چیترا آروم وریلکس به هانده گفت: تموم شد؟

خنده ای هانده جمع شد و باتعجب به چیترا گفت: چی؟

چیترا پوف نمایشی کشید و گفت: نمایش مسخرت دیگه!!!! دستتم درد نکنه شبی دلمون روشاد کردی خشمم تبدیل شد به آرامش اصلا نتونستم جلوکش اومدن دهنمو بگیرم نگاهم به هانده افتاد که داشت بانگاه برزخیش منو و چیترا رومیخورد....

چیترا روبه من کرد و گفت: آقای من یکم سرم درد گرفت بریم بشینیم؟

خندمو جمع کردم اما بازم رگای خنده توش معلوم بود بهش گفتم: بریم عزیز دلم...

بیتفاوت از کنار هانده گذشتیم.... یکم دور شدیم ازش که

یهو چیترا منفجر شد از خنده منم همینطور

رفتیم روصندلی نشستیم و روبهش گفتم: ایول حال کردم باحرفت

ابروهاشو انداخت بالا و خودشو گرفت و گفت: اینیم دیگه

الهی قربونت برم که انقدر همه چیزت نازه البته اینارو تودلم گفتم....

دستشو گرفتم گذاشتم رویام و بادستام آروم پشت دستشو ناز کردم اول با تعجب نگاهم کرد اما بعد فکر کرد جز نقشمونه که بیخیال شد و مشغول تماشا کردن شد

اما حقیقت یه چیز دیگه بود من باتمام وجودم داشتم دستشو ناز میکردم درخواست قلبم بود....

داشتم نگاه اطراف میکردم که سیاه رودیدم به سرعت اخمام رفت توهم....

روبه چیترا گفتم: سیاه اومده!!!

چیترا هیجان زده گفت: کوووو؟

باچشمام جوری که جلب توجه نکنم نشونش دادم

سرشو برگردوند صورتشو جمع کرد و گفت: بهشم میخوره خلافا کار باشه...

من: آره

رو بهم کرد و گفت: عرفان کجاست؟

من: رفته اونجای که قراره دخترارو بفرستن!!!

باتعجب گفت: مگه جاشونو میدونی؟؟؟؟

خنده ای سردادم و یواش گفتم: چراندونم سیاه اعتماد کاملی بهم داره و چون ثروت کلونی دارم نمیداره ازدستش برم برای همین به بابام نگفته که منم تواین کاردست دارم!!!! البته فکر میکنم

چیترا: چطور ممکنه؟؟؟؟ اینطور که مشخصه تو الان به ظاهر شریک باباتی!!! چطور میشه بایکی شریک بود و ندونست اونم تو این کار پرخطر و قاچاقی....

سرمو تکون دادم و بالبخند گفتم: آره درست میگی!!! اما گفتم که سیاه پولای من چشمشو کور کرده و اینکه همبازی دوره ای بچگیام بوده و بهم اعتماد داره و این به نفع منه...

برای همینم به بابا گفته شریک دیگه ای نیست و فقط خودش و بابام....

چیترا: یعنی سیاه شک نکرده که تو دشمن باباتی و بابات بهت شک داره؟

من: نه چون میدونه بابا هیچ علاقه ای به بچه هاش نداره

چیترا: واقعا برام عجیبه اولین پدری هست که میبینم انقدر بده در حق بچه هاش

پوفی کشیدم و سرمو چرخوندم روبه سیاه و همینطور که نگاه سیاه میکردم گفتم: وقتی زنش واسش مهم نبود وقتی بادستای خودش کشتش میخوای بچه هاش واسش مهم باشن؟ هرچند که برای خودمم خیلی عجیبه

چیترا هومی کرد و گفت: یه سوال بپرسم راستشومیگی و قول میدی ناراحت نشی؟

سرموگرفتم سمتش و گفتم: بپرس؟

چیترا: تومیگی بابات قاجاق چیه و خلافتکاره سرمو به نشونه اره تکنون دادم ادامه داد: خب مسلماتمام این ثروتا وویلا و ماشین همش پول حرومه!!! اب دهنشوقورت داد وگفت: توچی توکه انقدر پولداری چی؟؟ از پولای باباته؟

حدس میزدم که این سوال ذهنشو مشغول کرده باشه برای همین گفتم: نه....

باتعجب ابروهاش پرید بالا وگفت: واقعا؟ پس چجوری انقدر ماشین وویلا به اون بزرگی واینا.... حتی اگه بگمم باکارکردن خودتم بوده بازم انقدر سنت زیادنیست که وقت کنی انقدر ثروت جمع کنی دیگه ادامه نداد لبخندی زدم و گفتم: پدرم تنها فرزند پدر بزرگمه!!!! پدر بزرگم خیلی ادم سرشناس و پولداری بود اما مثل بابام نبود یه تاجر فرش بود برای کشورهای خارجی....

بزرگترین نوه اش من بودم و اخریشم که دل آرا

وقتی دید پدرم همچین آدمی شده و تواین راهاست قیدپسرشو زد اما ماسه تارودوست داشت و تاوقتی زنده بود همیشه ازمن و امیرحسام و دل آرا میخواست بریم کنارش....

ماسه تا عاشق بابا بزرگ بودیم خیلی مهربون و پاک بود جوری که یه محل قرآن روسرش میذاشتن و با این کاره بابا پدر بزرگم خیلی جلوی بقیه شرمنده شد

پدر بزرگم نمیخواست ثروتشو بده دست بابام چون بابام یه خلافکار به تمام معنا شده بود برای همین ثروتشو تقسیم کرد بین ماسه تا

به من بیشتر داد چون نوه ای ارشدش بودم اما من نمیخواستم و بارها به امیر حسام و دل آرا گفتم که من نمیخواهم انقدر ثروت رو اما اونا زیر بار نرفتن و گفتن تودا داش بزرگترمونی ولایقته برای همین من با کمک پولی که از پدر بزرگم بهم رسید بیمارستانی رو سرپا کردم و از این به بعدش هرچی خریدم و پیشرفت کردم از درآمد خودم بود

دل آرا و امیر حسام از شون خواستم بیان پیش من زندگی کنن....

چیترا: امیر حسام و دل آرا شک نکردن که چرا پدر بزرگتون میراثشو به پدرتون نداد و به جاش به شما داد؟

من: پدر بزرگم فکر میکرد منم هیچی نمیدونم از اینکه بابام قاچاق کاره و گذاشتم توهمین خیال باشه برای همین بهمون گفت پدرتون به اندازه ای خودش داره و من وظیفه دونستم ثروتمو بدم به شما.... شاید یکی دیگه از دلیلی که پدرم از من متنفره و قصد جونمو داره

و میخواد بکشم برای همین که نصف بیشتر ثروت پدرش شده برای من پدرم مال دنیا چشماشو کور کرده....

چیتراهیچی نگفت اما زیر لب شنیدم که گفت: پدرت غلط کرده که بخواد تورو بکشه

شنیدم اما به روی خودم نیاوردم دوباره دهنم مثل ماست کش اومد....

چیترا آروم گفت: ببخش انقدر سوال پرسیدم زیادی فوضولم و میدونمم خسته شدی!!!

من: نه بابا به عنوان کمک یار حقیقه بدونی

سرمو گردوندم که دیدم پدرم داره میاد سمتمون انقدر درگیر حرف زدن شده بودیم که ورود شهرام خان رو حس نکردیم....

به چیترا اشاره نامحسوس زدم و از جا بلند شدیم پدرم نزدیکمون اومد و بالبخند دوباره تظاهریش گفت: به سلام پسرم خوش اومدی خوشتیپ بعد رو کرد سمت چیترا یکم تعجب کرد اما از چی خدا داند

عمیق بهش خیره شد و گفت: پسرم این خانوم کی هستن؟

من: عشقم

ابروهاش پرید بالا

دستشو دراز کرد سمت چیترا که باهاش دست بده

چیترا تردید داشت نگاهی به من انداخت که باچشمام اشاره کردم دست بده دستشو اروم گذاشت تو دست شهرام خان (همون بابای پستش^[۱])

شهرام خان: خب خانوم زیبا معرفی نمیکنی آشنا تر بشیم؟

چیترا: نگاهی بهم انداخت رو به شهرام خان گفت: چیترا ترابی هستم و لبخند مثل پدرم مصنوعی زد

نگاهم به پدرم افتاد که یه لحظه رنگ صورتش عوض شد تعجب کردم چرا باید اینطوری بشه؟ داشتم باچشمای پراز تعجب و بهت نگاهش میکردم که تا که نگاهمو دید به سرعت به حالت قبل برگشت و گفت: منم پدرامیر حسین جان هستم از اشنایتون بسیار خرسندم

چیترا: همچنین

شهرام خان با اجازه ای گفت و رفت

چیترا پوفی از راحتی کشید و گفت: چرا نگاهش یهو عجیب شد؟

شونمواندا ختم بالا و گفتم: خودمم نمیدونم

موسیقی گذاشته شد و هر کسی بازو جش میرفت وسط

نگاهم به هانده افتاد که یه لباس کاملاً لخت که همه جاش مشخص بود پوشیده بود
و تو بغل پویا در حال لاس زدن بود بگم برام مهم نبود باورندارین

بخیال داشتم نگاه اطراف میکردم که دیدم شهرام خان زل زده بهمون آروم زیر گوش
چیترا گفتم: بریم برقصیم؟

چیترا: چرا؟

من: شهرام داره بانگاهش مارو میخوره

اهانی کردوگفت:اوکی

بلندشدم دستاشوگرفتم ورفتم توپیست رقص

بادستام دورکمرشوگرفتم اونم دستاش انداخت دورگردنم

آروم شروع کردیم به رقصیدن کمرباریکش زیادی خودنمایی میکرد....

فاصلمون کم بود وچیترا سرشو گذاشته بود روشونم میدونم به خوبی رفته توجلدنقشش اما
همینم باعث میشد قلبم بی قراربشه....

نفسای گرمش که توگردنم میخورد باعث میشد چشمامو ببندم برقا خاموش شد فقط یه
نور کم ابی رنگ پخش بود

همون موقعه چیتراسرشو بلندکردوگفت:چراچراغاروخاموش کردن ؟.؟.

توچشماش که داشت توتاریکی میدرخشیدزل زدم سرمونزدیکش کردم دیگه طاقت نداشتم
نمیتونستم جلوخودموبگیرم لبامو آروم گذاشتم رولباش وشروع کردم به بوسیدن نمیدونم

چرا اماونم همراهی کرد لباسو آروم میخوردم وبه بازیش میگرفتم ازش جداشدم واروم زیر گوشش گفتم: برای این!!!!

مثل خودم آروم اما باصدای تحلیل رفته گفتم: چی؟؟

چشماموبستم آب دهنمو قورت دادم من دوستش داشتم چیترا رو دوستش داشتم عشق نمیدونم اما خیلی دوستش داشتم

زیرگوشش گفتم: چیترا

چیترا: هوم؟

من: دوست دارم

از حرکت و ایستادباتعجب سرشوگرفت بالا وگفت: چیی؟

من: دوست دارم

خنده ای مسخره ای کرد و گفت:جون من شوخی نکن!!!

دوباره رفتم نزدیکش ویه بوسه ای ریزی به لباش زدم و گفتم:جونتو قسم نده

آروم اما متعجب گفت:آخه چه جوری؟چرا؟

من:خودمم نمیدونم چجوری وازکی اما دوست دارم...

همون لحظه برقاروشن شد خسته رفتیم نشستیم....

همون موقعه مهمان مخصوصشون اومد

چشمم که بهش اوفتادکل جشن دورسرم داشت میچرخید...

یعنی این این کسی بود که میخواست دخترارو بفرسته اونور آب؟؟؟؟وای خدا باورم
نمیشه طاها؟؟؟؟؟؟؟؟

هنوزم باورم نمیشه که امیرحسین گفت دوست دارم شایدم توشو کم که انقدر بیخیالم
 لبخند کمرنگی نشست رولبام بی اراده منم همراهیش کردم جالب این بود که دلم
 میخواست این حس خوب تموم نشه وقتی بهمگفت دوست دارم دلم یجوری شد نسیم
 خنکی تو قلبم وزید... باهم رفتیم روصندلی نشستیم همون لحظه چندتا بادیگارد اومدن
 داخل فکر کنم همون آدم مهمه که امیرحسین میگفت قراره دخترا روبفرسته اونور آب
 اومد بود... گردنمو کشیدم تاببینم کیه زیادی مشتاق بودم که بادیدنش به لحظه نفسم رفت
 باورش برام سخت بود خیلی سخت طاهابود؟؟؟؟ کسی که بیشتر کارازیرسرش بود طاهابود؟

بالبخند اومد داخل وباشهرام خان دست داد وبه ترتیب باپویا وسیاه وغیره

سرشو چرخوند که نگاهش به ما افتاد کمی نگاهمون کرد وبابعد باپوزخند اومد جلو وگفت: به
 به رفیق عزیزم به همراه خواهر عزیز تراز جانم

باتعجب داشتم به لحن طاهاکوش میدادم این طاهابود؟ این دیگه چه لحن وبرخوردی بود؟

امیرحسین بالکنت زبون گفت: ت... تو با... با پدرمی؟؟؟

طاها خنده ای کرد و گفت: بخدا چیز عجیبی نیست که لکنت زبون گرفتی!!!!

و بعد رو کرد به من و گفت: توام لکنت زبون داری یا موش زبونتو خورده....

باچشمای که پراز اشک بود بهش زل زدم و گفتم: چجوری اخه؟؟؟ طاها باورم نمیشه

طاها ایکم اومد جلو و گفت: خوب نقش بازی کردم نه؟ مهر بون بودن بهم میومد؟ بعد ایکم دیگه نگاهم کرد و گفت: یه نصیحت هیچوقت به کسی اعتماد نکن هرچند که جونشم بهت بده

و بعد رو کرد سمت امیر حسین و بادست زد پشتش و گفت: خوشم اومد رفیق خوبی بودی امایکم زیادی ادعا داشتی و فکر میکردی زرنگی امادیدی که زرنگتر از توهم هست و بعد روبه دو تا مون گفت موفق باشی و رفت پیش شهرام خان

بغض سنگینی تو گلوم بود خدا یا اخه چطور ممکنه؟؟؟ من بهش اعتماد داشتم حامیم بود چطور ی انقدر حقیر بود

یعنی اونم قاچاق چی بود؟؟؟؟ یه آدم پست مثل شهرام خان!!! یه قاتل؟

سرمو چرخوندم امیر حسین رو ببینم که دیدم شوک زده به جای خالی طاها خیره شده

آروم بازو شو گرفتم و گفتم: امیر حسین خوبی!!!

امیر حسین بادرد چشماشو بست و گفت: نه

و دوباره باهم برگشتیم سر جامون

پراز سوالای بدون جواب بودم!!

اخه چرا!!!! چرا تمام باورام داره نابود میشه!!! چرا طاها؟ چرا کسی که میپرستیدمش مثل داداشم!!! باچشمای پراز اشک خیره شده بودم به طاها که داشت باشهرام خان وسیاه مشروب میخورد و مستانه میخندید..... اصلا اهمیت به من و امیر حسین نمیداد پوزخندی زدم به این همه ساده لوح بودنم به این همه بدبخت بودنم که اگه یه مهربونی از کسی دیدم فکر کردم خوبه آدمه!!!

داشتم باتمام درگیری های ذهنم کلنجار میرفتم که صدای آروم امیر حسین روشنیدم: چیترا چرا؟

برگشتم سمتش و به چشماش که نم اشک توش بود خیره شدم اولین بار بود که اشک امیر حسین رو میدیدم!!!! یعنی انقدر طاها واسش عزیز بود؟ که حالا انقدر بافهمیدن حقیقت بهم ریخت منم مثل خودش آروم گفتم: چی چرا؟

امیرحسین:چرامهمترین افرادزندگیم بهم نارو زدن وبهم پشت کردن!!!!

بغض سنگینموفرو دادم وگفتم:رسمشه!!!!ادما جنبه ای محبت روندارن!!!!

امیرحسین:امامن ازبچگی باطاها بزرگ شدم رفیق توهرشرایطم بود درسته کیارشم رفیقمه
اما اون مال دوران دانشجویمه وطاها ازبچگی باهاش بزرگ شدم زندگی کردم نفس کشیدم

خیلی سختم بود یه مردپیشم ازدردش بگه اونم امیرحسین کسی که توذهنم قوی ترین
مردممکن تجسم شده بود

دستشوگرفتم تودستام وبالبخندی که سعی داشتم هیچ غمی توش نباشه گفتم:ببین برای
منم سخته من محبت ندیده بودم بامحبتی که طاها درحقم کرد کاملاً بهش اعتمادکردم
ودوستش داشتم

تاکه این جمله ازدهنم دراومد بشدت سرشو برگردوندوگفت:دوستش داشتی؟؟؟

باسرتاییدش کردم دستشو محکم ازدستم خواست بکشه بیرون که دوباره گرفتمش و
گفتم:البته حس برادری انگار اب ریختن رواتیش آروم شد اما اخماش هنوزم توهم بود

زیر لب با حرص آشکار گفت: پس حرف اون روزت چی؟

من: کدوم روز؟

امیر حسین: همون روزی که برگشتی ویلا گفتی عشق بین قلبمون رونمیتونی از بین ببری چی؟

تو این وضعیت یه لبخندی اومد رولیم تو این شرایط داشت حسودی میکرد باخنده گفتم: از آقامون حرصم گرفت مجبور شدم حرصمو سرش در بیارم....

با تعجب و بهت داشت نگاهم میکرد بالکنت زبون گفت: اقا... اقاتون؟ اقاتون... ک... کیه؟

باخنده سرمو تکون داد و گفتم: تووووووووووو!!!!

با خستگی زیاد روتختم و لو بودم اما خوابم نمیبرد

از این اتفاقای که شبی اوفتاد حقم داشتم بخدا....

غلّتی زدم و دستمو گذاشتم زیر سرمو به امیرحسین فکر کردم خندیدم از قیافه ای که وقتی بهش گفتم اقامون به خودش گرفته بود

یعنی حدودیه رب داشت باچشمای قدسیب زمینی نگاهم میکرد بعد از اونم منو گرفت تو بغل و فقط ۱ ساعت فشارم میداد

حالا خوبه بهش گفتم اقامون اگه میگفتم دوست دارم فکر کنم سخته ای ناقص رومیزد....!! زبونت گاز بگیر چیترا خدانکنه....

پوفی کشیدم و به سقف زل زدم هنوزم باورم نمیشه طاهّا اون آدمی که شبی دیدم باشه!!! اصلا غیر قابل باوره اون ادم مهربون و خوبی بود اون حتی از من جلوی امیرحسین دفاع کرد....

نمیتونم برام هنوز سنگینه

داشتم تو خیالات خودم سیر میکردم که دیدم در باز شد سریع نشستم رو تخت بشدت ترسیدم وهینی کشیدم اخه تاریک بود و آخر شب

یا خدا دزده؟ قاتله؟

میخوان منو بکشن؟ اخه اصلا چرا من؟ انقدر ادم تواین خونسست یا خدا؟؟ اصلا نکنه شهرام
خانه ومیخواه منو بفرسته اون دنیا پیش مادرشوهرم!!!

خخ دختر زده به سرت مادرشوهر؟ شبی زیادی جوگیرشدی اون از اقامون اقامون گفتنت
اینم از مادرشوهرم!!!! صبر کن بیینم شاید اصلا سیاهه!!!! اخه خرسایه
تورواز کجامیشناسه؟ یا خدا پس کیه؟ خواستم جیغ بکشم که صدای اروم امیرحسین
اومد: هیس چیترا اروم منم امیرحسین!!

خیالم راحت شد پوفی کشیدم و با حرص گفتم: خب چرامثل دزدا میای تو؟؟؟ آدم روسکته
میدی بخدا و دستمو گذاشتم رو قلبم

درو بست نزدیکم شد

وبایه لبخند خیلی زیبای که حتی توتاریکی هم میتونستم ببینمش گفت: اخ من قربونت برم
خانومی....

آروم شدم اما به جاش ضربان قلبم رفت روده هزار

کنارم نشست و منو کشید تو بغلش...

زیر گوشم گفت: چرا انقدر آروم می‌کنی؟

باتعجب گفتم: من؟

امیر حسین: نه وجودت!!!

خندیدم از لحن حرف زدنش دیوونه

صورت‌مو بادستاش قاب گرفت و گفت: چجوری اومدی تو قلبم؟ چرا قلبم برای دیدنت
سینمو پاره می‌کنه؟ یعنی باور کنم حسم فراتر از یه دوست داشته؟

یعنی باور کنم دختری که تخسه و همیشه از دستش حرص می‌خورد الان دیوونشم؟

با حرفاش قلبم زیر و رو میشد اخه چرا حرفاش لذت می‌برد چرانیشم دو متر باز بود؟ چرا بدنم
گرم بود و تنم عرق نشسته بود؟

آروم گفتم: امیر حسین

باگفتن حرفش چشمام بسته شدمن این لذت رو دوست داشتم لذتی که از امیر حسین بدست میومد کسی که مغروره کسی که خودخواهه کسی که یه روزی زندگیمو ازم گرفت والان داشت باتک تک کلماتش زندگیمو بهم میداد این مردی که خودخواه به نظر میرسه از داخل قلبش پا که فقط زخم خوردست اونم از باباش بدترین اتفاق ممکن!!!!

شاید حماقت باشه شاید هنوز خیلی زوده برای دوست داشتنش و باور کردن حرفاش اما من میخوام باور کنم میخوام حماقت کنم برای همین گفتم: نمیدونم چه حسیه اما وقتی پیشتم منم آرومم....اونم زیاد

لبخندی رولیش نشست و به چشمام زل زد بادستام بازو شو گرفته بودم و به چشماش که جنگل آرامش بود خیره شدم ناخودآگاه چشمام رولیش سرخورد نمیدونم چرا اما صورتامون داشت نزدیک میشد چشمامو بستم این دفعه میخوام بایتم وجودم حسش کنم هر لحظه منتظر بودم که ببوستم که یهو در باز شد

باتعجب برگشتم متوجه نشدم کی اومده که یهو لامپ روشن شد وقیافه ای مسخره ای
امیرحسام رودیدم بادهن بازگفت:بابایول بخودم توجه لحظه ای هم سررسیدم وبعدسرشو
برگردوند وگفت:بیاین که مچ گرفتم اونم صحنه دار!!!

یهو ازپشت در دل آرا مریم وخاله کلثوم نمایان شدن بشدت سرمو انداختم پایین وتویقم
فرودادم یاامامزاده بیژن خودت رحم کن ازخجالت داشتم اب میشدم ومیرفتم زیرزمین.....

دستام عرق کرده بود پیشونی نداشتم که شانس منم همینه زیرچشمی داشتم به
امیرحسین نگاه میکردم که ریلکس نشسته بوداما باچشمای تهدیدواربه امیرحسام زل زده
بود....

امیرحسام:ای جانم خجالت نکش یه ماچ وموچ که جایی رونمگیره...

امیرحسین:من ازدست تونباید آسایش داشته باشم؟

امیرحسام:نه چرا بایدداشته باشی؟فکرکردی ولت میکنم؟میذارم توهمش ماچوموچ کنی
ومن ارزوی یه پس کله ای ازیه دختر؟

همون موقعه دل آرا زد توسر امیرحسام وگفت:زدم که ارزو به گورنشی!!!

امیر حسین: چرا هرچی میشه تهش میرسه به اینکه میگی من رلم و خودت سینگل؟

امیر حسام: حرف حقه اخوی حرف حق... اخه مگه خدا رو خوش میاد؟ واقعات و حکمت خدا
موندم به تو دوتا دوتا میده به من سینگل به گوریکی هم نمیده

امیر حسین: این منم که تو حکمت خدا موندم که چرا تورو افرید که بشی بلای جونم....

دل آرا: عاقل لطفا بسه ما الان موچ گرفتیم و باید شما جواب بدین

امیر حسام انگشت شستشو به نشونه لایک گرفت جلو دل آرا و گفت: لایک به زبونت

دل آرا: چرا شما دوتا توی تاریکی اونم تنها باهم بودین و اینطور که معلومه در لحظه ای
صحنه دار؟

امیر حسین پوفی کشید و گفت: خدایا ببین به چه روزی افتادم که برای اینکه عشقمو ببوسم
باید جواب پس بدم

باتموم شدن حرفش من حالم دگرگون شد و اونچهارتا دهنشو قد دروازه قران شیراز باز

خدایی قیافشون فقط نگاه کردن داشت هرکدوم پوزشون به یه سمت رفته بود یکی شمال
یکی غرب یکی شرق یکی جنوب

دل آرا: بابا فریاد گفت: چی گفتی؟

باترس زل زدم بهش چش شدیهو؟؟

امیرحسین جدی گفت: یواش تر بابا کردش دیما

دل آرا: بابا ایول عاشقتم چیتی وبه سرعت پرید روم و شروع کرد بوس کردن..... تمام صورتم
تفی شد

از روم به سختی بلند شد و گفت: واقعنی شما هم دوست دارین؟

با خجالت سرمو انداختم پایین و امیرحسین با افتخار گفت: دیوونشم.....

#امیرحسام

بالبخت داشتم به داداشم و چیترا نگاه میکردم خیلی خوشحال بودم از اینکه شرهانده
از سرمون کم شد.....اون دختر مناسبی نبود چون همه تودانگاه ازش میگفتن....

چیترا بهترین بود برای داداشم اما مهم اینکه با من سینگلم....خودمم خندم گرفت هر حرفی
میزدم تهش میرسید به سینگلی من

رفتم سمت امیر حسین و گفتم: شیرینی بده بیاد!!

پوفی کشید و گفت: چی میخوای؟

من: جووون توفقط بگوچی میخوای من برات لیست میکنم!!!

معلوم بود خندش گرفته اما داشت به سختی کنترل میکرد عاشق جذبش بودم هم مغرور
بود هم مهربون....

امیر حسین: بنال دیگه!!!

من: اِ پرو عمه نداشتمون بناله!!

امیرحسین حرصی گفت: نمیخواهی بگی نگو چرا وقتمو میگیری و بلند شد خواست بره بیرون
که رفتم سمتش و گفتم: گه خوردم لطفاً سویچ مازارتیتو بده!!!!

باتعجب گفت: اسب مشکى؟

مظلوم سرموتکون دادم که نگاهی کرد و گفت: باشه واسه خودت برای عشقم ازجونمم
میگذرم اینکه چیزی نیست..... و باتموم شدن حرفش رفت بیرون

مریم و خاله کلثوم هم حمله کردن سمت چیترا و گرفتنش به بادسوال دلم براش سوخت
چون به دست سه تا عزرائیل داشت کشته میشد منم حس کردم اضافیم یعنی ازاضافی هم
یه چی فراتر برای همین هم ازاتاق چیترا اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم....

و روتختم ولو شدم نمیدونم چقدر گذشت که هرکدوم پلاکم شد دوکیلو و شپلق خوردبهم

زینگ زینگ زینگ

بادست محکم کوبیدم رو ساعت و باصدای خشار و خواب آلودی گفتم: همه باصدای زیدشون
از خواب بیدار میشن ماهم باصدای بمب اتمی ساعت

محکم بالشن رو گذاشتم رو گوشم ودوباره داشتم گرم خواب میشدم که دوباره صدای بمب
اتمی رفت توهوا ریلکس بلندشدم وگفت:اخه چته؟اول صبحی دردت چیچیه؟اخه بیام
بادستام پیچمهerto بازکنم دیگه نتونی مزاحم من بشی؟هووف منم خل شدم رفت دارم بایه
ساعت حرف میزنم اون امیرحسین شپش نمیفهمه شماکه میفهمین قبول دارین که اثرات
سینگلیه؟؟؟

باشه گهی خوردم کمتر فحش بدین!!!!!!

رفتم سرویس دست و صورت موشستم....

واو مدم بیرون

لباسای مدنظرمو ازکمد دراورددم والا همه مثل اون شپش خرشناس نیستن که یکی واسش
لباس اتو بزنه ماخودمون لباسمون رو که اتو میزنیم هیچ اخرشمخودمون تامیکنیم میذاریم
سرجاش تاخدایی نکرده روح گرامیمون فحش کش نشه

حالا حرف نزنین گوش بدین بینین چی میگم!یه تیپی زدم که اگه بیننی میای
خاستگاریم!!!!

بلوزشکلای باشلوارقهوه ای سوخته.....موهامو هم که مثل همیشه زدم بالا بدنمو با ادکلنم
شست وشو دادم وازاتاق اومدم بیرون ازته راه رو دیدم امیرحسین هم داره میاد باچشمای

شیطونی زل زدم بهش کهخندید و سرتکون داد روبهش گفتم: صحبت بخیر عاشق پیشه
کجامیری؟

امیر حسین اخماشویکم کشید توهم و گفت: بیمارستان

من: اوکی فقط قبلش اون سویچمازراتیو شوتکن بیاد

بهم داد و باهم ازپله ها اومدیم پایین

ازویلا اومدم بیرون

رفتم سمت ماشین و دزدگیر روزدم جوووون اسب مشکی

سوارشدم روشنش کردم و همزمان با جون گفتمم پا گذاشتم رو گاز و توحیات ویلا میگازوندم

مش هدایت بی چاره هول زده به سرعت درو باز کرد و من به شدت ازش گذاشتم فکر کنم
سرعت زیاد ماشین تکونش داد اخه موهاش بر اثر باد پرید تو هوا خخخخ

توخیابون لای میکشیدم بیاوببین شاید راه ۱ ساعته رو کردم ۱ ربع

رسیدم به گالریم...

گالریم عمومی بود و شاگردداشتم و آموزش میدادم

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

همه بچها اومده بودن و هرکسی یه تابلو جلوش بود

چشم گردوندم ببینم کجاست که گوشه ترین جا نشسته بود روصندلی و بیخیال زل زده بود بهم....

یه غمی توچشماش بود اما ازچی نمیدونم!!!!

چندمدتی میشد هستی اومده بود ثبت نام کلاس اما به اجبارخانوادش اهمیتی به صحبتا و حرفای من نمیدادو فقط وقتی میگفتم یه طرح بزنی چهره ای یه پسری رومیکشید که نمیدونم کیه....

بی اراده بهش خیره میشدم یه جورایی درک این دختر برام عجیب ولذت بخش بود

من برعکس اینکه همه جازلزم سرکلاس خیلی جدیم....

شروع کردم به صحبت: بچه ها تا کجا پیش رفتین؟ تونس‌تین طرحی رو که میخواستین بکشین؟؟ همه گفتن اره سرمو تکون دادم و تک تک کارای همه رونگاه کردم و ایرادهای کوچیکی که داشتن رو بهشون میگفتم رسیدم به هستی

باچشمای که اگه بهش زل بزنی از سرما یخ میزنی داشت نگاهم میکرد رفتم سمت تابلوش که باچیزی که دیدم بیشتر از این نتونستم دهنمو باز کنم..... صورتم روازنیم رخ طراحی کرده بود گیج و مبهم بهش خیره شدم که گفت: خوب شده؟

آروم سر تکون دادم و گفتم: حالا چرامن؟

شونه هاشو انداخت بالا و مثل همیشه بی حوصله گفت: نمیدونم از اون تصویر تکراری که هر روز میکشیدم خسته شدم هیچکی به ذهنم نیومد به جز شما....

لبخند کمرنگی نشست رولبام نمیدونم چرا از این کارش تو دلم حنا بندون بود....(خاک
توسرت یعنی دارن حنا میذارن رودست) رودست من نه رودست دلم (چی میگی بابا) هیچی
تواهمیت نده

از پیشش رفتم و مشغول توضیح دادن شدم تا آخر کلاس حواسم همش پیش هستی بود و به
بدبختی داشتم حواسمو میدادم به بقیه.... کلاس هم تموم شد و همه با گفتن خسته نباشین
رفتن بیرون منم بعد کمی جم و جور کردن وسایلا رفتم هوا بارونی بود رفتم سوار ماشین
شدم و حرکت کردم اروم میرفتم ماشین اگه لیز بخوره و چیزیش بشه امیر حسین جرم میده
دور زدم و رفتم تو خیابون اصلی که دیدم هستی دستاشو کرده توجیش و توبارون منتظر
تا کسیه....

جلوپاش ترمز زدم و تک بوقی زدم فکر کردم مزاحمم که گفت اقا لطفا مزاحم نشو شیشه
رودادم پایین و گفتم: خانوم راد..... نامدار هستم و ایستادن گاهم کرد و گفت: ببخشید استاد
شناختم

من: اشکال نداره منتظر تا کسی هستی؟

هستی: آره

من: بیابالا تو اینها تا کسی به سختی پیدامیشه

هستی: نه استاد نمیخوام مزاحم بشم مرسی

من: چه مزاحمتی خانوم بفرماید....

باشه ای گفت وسوار شد و گفت شرمنده

من: دشمنت این حرفاچیه

ادرسو ازش پرسیدم و حرکت کردم حدود ده مینی بود سکوت کرده بود و حرفی نمیزد
واقعابرام سوال بود که چرا انقدر تو خودشه برای همین گفتم: به طراحی و نقاشی علاقه داری؟

هستی: داشتم

باتعجب گفتم:داشتی؟؟یعنی دیگه نداری؟؟

باحرص گفت:نه

هیچی نگفتم فوضولی زیادشم خوب نیست....

یه کم دیگه رسیدیم پیاده شد وبالخند خیلی کمرنگی گفت:مرسی استاد

من:خواهش میشه وظیفست

زیرلب خدافظی کردورفت به رفتنش نگاه کردم اولین باربودبه یه دخترتوجه داشتم اونم کسی که منو نمیدیدپوووووفی کردم وبعد به سمت ویلا حرکت کردم

#امیرحسین

صبح زودازویلا زدم بیرون امروز روز پایین حکومت شهرام خانه

روز نابودشدن شهرام وسیاه وپویا....باپوزخندگفتم بدکردی درحقم طاها خیلی هم بدکردی

تومثل داداشم بودی امانم سگتم حساب نکردی ورفتی همدست قاتل مادرم شدی....

توبیمارستان بودم وبااسترس تواتاقم داشتم پامومیکوبیدم به زمین!!!!گوشیموبرداشتم شماره ای عرفان روگرفتم چندتابوق خوردکه جوابم داد:

عرفان:جانم امیر؟

من:عرفان خوبی کجایی؟

عرفان:بابچه های نیروانتظامی دورتادور مکان حمل رو محاصره کردیم....

من:عرفان نبینن شک نکن؟؟؟

عرفان:نه داداش پلیساکارخودشون روبلدن

من:عرفان میدونی کسی که میخواد دختراروبفرسته اونورآب طاهاست؟؟؟

عرفان:آره خیلی وقته

باتعجب گفتم:پس چرا به من نگفتی؟

عرفان:بهت میگفتم که چی بشه؟بیشترعذاب بکشی؟

من: امامن باید میدونستم که دارم مارتو آستینم پرورش میدم
عرفان: الان فهمیدی چی عوض شد؟ فکر کردی واسش مهمه؟ نخیر داداشم
پووفی کشیدم و گفتم: خدا کنه همچی همیجور باشه که میخوایم

عرفان: هست انشالله داداش من فعلا برم

من: برو مواظب خودت باش

عرفان: اوکی خدا حفظ

من: خدا حفظ قطعش کردم

سرمو گذاشتم رومیز تا مغزم آروم بشه....

دوباره گوشیمو برداشتم و شماره ای چیترا رو گرفتم

چند تابوق خورد که صدای ظریفش اومد: جانم

چشمامواز خوشی بستم چقدر خوبه یکی باشه که همیشه ازش انرژی بگیری

بالبخند و ذوق آشکار گفتم: خوبی خانومم؟

چیترا خندید و گفت: مگه میشه یه عاقای جذاب داشت خوب نبود؟؟؟؟

مثل خرکه تیتاپ ریخته باشن جلوش ذوق کردم و گفتم: الهی دورت بگردم زندگیم

چیترا: خدا نکنه عاقای راستی کجایی چی شداون قضیه؟

من: عرفان رفته سرقرارشون اگه خدا بخواد تایکی دو ساعت دیگه همچی حله فقط دعا کن

تمام زحمتای چندین سالمون هدر نره

چیترا: ان شالله تونگران نباش عزیزم

قلبم اروم شد از عشقش از وجودش از حرفاش اروم گفتم: چیترا؟

چیترا: جانم

من: دوست دارم

چیترا: منم

از پشت گوشی بوسیدمش و خدا فطی کردم

توفکر اتفاقاً بودم که در باز شد و کیارش اومد داخل و گفت: کشتی هات غرق شده که
انقدر پکری؟

من: حوصله ندارم کیا

کیا: چرا چی شده پسر؟

من: نمیدونم از همه خوردم حتی طاهای

باتعجب گفت: طاهای؟ طاهای خودمون؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: پ.ن پ طاهای خودتون

کیارش اخم کرد و گفت: چی شده امیر!!!

پوفی کشیدم و گفتم: همدست پدرمه!!!

بشدت از رو صندلی بلند شد و تقریباً با فریاد گفت: چی گفتی؟؟؟ همدست پدرت؟

با اخم واروم گفتم: هیس پسریتمرگ سرجات همه روجارزدی

من: چه شوخی!!!!

#عرفان

به بچه هادستور داده بودم همه جارو دور تادور محاصره کنن.....هر لحظه واسم یه ساعت بود....

واقعاچی میکشه امیر حسین

از دور دیدم یه ون مشکی داره میاد هه اومدن بابی سیم اماده باش گفتم وتفنگمو از پشت کمرم دراوردم واماده شدم ون وایستاد دوتا ماشین گنده کابین دار هم وایستاد چند نفر ازش اومد پایین فکر کنم بادیگاردشون بودن

اول شهرام خان اومد بیرون بعد از اون پویا و بعدش سیاه

طاها هم از ماشین بعدی اومد پایین....

به بچه ها اشاره زدیم و بهشون نزدیک شدیم که یهو پویا برگشت و بادیدن مابا فریاد گفت: پلیسا...

همه با وحشت و سرعت سوار ماشین شدن بچه ها و رنگه داشتن و دخترارویکی یکی آوردن بیرون شهرام سوار ماشین شد تنهایی اما پویا و سیاه و طاها باهم فرار کردن....

به سروان شجاعی با صدای بلند گفتم: تو با بچه ها برو دنبال شهرام منم با چندتا بچه ها میرم دنبال پویا و سیاه و طاها و بعد سریع سوار ماشین شدم خوبه ماشین نزدیک بود....

به سرعت دنبالشون میرفتم چندتا بچه های پلیس با ماشین پلیس پشت سرم بودن..... پلیس بازی رو دوست داشتم از بچگی بهم هیجان میداد

تنها چیزی که زیادی حرفه ای بودم توش ماشین سواری بود برای همین انقدر گاز دادم که جلو ماشینشون ترمز زدم... هه دیگه کار تک تکشون تمومه

#میر حسین

چند ساعتی بود تو خونه منتظر بودم از اینور میرفتم اونور از اونور میومدم اینور...

چیترا دستشو زده بود زیر چونه اشو بر و برنگاهم میگرد.....

اعصابم خورد بود یعنی چی شده چه اتفاقی افتاده!!!!

چیترا: الان ارومی؟ تو که بالین رفتارت بیشتر اعصاب خودتو میریزی بهم

من: دلهره دارم چیترا

چیترا: از چی اخه؟ نترس ان شالله خداهمچیو همونجور که میخوای پیش ببره

هیچی نگفتم هی راه میرفتم و باخودم حرف میزدم که دیدم صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت اومد سرمو گرفتم بالا و منتظر بودم عرفان بیاد یعنی چی شده؟ موفق شدیم؟ هووووووف....

در سالن باز شد و عرفان اومد داخل اما با فرد کنارش از تعجب فکم چسبید به زمین

طاها؟ طاها چرا باهاشه؟ چرا این انقدر داره ریلکس راه میره چرا این رونگرفتن

پوزخندی زدم و خواستم برگردم برم تو اتاق که عرفان گفت: امیرحسین صبر کن

برگشتم سمتش گفتم: که چیوببینم؟ رفیقمو؟ کسیکه از پشت خنجر زد.... و بعد خیره شدم
تو چشمای طاها و باچشمای پرازاشک گفتم: دستت درد نکنه داداش رفقاتو درحقم خوب
تموم کردی....

طاها: امیرحسین هیچی اونجوری نیست که فکر میکنی؟

من: فکر میکنم؟ من باچشمای خودم دیدم یه عمر گفتمی نرو تو این راه اما خودت داشتی
از پشت بهم خنجر میزدی

طاها: بسه امیرحسین

من: بسه چیه بسه این.... خواستم ادامه بدم که بافریاد گفت: لعنتی بخاطر انتقام خون پدرم
مجبور بودم

زبونم بسته شدلال شدم بامن من باتعجب وحشت ناباورو تمام حس عجیب غریب
گفتم:چی گفتی؟ پدرت؟ پدرت که خیلی وقته مرده!!!!

پوزخند تلخی زدورفت رومبل نشست و سرشو گرفت تودستاش....

عقب عقب رفتم خودمو پرت کردم رومبل چیتراهم مثل خودم داشت با گنگی ومبهم به
طاها نگاه میکرد....

صدای لرزون چیترا روشنیدم که گفت:طاها!!امن...منظورت چیه؟

طاها سرشو گرفت بالا که ناباورزل زدم بهش چرا داشت گریه میکرد؟چشمای سرخش نشون
این میداد که فشار زیادی روش بوده....

آروم لب زد:پدرم خدمتکار و دست راست شهرام خان بود

از بچگی پیش امیر حسین بزرگ شدم

یه بچه بودم ۱۰،۱۱ سالم بود....

همیشه اینجا بودم همبازی امیر حسین وامیر حسام

#طاها

همیشه اینجابودم همبازی امیرحسین وامیرحسام

تمام زندگیم خلاصه شده بودبازی باامیرحسین

چندمدتی بود می دیدم امیرحسین خیلی توخودشه یجورایی افسرده شده بودوباهیچ کس حرف نمیزد.....حق هم داشت مادرشو ازدست داده بود

ازاونطرفم پدرم که هروقت میومدخونه بیحوصله وخسته بود

یه روزکه طبق همیشه پیش امیرحسین بودم بعدکلی حرف زدن

رفتم خونه دروبازکردم خواستم سلام بدم که حرف بابانداشت هیچی بگم روبه مامانم گفتم:نمیدونم چکارکنم تحمل اینگناه برای من خیلی سنگینه

مامان:اخه چهگناهی؟مگه توکشتی؟

پدر:اره من نکشتم اماشهرام خان گفته که نبایدکسی بوی ازاین ماجراببره وگرنه جون طهارومیگیره

بالوردن اسمم از زبون پدرم ترس بدی اوفتاد به جونم

با وحشت زل زدم به در چرامن؟ گناه من چی بود؟ اصلا من بدرک گناه پدرم چی؟ اون که می‌گه حتی تو کشتنم دخالتی نداشته...

دستام از ترس می لرزید... اصلا کیو کشتن؟ چرا کشتن؟

مادرم باشنیدن اسمم جوش آورد و گفت: اون عوضی پست فطرت زن شوکشته حالا می‌خواه زندگی یه نفر دیگه هم نابود کن

اون روز کمرخم شده ای پدرمو دیدم فهمیدم چرا یه مدتی بود که ریخته بود بهم... با اون سن کم همچی رودرک می‌کردم و میدونستم پدرامیر حسین مادر شوکشته و پدرم میدونسته و شهرام با تهدید کردنه گرفتن جون من پدرم روساکت کرده...

اون روز از همچی متنفر شدم از شهرام از امیر حسین حتی از مادر امیر حسین که بامردنش باعث شده بود پدرم تو درد سربوخته

مدت ها بود نرفتم پیش امیر حسین هم ازش ناراحت بودم هم حرصی فکرم می‌کردم تقصیر اونم هست... روزا می‌گذشت و پدرم داغون تراز هروقت دیگه ای میومد خونه... هر روز دعوا هر روز سختی... تا اینکه یبار نتونستم خودمو کنترل کنم تو عالم بچگیام گفتم میرم شهرام خان رومیکشم.....

ازخونه اومدم بیرون ورفتم سمت ویلای شهرام ازتوحیاطش گذاشتم وخواستم برم داخل که صدای گریه ای خیلی ضعیفی شنیدم....کنجکاوشدم بدونم کی داره گریه میکنه صارودنبال کردم که رسیدم به پشت ویلا روچمن وزیر درخت سیب....

امیرحسین رودیدم که سرشوتکیه دادبود به درخت وگریه میکرد سگ کوچولوش که راسکی اسمش بودکنارش بود خواستم برم جلوکه شروع کرد باراسکی حرف زدن یکم عقب رفتم به درختی پشتیش تکیه دادم وگوش دادم به حرفاش....

اون روزامیرحسین گفت:راسکی میدونی چیه؟خیلی سخته تواین سن احساس بدبختی کنی....من خیلی بدبختم راسکی....انقدربدبختم که یه پدرنامرددارم یه پدربی رحم وبی وجدان....

راسکی اونپست فطرت مادرمو کشت برای حرص وطمعش کشت که راحت تربتونه به کارای کثیفش ادامه بده....امامن نمیذارم قاتل مادرم خوشحال زندگیشو بکنه نمیذارم خدمتکار بابام بخاطر کثیف بازیاونامردیای پدرم هم خودش هم خانوادش قربانی بشن بلاخره یه روزی انتقامخون پاک مادرمومیگیرم....حتی اگه به کشتن پدرم ختم بشه....باشنیدن این حرفا اززبون امیرحسین عقب عقب رفتم وازویلازدم بیرون باورم نمیشد امیرحسین ازهمچی خبرداشته باشه ازاینکه پدرش قاتله خلافاکاره....ومهم تراینکه میدونه پدرش پدرمو تهدیدکرده....

از خودم متنفر شدم که چرا از امیر بدم اومد چرا فکر بد دربارش کردم اون روز تصمیم گرفتم مثل امیر حسین صبر کنم انقدر که وقتش برسه و بهش کمک کنم بتونه انتقام بگیره

روز گذشت تا اینکه یه روز پدرم رفت و تا چند ماه خبری ازش نشد و وقتی هم پیداش شد که فقط خبر مردنش بود

نابود شدم حالم بد بود و با گریه و ناله و نفرین مادرم نابود ترمی شدم....

همچی بوی پدرم میداد زندگی روازم گرفتن پدرم رو.... دیگه خودم و دشمن پدرت میدیدم و میدونستم یه روزی هم انتقام تموم خونای که ریخت اول مادرت بعد پدرم روازش میگیرم....

رو کردم سمت امیر حسین که بابیت و تعجب و غمی بزرگ داخل چشماش داشت نگاهم میکرد حتی چشمام پر از اشک بود صدای هق هق اروم چیتراهم میومد بغض سنگینمو فرو دادم و گفتم: هر شب با فکر انتقام میخوابیدم و صبحا با فکر انتقام بیدار میشدم هزار بار میخواستم برم افسری بخونم تا راحت تر انتقاممو ازش بگیرم اما مادرم با گریه میگفت نه و نمیخواه من رو هم از دست بده....

خدا روشکر پسر خالم رشته افسری خوند و پلیس شد تمام چیزای که تو ۱۲ سالگی شنیدم و گذاشته بودم تو دلم بمونه و براش گفتم و اونم در جوابم گفت اتفاقاً ماهم در پی نابودی این باندها و تو میتونی کمکمون کنی و باید هر جور شده بری تو باندش.....

بانقشه های که سرهنگ و پسر خالم کشیدن تونستم وارد باندشون بشم و بهم گفتن که نباید تو بفهمی..... و چند روز بعدش متوجه شدم توام اومدی پدرت لودادی این به نفع همه ای ما بود که توام طرفمونی بارها بهم گفتن پیام بهت بگم امان میخواستم شرمندگی تو رفیق ببینم.....

بغضم و قورت دادم بالبخند تلخی گفتم: امیر حسین تو برادرمی چطوری میتونم بهت خیانت کنم؟ تو تمام منی داداش..... و دستمو گذاشتم رو صورتت و از ته دل زار زدم دیگه بس بود هرچی خودم رونگه داشتم چندین سال خفه شدم و تو خودم ریختم اما الان نتونستم دستی روشونم نشست دستمو از رو صورتت برداشتم و چشمای قرمز امیر حسین گره خورد داشت گریه میکرد اما خندید و گفت: روانی یعنی تو مارو دست انداختی؟

خنده ای شرمنده ای کردم و گفتم: مجبور بودم داداش و گرنه هیچوقت نمیخواستم ناراحت کنم.....

امیر حسین: بیخیال مهم اینکه همچی تموم شد... راستی پسر خالت کیه میشناسمش؟

خندیدم و گفتم: چجوورم روبه روته....

بابهت چشمشو انداخت رو عرفان و گفت: نهههههه یعنی شما پسر خاله این؟

سرموتکون دادم و عرفانم با شیطنت میخندید امیرحسین بلند شد و محکم کوبید روشونه ای
عرفان و گفت:

بیشعورتونباید به من بگی که پسر خاله ای طاهای؟؟؟ یعنی همچی رومیدونستی؟ حتی اینکه
طاها هم تواین باند بوده

عرفان: بخدا گذاشتیم به وقتش و موقعیتش نبود بهت بگم...اره میدونستم چون خودمون ازش
خواستیم بره تو باند

امیرحسین سرتکون داد اما انگاریه چی یادش اومد که نشست کنارم و گفت: طاها پس
چرامن هیچوقت نفهمیدم تو پسر دست راست پدرم آقای نیازی هستی؟

من: من و تو، تو مدرسه باهم اشنا شدیم پدرم که میدونی خدمتکار پدرت بود و منم نمیدونستم
کجا کار میکنه... اولین روزی که اومدم خونتون توحیات پدرم و پدرت رو دیدم و وقتی فهمیدم
پدرم خدمتکار پدرته مثل چی خجالت کشیدم ازت و بهت نگفتم که بدونی و توام
زیاد بر خوردی با پدرم نداشتی که بخوای بفهمی.....

و اینجور که مشخصه پدرتم سعی در گفتن این موضوع نداشت و فکر میکرد میدونی

امیرحسین: اهان راستی چی شد شهرام و سیاه و پویا؟

عرفان: یه گروه روفرستادم دنبال شهرام چون فرار کرد خودمم باچندتا بچه ها رفتیم دنبال سیاه و پویا اونارو گرفتیم اما اون گروه که فرستادم دنبال شهرام گفتن از دستمون دررفته... خیلی ناراحت شده بودم و عصبی ...

توراه برگشت باطاها و انتقال دخترا به کلانتری و تحویل سیاه و پویا به پلیس بودیم که خبر دادن شهرام اوفتاده تو دره و ماشین منفجر شده و جسد سوختشو آوردن بیرون...

امیرحسین: مطمئنی مرده؟

عرفان: آره شناسایی کردن

امیرحسین پوفی کشید و گفت: بدرک حقش بود هیچ خیری تو زندگی ازش ندیدم نه من نه مادرم و نه حتی امیرحسام و دل آرا....

من: امیرحسین یه سوال؟

امیرحسین: بپرس

من: چرا بهش میگی شهرام و نگفتی بابا

پوز خندی زد و گفت: بنظرت لایقش بود؟

سرموتکون دادم و هیچی نگفتم

سرچرخوندم که چشمم خورد به چیترا من بمیرم که اشکتو درآوردم عزیز دلم....

لبخند آرومی زدم و گفتم: دادا داشت رومیبخشی؟؟؟؟

باتموم شدن حرفم خودشو پرت کرد تو بغلم و باگریه گفت: خیلی ترسیدم طاها من جز توبه کسی دیگه اعتماد نداشتم و اون شب مرگمو با چشمای خودم دیدم محکم تو بغلم فشارش دادم و گفتم: ببخشم اجی خوشکلم...

خواستم حرف بزدم که امیر حسین باخنده گفت: هوووو کشتی خانوممو با گفتن این کلمه به سرعت چیترا رو از بغلم کشیدم بیرون و بابیت گفتم: چی؟؟؟؟؟ خانومت؟

چیترا با خجالت سر تکون داد و اما امیر حسین با افتخار داشت نگاهم میکرد

امیر حسین: بله خانومم کور بشه چشم آن کس که نتواند دید....

خندیدم و گفتم: ایول بابا چه بهتر از این دو تا خل

چیترا بامشت کوبید تو بازوم و گفت: طاهّا

امیر حسین: عزیزم تو از دست این بزمچه نمیخواه نا راحت بشی گلم

داشتم از حرص خوردنشون میخندیدم

که چشمم خورد به پشت سر امیر حسین یا ابالفصل!!!!!!

#امیر حسام

مغزم قفل کرده بود بابته داشتم نگاهشون میکردم

هضم این همه اتفاق واسم غیر ممکن بود باورم نمیشد یعنی پدرم قاچاق چی بود؟ یعنی مادرم به دست پدرم کشته شده بود؟ یعنی یتیم بودن طاهّا تقصیر پدرم بود؟ یعنی نبود مادر بالا سرم بخاطر پدرم بود؟

چطور ممکنه؟؟؟؟ درسته اخلاق پدرم بد بود درسته زیادی نرمال نبود اما اینکه قاتل و خلافکار باشه باورش سخت بود یعنی یه آدم انقدر بی رحم انقدر دزل؟ انقدر نامرد!!!!

انقدر توشک بودم که حتی نتونستم دهنمو ببندم وبه چشمای پرازاشک خیره بودم به طاها
وعرفان که طاها چشمش اوفتاد به من ترسید یهو بلند شد و گفت: امیر حسام همگی برگشتن
سمتم وامیر حسین با فریاد گفت: امیر حسام وبه سرعت دوید سمتم اما من نتونستم حرکتی
کنم

#امیر حسین

یهو طاها از جاش بلند شد و گفت: امیر حسام

با وحشت برگشتم عقب که دیدم بی حرکت و ایستاده و داره نگاهمون میکنه این نشونه ای
خوبی نبود اصلا هم نبود

با فریاد گفتم: امیر حسام و دویدم سمتش..... با دستام بازو شو گرفتم و گفتم: امیر حسام از کی
اینجایی؟

هیچی نگفت بشدت تکونش دادم و گفتم: از کییییی؟

با صدای خیلی ضعیفی گفت: واقعیه؟ بگونه!!!!!! بذار مثل قبل احمق بمونم و از هیچی خبر نداشته
باشم....

باناله گفتم: امیر حسام نگو همچین....

پوزخندی زدوگفت:نگم؟چیو نگم؟اینکه بعد۲۵سال فهمیدم مادرم نمرده بلکه کشته شد
اونم ازدست کی؟؟؟پدرم؟؟؟مرحمتترین وبارزش ترین فردزندگیم؟

من:امیرحسام تونبایدهیچیو میدونستی!!!!

امیرحسام:چرانبایدمیدونستم؟من آدم نبودم؟

رفته رفته صداش بالامیرفت که این دفعه بافریادوگریه گفت:بی مادری کشیدم همش
بخاطر اون عوضی بودحقش بودبمیره حقش بود....

اون باید تاوان میدادکه داد....

#دلارا

تواتاقم بودم وداشتم به فریادهای امیرحسام گوش میدادم حقش بود منم اون چندسالی که
پاریس پیش پدرم بودم

وقتی که داشت تواتاقش پشت تلفن به یکی میگفت:بایدامیرحسین رو ازهمچی دورکنین
ونبایدواقعیت روبفهمه نمیدونم اونی که داشت باهاش حرف میزدچی گفت که پدرم

گفت: احمق همین واقعیتی که زمو رو کشتم.....همچو فهمیدم از خونه زدم بیرون تا آخر شب
تو خیابونای پاریس راه میرفتم و گریه میکردم....

تنها فرق من با امیر حسام این بود که اون تونست به یکی بگه چرا؟؟ اما من توان کشور غریب
و غربت کسیو نداشتم که سنگینای دلمو سبک کنم.... از اون وقت با هر نفسی که کنار پدرم
میکشیدم حکم مرگ رو داشت

صد بار خواستم برگردم ایران اما پدرم نداشت و گفت صبر کنم با هم بریم و وقتی هم اومدیم
اومدم پیش امیر حسین و اینجاموندگار شدم....

امیر حسام از کنترل در رفته بود و ویلارو گذاشته بود روسرش از اتاق اومدم بیرون از پله ها
اومدم پایین امیر حسین چشمش به من که اوفتاد با کلافگی دستشو کشید تو موهاشو
چشماش رو بست و گفت: وای نه دلارا تو یکی نه!!!!

پوزخندی زدم دست به سینه هوا ایستادم و گفتم: نگران نباش همه چیو میدونم!!!!

با تعجب و ابروهای پریده بالا برگشت سمت من حتی چیترا و طاها و عرفان....

با تعجب و تقریباً صدای بلندی گفت: چطوری؟؟؟ چطوری فهمیدی...

قضیه روبراش تعریف کردم که گفت: اوفتاد تودره و ماشینش منفجر شد میدونی؟

سرموتکون دادم و گفتم: بااون فریادهای که شما میزدین یه ادم کر هم که بود میفهمید....

رفتم کنار امیر حسام که نشسته بود روزمین تکیه داده بود به دیوار دستاشو گذاشته بود
روپاهش و بادرد چشماشو بسته بود

نشستم پیشش و گفتم: داداشی

سرشو گرفت بالا اولین بار بود که غمگین و گرفته میدیدمش حتی اولین بار بود اشک
تو چشمای خوشگلش میدیدم

آروم گفتم: قربونت بره اجیت نکن همچین عزیز دلم.... سرنوشت ماهم همین بود....

امیر حسام: نمیتونم دلارا یه پسر جونش هست و مادرش اما من طعم مادر داشتن و نچشیدم

نتونستم حسش کنم چندین سال دارم اذردنداشتنش میمیرم وزنده میشم اما خودمو
میزنم به نفهمی اما الان چی دلارا؟؟؟ میدونی وقتی فهمیدم پدرم مادرمو کشته چه حسی
داشتم؟ حس بدبخت بودن حس اینکه هیچی بدتر از این نیست که مادرت به دست پدرت
کشته بشه

من:میدونم داداشی همچیو میدونم توفکرمیکنی برای من سخت نیست؟یه دختر
جز مادرش کیو داره که باهاش دردودل کنه حرفاشو بهش بگه وتودلش نذاره امامیبینی که
منم مثل تو ازداشتنش مرحوم شدم اونم به دست پدرم که فکرکردم آدمه خداازش
نگذره....اون حتی برای کشتن امیرحسین هم نقشه کشیده بود

امیرحسام باوحشت برگشت سمتم وگفت:واقعا؟چرااخره؟

نیش خندی زدم وگفتم:چون امیرحسین ازتمام کثافت کاریاش خبرداشت....ومیدونست که
قاتل مادرمنه....

سرشوتکیه دادبه دیوار وگفت:وای اخره ادم چقدرپست فطرت چقدرنامرد چقدربی وجدان
که برای کشتن پسرخودشم نقشه بکشه اون حتی از یزد هم بدتره

اوهومی کردم وگفتم:امیرحسام داداشی تموم شد مهم این بودکه بایدتاوان میداد که داد
خدابه سزای عملش رسوندش پس بیخیال داداشم

#چیترا

خیلی خوشحال بودم طاها داشت نقش بازی میکرد تواین همه هیاهو واسترس تنهاچیزی
که ارومم کرد همین حرفای طاها بود اماهنوزم باورم نمیشد که اون مردی که امیرحسین
ازش میگفت که خدمتکارپدرش بود پدرطاهابوده....

دلم بر اش کباب شده بود همینطور امیر حسین دو تاشون یکی از عزیزای زندگیشون رواز دست داده بودن درک میکردم چون منم پدرم و مادرمو از دست داده بودم و میفهمیدم چه دردی داره

۱ ماه بعد

اول اینکه سلام دوم اینکه ما الان داریم تو پاساژای شهر بادلارا میگردیم تابه لباس توپ پیدا کنیم

اخه جمعه عروسی عرفان و مریمه

انقدر خوشحالم واسشون که نگویم هفته بعد از اون جریان عرفان رفت خاستگاری و مریمم باکله قبول کرد امیر حسین به خانواده ای مریمکمک کرد که جهیزه ای مریم تکمیل بشه....

برای شهرام حتی مراسم هم نگرفتن چون هیچ کدوم از بچه هاش راضی نبودن حتی نداشتن عروسی رو بعد چهلیم

راستی من هنوزم صبحا باید همچیو برای امیر حسین آماده کنم چون دستوردادن که با صدای من از خواب باید بیدار بشه اینم از روی مهربون امیر حسین....

به زور منو چندتا کلاس زبان مختلف فرستاد....یکی زبان انگلیسی یکی ترکی استانبولی یکی هم فرانسوی بهم گفت این سه تالازممهچون سفر خارج از کشور کاری خیلی داره و به قول خودش وقتی خانومش شدم نمیتونه بدون من بره و برای بردن منو همراه خودش باید حتما یاد بگیرم

منم از خدا خواسته قبول کردم.....همیشه یکی از ارزو هام بود زبان انگلیسی و اینا یاد گرفتن.....

بیخیال الان از ظهرا حالا همینجور دنبال لباسیم اما پیدانمیشه یعنی پیدامیشه ها دلارانمیداره بگیرم میگه زن داداشم باید خاص باشه....

اخره چه خاصی؟ لباس، لباسه دیگه!!!! دست روهرچی میدارم یامیگه رنگش بده یازیادی سادس یازیادی شلوغه یا الیه یابله یافلان خسته شدم والا....دیگه بهش گفتم هرچی خودت گفتی فقط زودتر که پاهام کز کز کرده....

دیگه به لباسانگاه نمیکردم میدونستم اگه نگاه کنم چشمم یکیشون رومیگیره وقتی بهش بگم این یه عیب توپی میداره روش....همیجور داشتم به ادمای که میرفتن و میومدن نگاه میکردم که یهودلارابه جیغ گفت ایول خودشه بابتهت برگشتم سمتش و گفتم: دیوونه چی خودشه؟ چته؟

دلارابادست اشاره کرد و گفت: وای چیترا بین لباس رو خیلی خوشکله نه؟

دیدمش وای معرکه بود رو بهش گفتم: اره خیلی بریم فروش کن

بادست اروم زد پست کلمو گفت: شتر مرغ برای تو انتخاب کردم نه خودم

باتعجب گفتم: من؟؟؟

دلارا: پ ن پ عمم و بعد بادست هولم داد داخل مغازه به فروشنده که یه خانوم بود گفت: سلام خانوم لطفا میشه اون لباس رویارین؟

خانوم فروشنده: سایز خودتون؟

دلارا: خیر سایز زن داداشم

باشنیدن این کلمه یه چیزی تودلم فرو ریخت قیلی ویلی رفت

فروشنده اوکی گفت و رفت آوردش...

خیلی خوشکل بودیه لباس صورتی رنگ مدل ماهی ساده بود اما جذاب و شیک

وقتی آوردش با ذوق داشتم نگاهش میکردم این چقدر قشنگه اخه؟؟؟

سریع رفتم اتاق پرو لباس روتنم کردم قد بلندم باعث میشد لباس بیشتر به تنم بیاد
دلارا در زد درو باز کردم که بادهن باز داشت نگاهم میکرد

باخنده گفتم: ببند اون غار علی صدرو

به خودش اومد دهنشو بست و گفت: چقدر خوشکل شدی کثافت

من: مرسی منم دوست دارم

خندید و گفت: داداشم اینطوری ببینت محرم نامحرم میذاره کنار میزنه حاملت میکنه که!!!!

اخمامو کشیدم توهم و گفتم: تو غلط میکنی اینطوری میگی داداشتم غلط میکنه به من دست بزنه از اتاق پرو بیرونش کردم عجب روی داره ها؟؟؟ خجالت نمیکشه....

لباس خوشکلمو از تنم دراوردم و لباسای خودمو پوشیدم و اومدم بیرون....

دلارا بغ کرده و ایستاده بود رفتم سمت فروشنده و گفتم: چقدر میشه؟؟؟

فروشنده لبخندی زد و گفت: عزیزم حساب شده....

باتعجب برگشتم سمت دلارا که ایشی کرد و گفت: نترس پول داداشمه... واز مغازه رفت بیرون
تشکری کردم و منم پشت سرش اومدم بیرون رفتم سمتش دستشو گرفتم و گفتم: خانم
خوشکله دوست دخترم میشی؟

ابروی بالا انداخت و گفت: نوچ خودم اقادارم....

وايستادم يكم رفت جلو اماوقتي ديدمن نيستم برگشت سمتم وگفت:چته تو؟

من:توچي گفتي؟خودت اقاداري؟؟؟؟

باگفتن اين حرف مثل كسايي كه جاسوس گرفتن ابروهامو گرفتم بالا وباچشمای ريزشده نگاهش كردم...

بدبخت هول شده بودبامن من گف:اووووم خ...خوب چيزه.....بب...ببين نشنيده بغير ديگه اصلا من يه چي گفتم

من:اها؟؟؟؟پس كيارش راست ميگفت.....

به سرعت سرشو گرفت بالا وباهول گف:چي گف:ها؟؟؟ببين نكي به كسي؟؟؟خب؟الان مادوستيم نه يعني بي افم اوه نه يعني همو دوست داريم وaaaaaaي نه يعني تومرحله اي اشنايي هستيم وباتموم شدن حرفش نفسشو بشدت فوت كرد وعرق رو پيشونيشو بااستين مانتوش پاك كرد

یه نگاهی به قیافش انداختم ویهو نشستم روزمین وقهقهه زدم یعنی منفجرشدم ویکی
ازدلیلای دیگه که باعث میشدبخندم این بودکه داشت باقیافه علامت سوالیش نگاهم
میکرد وهیچی نگفت خوب که خندیدم وخالی شدم....

ازروزمین بلندشدم مانتوم روتکوندم گلوموصاف کردم وگفتم:اوکی بریم انقدرهنگ بود که
حتی نپرسیدبرای چی خندیدم...

خیلی خره یعنی عشق کیارش خرش کرده چون نفهمید دستش انداختم ومن باکیارش
حتی هم کلامم نشدم...خخخخ ماشالله بخودم فال رواب انداختم اونم فال روخوندخخخ....

چندتا مغازه ای دیگه هم گشتیم یه صندل ده سانتی همرنگ لباسم گرفتم دلاراهم یه
لباس مشکی خریدوراهی خونه شدیم....

#طاها

امروز جمعه هست عروسی پسرخالم عرفان بامریم اومدم شرکت چون
دیروز گوشیموجاذاشتم مطب یه کارهم پیش پام اوفتادنتونستم پیام الان اومدم مطب
تابردارم وبرم کمک بچه هاتوباغ....

دستمو کردم توجیب تا کلید روبیرون بیارم اما هرچی گشتم نبود توجیب پالتو شلوار
اه!!!! جا گذاشتم لعنتی حالا باید چکارم با حرص موهامو چنگ زدم و تکیه دادم به در که یهو یادم
اومدیه کلید یدک هم دسته چکامه است....

رفتم اون سویت کناری یه دوسه قدم فاصله داشت در زدم که درو باز کرد با تعجب داشت
نگاهم میکرد گفتم: سلام

هول زده شال روسرش روسفت کرد و گفت: سلام آقای دکتر خوب هستین مشکلی پیش
اومده؟

من: نه فقط من دیروز گوشیمو تو مطب جا گذاشتم الانم که یادم رفته کلید روبیارم.... خواستم
اگه میشه کلید یدک رو بهم بدی؟

چکامه: چشم یه لحظه فقط....

چند لحظه گذشت که دیدم اوردش اما مانتو هم تنشه با تعجب داشتم نگاهش میکردم.... برای
چهمانتو پوشیده خیره شدم بهش که انگار حرفمو فهمید که گفت: آقای دکتر اختیار دارین
تا من هستم شما چرا برین دنبال چیزی و جلوتر از من راه اوفتاد سمت مطب

هميجور باتعجب پشت سرش رفته....رفت تواتاقم ومنم بي اختياررفتم وقتی ميگم هنگ يعني هنگا انقدنزدیکش شدم که گفت:بفرماقای دکتراینم گوش....چون برگشت و خورد بهم نتونست حرفشو ادامه بده....

سینه به سینه وایستاده بود توچشمای مثل شبش خیره شدم يه چیزيو میدادم يه غریبه ای خیلی آشنا...

نمیدونم چرايهو قلبم گروپ گروپ شروع کردبه تندزدن انقدر صدای قلبم بالا بود که چکامه بالبروهای پریده بالا نگاهی به سینه سمت چپم کردوگفت:دکترمشکلیه؟

آروم گفتم:طاها....

باتعجب وحیرت گفت:چییی؟

دوباره آروم گفتم:میگم طاهاام نگو دکتر

چکامه:اماقای دکتر....

من:دوباره که گفتی!!!

من: مهم منم که میگم زشت نیست وراضیم درضمن من به هرکسی که میداد اینجابهش
میگم بهم بگه طاها اخه اینطوری بهتر میتونم ارتباط برقرار کنم باطرف مقابلم

چکامه: اوکیی کمی مکث کرد وادامه داد: طاها...

باگفتن این کلمه ته دلم فروریخت!!! منچه مرگمه؟؟؟؟ یعنی چی اخه؟ از دست خودم حرصی
شدم برای همین اخمامو کشیدم توهم وگفتم: من میرم فعلا.....

وازمطب اومدم بیرون.... اسکول شدم رفت والابخدا...

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت باغ رسیدم و ماشین رو دم باغ نگه داشتم همه
درپی تکاپو بودن شوهر خالم بابای مریم امیر حسین که طبق معمول در حال دستوردادن به
بقیه بود و اما کیارش و امیر حسام دوتا احمق که بیوفتن باهم چی میشه؟؟؟؟ حالا خودتون
قضاوت کنید....

هنوز نرسیده دلمو گرفتم و شروع کردم به خندیدن اخه نبودین بینین که!!!! صداشون
میومد...

امیر حسام: کیارش خاک تو سرت

کیارش باتعجب گفت: خاک تو سر خودت برای چی!!!!

امیر حسام: چون سینگلی!!!

کیارش: مردک تو چکار به سینگل بودمن داری خو؟

امیر حسام: خب شومی طلسم شده ای تا وقتی سینگلی منم پشت سرت سینگلم

کیارش دستشو گرفت رو به آسمون و باناله و گریه ای مصنوعی گفت: خدایا هیچی ازت نمیخوام هیچی یعنی واقعا هیچی فقط یه خواهش دارم تو روجون عزیزت یه دختر بنده از تو بغل این مردک بخودت قسم دهن هممون رو سرویس کرد....

امیر حسین که کمتر خندش دیده میشد با پشت دست اشکاشو که از خنده زیاد بود پاک میکرد

منم که نگم بهتره ستون کنار مو گرفته بودم تا از خنده پهن نشم روزمین....

#چیترا

به اسرار زیاد دلارا و مریم مجبور شدم باهاشون برم تو آرایشگاه مریمکه ازبس هیجان واسترس داشت اصلا حرف نمیزد اما خدایه برکت به من ودلارا کله ای تمام آرایشگرا رو خوردیم....

آرایش مازودتراز مریم تموم شد لباسمو پوشیدم وتوایینه نگاه خودم کرد واووووو چه خوب شده بودم عالی....

ارایش اجری مات باموهامم ازوسط فرق زده بودن پشت سرم جمع کرده بودن.....عالی بود
بالبخندبرگشتم به دلارازل زدم اونم عالی مثل خودم اما بامدل لباس متفاوت نمیدونم
چقدر گذشت که آرایش مریمهم تموم شد وآروم ازاتاق مخصوص عروس اومد بیرون....

ناباورزل زدم بهش این مریم بود؟؟؟واای چقدر خوشکل شده بود

آرایشش ملایم بود امارژ قرمزاتیشی زده بود.....موهاش ساده جمع شده بود بالا چشمم به
لباس عروسش اوفتاد....دکلته ساده ودامن چین دار همین ساده بودنش باعث شده بود
زیادی خاص بشه رفتم جلو وبالذت بغلش کردم وگفت:یه تیک ماه شدی خوشکلم ان شالله
خوشبخت بشی اجی خندید وگفت:مرسی عزیزدلم انشالله قسمت خودت ازبغلم اومد بیرون
و این دفعه نوبت دلآراشد همون موقع شاگرد آرایشگر گفت عاقا دامادهم تشریف آوردن
مریمهول شده بود ومنم هرهر ازش میخندیدم یهو خندم قطع شد یعنی منم روز عروسیم
انقد هیجان زده میشم؟؟؟؟انقدرهول میشم؟شونموانداختم بالا عرفان بایه دست گل طلایی
رنگ اومد داخل باچشمم دوتا شون رو می پاید فقط عشق بود وعشق بود وعشق....

خدا رو شکر کردم که مریم به عشقش رسید... شغل رواندا ختمی روسرش و قبل از خروجشون
ما اومدیم بیرون چون دستور فیلم بردار بود.....سوار ماشین شدن و با فیلم بردار رفتن حتی به
ماهم تعارف نزد بیایم....هرچند که ماهم نمیرفتیم اما باز مهم اینکه ما اینجا برگ چغندر
حساب نشدیم

با حرص گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به امیر حسین چندتا بوق خورد که گفت: جانم
من: جانم و کوفت...تون باید بگی یه عشقی داری تو آرایشگاه تک تنهانشسته باید برم
دنبالش؟ (حالا انقدرم که تک و تنها نبودم یکم داشتم خالی میبستم)
امیر حسین: چیترا مرگ خودم سرم خیلی شلوغ بود خودت میدونی که نصف کارا رودوش
منه....

من: الان من با عمتون پیام؟

امیر حسین: علاف ترو بیکار تراز هممون اینجا امیر حسامه صبر کن میفرستمش دنبالتون
و بعد خدا فظی قطع کرد حدودا بیست مین و ایستاده بودیم که با مازاتی امیر حسین که
مفت و کشکی صاحبش شده بود اومد جلو پامون ترمز زد شیشه روداد پایین و با لحجه ای
سوسولی گفت: خانوما میپرین بالا یا بیرون متون؟

دلارا: خداتو رواز مانگیره بلکه نمک خونمون کم نشه و باتموم شدن حرفش در جلوماشین
رو باز کردنشست منم رفتم عقب نشستم...

امیر حسام: نگاهی به من و دل آرا کرد و گفت: خب خانوما کجا بریم؟

دلارا: امیر حسام چرا الکی جومیدی اخه؟ خب بریم باغ دیگه!!!

امیر حسام: اخ اصلا حواسم نبودا یه لحظه فکر کردم دوست دخترام هستین

دلارا: دوست دخترات باهم میان سرقرار؟

امیر حسام: آره بدبختا مظلومن

دلارا: تا اونجای که من میشناسمت همیشه سینگل به گور بودی....

امیر حسام: هی خواهر دست گذاشت... قبل از اینکه بخواد دوباره بحث سینگ ورل رو وسط
بکشه پریدم وسط حرفش و گفتم: جوون من بیخیال دیگه نمودی مارو!!!

انگار بیخیال شد چون دیگه تاباغ هیچی نگفت...

وقتی رسیدیم پیاده شدیم....

وسه تایی رفتیم داخل

تعداد کمی از مهمونا اومده بودن چشم چرخوندم که دیدم امیر حسین و کیارش و طاها دارن صحبت میکنن....انگار نگاه سنگینمو حس کرد چون سرشو رو برگردوند و چشمش تو چشمم افتاد اومد سمتم و سرتو پامونگاه کرد و دستمو گرفت و روبه امیر حسام و دلارا گفت:یه لحظه این عشق مارو بهمون تحویل بدین و دستمو کشید صدای امیر حسام روفهمیدم که گفت:اوکی داداش تو راحت باش

لبم رو گزیدم زیر لب آروم به امیر حسین گفتم:امیر حسین زشته الان فکر بدمیکنن

امیر حسین:هیس بذار بکنن توفقط دنبالم بیا....

دستمو کشید و برد ته باغ پشت دستشویی ها....

خیلی تاریک بود و ایستادیم

باترس وتعجب بهش نگاه کردم و گفتم:وای امیراینجا خیلی ترسناکه من می....با گذاشتن
لباش رولبام حرفمو خوردم....

همیچور که لبامو میبوسید منو هل داد و چسبوندم به دیوار

بادستاش کمرموسف گرفت منم بادستام صورتشوقاب گرفتم تموم حسای دلتنگی و خوبم
جمع شده بود والان بالاین بوسه ها داشتم برطرفش میکردم آروم ازم جدا شد و گفت:بعداین
عروسی... جشن عروسی ماهست....

قلبم بشدت می کوبید...وای من زیادی بی جنبم زیادی عشق دیدم از امیرحسین

هیجان زده اما

زمزمه وار گفتم:امیرحسین هیچوقت فکر نمی کردم انقدر دوست داشته باشم

سرشونزدیک گوشم آورد و آروم گفت:من تمام حسای خوبمو باتو تجربه کردم تو بهم آرامش
میدی قلبم باهات آرومه هیچوقت حسی که باتو داشتم رو باهانده نداشتم توبه جنون عاشقی
میرسونیم.... باعث میشی تادل دریابرم و از قله کوه بیام پایین

من دردم و تو درمونی....

لبخندی پراز عشق و شادی زدم و گفتم:عاشقتم

امیرحسین:من بیشتر

وباگفتن حرفش سرشو آورد پایین ودوباره لبای پر حرارتشو گذاشت رولبام...تواوج
نیازودلتنگی وعشق بودیم که باسرفه ای یه نفر سریع ازامیرحسین جداشدم....

برگشتیم که چشمم خوردبه مزاحم همیشگی....

امیرحسام:اومم نمیدونم حکمت خداچیه که من همیشه شمارو درحال ماچ وموچ میگیرم
به نظرتون جریان چیه؟

امیرحسین پوفی کشید وباحرص گفت:خدایا یعنی من چه گناهی کردم که گیراین عزرائیل
اوفتادم خدا!!!!

امیرحسام:توچکارخدا داری؟بچه من وظیفمه بیام شمارو ازهم جداکنم اگه ۵مین
دورترم یومدم که بایدفردا شکلات برای بچه هات میخریدم که!!!!

باگفتن این حرف قرمزشدم وسرمواندختم پایین

اماامیرحسین باخشم گفت:تادوثانیه دیگه اینجاوایستی خونت حلاله!!!

امیر حسام که انگار اوضاع رو خیط دید زودی زد به چاک

برگشت سمتم بادستاش چونمو گرفت بالا و گفت: نبینم خانوم من سرخ و سفیدبشه ها؟ تازه از خداتم باشه فسقلی های منوبیاری به دنیا....

اخم ریزی کردم و گفتم: دوتا دیوونه ادم بشو نیستین....

و حرکت کردم سمت باغ اونم اومد دنبالم.... باهم رفتیم و کنار دل اراوطاها و کیارش نشستیم... امیر حسام هم معلوم نبود کجا خودشو گم و گور کرده بود....

یه ساعتی گذشته بود و داشتیم بابچه هامیگفتیم و میخندیدیم که صدای بوق ماشین عروس داماد اومد رفتیم بابچه هادم در تابیان....

عرفان از ماشینش که مزدا تیری سفید بود پیاده شد و در بغل مریم روباز کرد...

دستشو گرفت و پیاده شده بالبخند و ارباغ شدن عرفان با دیدنمون دستشو تکون داد و مریم هم چشمک زد

واسش خوشحال بودم خیلی هم خوشحال....

بالبخندهمگی داخل شدیم و رفتیم سمت اتاقی که مخصوص خوندن خطبه ای عقد بود...اخه عقد و عروسی مریم و عرفان یکی بود...

دل آرا و دختر عمه ای عرفان تو رو بالای سر عروس دو ماد گرفتن و بنده هم اعزام به قندسابیدن شدم....

عاقده دفتر عقد رو باز کرد

و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم دوشیزه ای مکرمه ای سرکار خانوم مریم دولت آزادی آیا به بنده وکالت میدهی شمارا به عقد دائم عرفان فاطمی با مهریه ای یک جلد کلام الله مجید ۱۴ سکه ای بهار آزادی به نیت ۱۴ معصوم و به تعداد ۱۳۷۶ تاگل رز در بیارم ایا وکیلیم؟
دل آرا: عروس رفته گل بچینه...

همه دست زدن عاقده برای بار دوم گفت: برای بار دوم عرض میکنم ایا وکیلیم؟

این دفعه من گفتم: عروس رفته گلاب بیاره....

دوباره همگی دست زدن و عاقده گفت: برای بار سوم و بار آخر عرض میکنم ایا وکیلیم؟؟؟

دوباره پریدم وسط و گفتم: عروس زیرلفظی میخواد همه خندیدن عرفان
از توجیبش ۱۰ تاتراول پنجاه تومنی یعنی ۵۰۰ هزار تومن دراورد و داد به مریم....

عاقده گفت: وکیلیم؟؟

مریم قرانی که جلوش باز بود بست و بوسید و با صدای اروم اما رسا گفت: با اجازه ای پدر و
مادرم بلههههه

اون عروسیش بود اما من بودم که مثل خردوق میکردم....

بعد از اینکه خطبه ای عقد جاری شد و حلقه ها رو کردن دست هم و اینا همگی حمله کردن
سمت باغ ورقص و رقاصی شروع شد....

رفتم سمت عروس داماد که دیدم عرفان یه چی به مریم میگه و مریم هم مثل اسب ذوق
میکنه رفتم کنارشون و گفتم: خوشبخت بشین مرغ عشقا

عرفان خندید و گفت: اگه ما مرغ عشقیم تو و امیر حسین خروس عشقین و با مریم تری زدن
زیر خنده ایشی کردم و روبه مریم گفتم: این عرفان یه چی نزده

مریم هم میجور که میخندید گفت: اه چیترا چکار شوهرم داری!!!!؟؟

اخمی کردم و گفتم: انقدر طرف شوهرتی میخوام بدون امشبم طرفشی یانه به سرعت
لبخندش جمع شد وباچشمای ورقلمبیده نگاهم کرد و عرفان دلشو گرفت و پوقی زد
زیرخنده داشتم چپ چپ نگاهشون میکردم که چرا این دوتایهو تغییر رفتار دادن که تازه
یادم اومد چه غلطی کردم دستمو کوبیدم به دهنم و دوتا پا داشتم ده تای دیگه قرض کردم
وجیم زدم

در حال فرار کردن بودم که دیدم امیر حسام داره به دختر عمه ای عرفان همون که با دل آرا
توررونکه داشته بودن حرف میزنه اون به دختر عمه ای عرفان چه؟؟؟

#امیر حسام

داشتم میرفتم سمت برویج یعنی همون خل وضعای خودمون دلآرا و چیترا و امیر حسین
وطاها و کیارش

که چشم اوفتاد به هستی!!!

این اینجا چکار میکنه؟ با تعجب داشتم نگاهش میکردم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد
چون سرشو چرخوند و وقتی چشمش به من اوفتاد با تعجب نگاهم کرد....

باهمون چهره ای متعجبم رفتم سمتش و گفتم: اینجا چکار میکنی خانوم راد؟؟؟؟

هستی: سلام استاد عروسی پسرداییمه!!!!

بابروه‌ای بالا پریده گفتم: عرفان رومیگی؟؟

باتعجب سرشوتکون دادوگفت: اره شما اینجا چکار میکنی؟؟؟

من: عرفان رفیقمه

اهانی کرد وگفت: اوکی چه خوب پس آشنادر اومدیم

سرموتکون دادم وبهش خیره شدم....

خیلی خوشکل شده بود اولین دختری بود که بهش توجه میکردم...یه چی تو وجودش بود که باعث میشد بی اراده سمتش کشیده بشم وامشب بااین تیپ وقیافه کنترل نگاهم دست خودم نبود فکر کنم نگاهم داشت اذیتش میکرد که سرشوبرگردوندوگفت: مشکلی هست استاد؟

من: نه افتخار یه دوررقص رومیدی ودستمو گرفتم سمتش اول یه نگاه به من یه نگاه به دستم انداخت وبعداروم دستشو گذاشت تودستم انگار برق ۵۰۰ولت روبهم وصل کردن یجوری شدم نمیدونم چجوری داشتیم میرفتیم وسط که دیدم چیترا داره بادهن

بازنگاهمون میکنه زبونموواسش دراوردم ورفتم وسط اروم شروع کردیم به رقصیدن
دخترظریفی بود توچشماش نگاه کردم یه غم بزرگی توچشماش میدیدم امانمیدونم چی
بود و برای چی

اخم ریزی روپیشونیش بود که چهرشو جذاب ترمیکرد....

آروم گفتم:میشه یه سوال بپرسم البته اگه جسارت نباشه؟!

هستی:بفرماید استاد این حرفاچیه!!!!

من:میدونم کمی فوضولی وپرو ایه اما واقعا کنجکاوم بدونم چی داره اذیت میکنه!!!

باتعجب به چشمام زل زد وگفت:چی داره اذیت میکنه!!!!نمیفهمم منظورتون رو

من:حس میکنم یه غمی توچشمات هست یه حرفای....همیشه گرفته ای حتی سرکلاس....

هستی:فکرمیکنیداستاد اینطوری نیست!!!

من: فکر نمیکنم مطمئنم

هستی: برای چی میخوای بدونین؟ دوستنش هیچ دردی رودوانمیکنه!!

من: شاید دوا کرد از کجامیدونی؟

پوز خندی زد و گفت: عشقم امشب عروسیشه بنظرتون دردم دوامیشه؟؟؟

با تعجب گفتم: عشقت؟ عروسی؟ امشب؟

سرشوتکون داد و گفت: آره عرفان

دیگه بیشتر از نمیتونستم دهنمو باز کنم!!! یعنی این همه غم و ناراحتی بخاطر عرفان؟؟؟

اروم گفتم: واقعا؟ خودش میدونه؟

بابغض گفت: آره اما گفت یکی دیگرو دوست داره و نمیتونه بامن باشه...

باورم نمیشد سخت بود پس اگه عرفان عشقش بود پس تصویر اون مرده غریبه کی بود که سرکلاس میکشید حرفموبه زبون اوردم و گفتم: پس اون مردی که تصویرش میکشیدی چی؟؟؟

آروم گفتم: اون خواننده مورد علاقه ای عرفانه

وقتی فهمید رفتم رشته طراحی و گرافیک ازم خواست تصویرشو بکشم...

به عشقش هر دقیقه میرفتم تو اینترنت و عکاشو باژستای متفاوت برمیداشتم و میکشیدم و هر روز به بهونه ای همون میدیدمش و خوشحالش میکردم انقدر کشیدم که دیگه دستام به کشیدن چهرش عادت کرد

اهانی کردم و گفتم: پس چرا اون روزیهو تصویر منو کشیدی؟

هستی: اون روز هم گفتم که خسته شده بودم دیگه از کشیدنای الکی اونم از چهره ای کسی که نمیشناختمش و فقط بخاطر عرفان میکشیدمش....

برای همین خواستم چهره ای کس دیگه ای بکشم که بهترینش چهره ای شما بود هومی کردم و دیگه هیچی نگفتم دلم گرفته بود یه جورایی از حرفاش از عشقش به عرفان

#چیترا

بادهن بازداشتم امیرحسام رونگاه می‌کردم که زبون واسم درآورد و رفت بادخترعمه عرفان مشغول رقص شد

بیخیال شونه تکون دادم و رفتم نشستم

ساعت حدوداً ۲:۳۰ نصف شب بود که عروسی تموم شد خلوت شده بود فقط خانواده ها واقوامهای نزدیک وایستاده بودن به امیرحسین گفتم:منتظر باش تا من برم دستشویی و پیام

امیرحسین:میخوای همراهت پیام؟

من:نه عزیزم بمون میام....اوکی گفت رفتم سمت دستشویی...

بعد ازاینکه کارم تموم شد اومدم بیرون که یکی بادست دم دهنموگرفت اما بایه دستمال

کمی تقلا کردم اما کم کم با نفس کشیدنم چشمام سنگین شد....

باخستگی چشمامو آروم باز کردم نور لامپ داشت میخورد به چشمم و برای همین داشتم اذیت میشدم کمی چشمامو باز بسته کردم که چشمم به نور عادت کرد....

کمی همچی واسم عجیب بود اما وقتی یکم موقعیت رو بهتر درک کردم فهمیدم تویه انباری خیلی بزرگ هستم....

داشتم با تعجب همه جا رو نگاه می کردم؟؟؟ من کجام یا خدا!!!! اینجا کجاست

خواستم بلند بشم که تازه فهمیدم دستمو پشت سرم بستن و پاهام همینطور با وحشت به خودم نگاه کردم این وضعیت یعنی چی؟؟؟؟ اینا چیه تازه یادم اومد دم در دستشویی با دستمال گذاشتن دم دهنم....

آهم بلند شد خدا یا!!!! یعنی چی اخه؟؟؟

وای به من وای به امیر حسین؟؟؟ وانه خدا

امیر حسین!!!!؟؟؟؟ الان خیلی نگرانمه خیلی....

اشکام یهو شروع کردن به ریختن با بغض داشتم خودمونگاه می کردم یعنی چی اخه نمیفهمم من چکار میکنم اینجا!!!!

داشتم باغم سنگین گریه می کردم که که در انباری باتیکی باز شد و مردی نمایان شد!!

۲۰دقیق‌س وایستادم تا چیترا بیادبریماما نیومد دلشوره ای عجبی گرفتم....

رفتم سمت دستشویی زنانه بود ونمیتونستم برم داخل

همون موقعه یه خانم اومد بیرون گفتم:بخشیدخانوم یه دخترقدبلند بالباس صورتی وموهای قهوه ای داخل دستشویی نبود

خانم:خیراقا اصل کسی داخل نیست.....رفتش

باتعجب زل زدم به دستشویی اگه اینجانیست پس کجاست؟؟

یاخدا!!!!!!،

به سرعت رفت پشت دستشویی دوروبرش گشتم امانبود

ترس عجیبی و غریبی به دلم افتاده بود نکنه اتفاقی براش بیوفته؟؟ رفتم پیش بچه ها
بافریاد گفتم: چیترا نیست غیبش زده....

همگی با تعجب برگشتن سمتم

طاها با تعجب گفت: چی گفتی؟ چیترا نیست؟؟؟؟

من: آره هر جامیگردم نیست نیم ساعت پیش گفت میرم دستشویی و میام رفت نیومد الان
هرچی میگردم نیستش.....

دل آرا جیغی زد و دستشو گذاشت رودهنش و مریم هم گنگ و ناباور با چشمای پرازاشک نگاه
میکرد

امیر حسام با اخم گفت: بهش زنگ زدی؟

من: همه چیاشو داد دست من....

طاها با کلافگی گفت: چکار کنیم حالا؟

باخشم رفتم روصندلی نشستم و گفتم: نمیدونم طاها نمیدونم....

حالم بد بود اگه يه اتفاقي واسش بيوفته چي؟ خدايا يعني چي اخه!!! دستمو حرصي کشيدم
تومو هامو به ديوار تيكه دادم

عرفان گوشيشو دراورده بود و داشت با سرهنگ صحبت ميکرد كيارش هم داشت دل آرا
رواروم كرد و مريمم باچشمي پرازاشك به روبروزل زده بود امير حسام هم بالاي سر
امير حسين وايستاده بود وسعي داشت آرومش كنه... واما من دلم زير ورو شده بودنميدونم
چه حس عجيبی داشتم انگار باگم شدن چيترا يه نيمي از وجود من رو كندن و بردن.. من
چيترارو مثل خواهر نداشتم دوستش داشتم واسم همه كس بود و حالا كه گم شده
انگار خودمم گم شدم...

بغضی كه به وجود آمده بود روبه بدبختي كنترل كردم اما بازم مشخص بود روبه بچه
ها گفتم: من ميرم خبري شد زنگم بزويد

كيا: اما طاها...

من: حالم خوب نيست لطفا...

وبه سرعت اومدم بيرون

سوار ماشينم شدم و بشدت پامو گذاشتم رو گاز....

خدایا دارم دیوونه میشم....من به وجودش عادت کردم به خنده هاش اون شیطنتای
مخصوص خودش اگه اتفاقی بیوفته براش من میمیرم نمیتونم تحمل کنم....بغضم ترکید
ومثل زن فقط زارمیزدم جلودیدمو تارمیکردامامهم نبودمهم دل خودم بود که گرفته بود....

نمیدونم چند ساعت تو خیابون اول میچرخید و گریه میکردم که حرکت کردم سمت مطب

نمیتونستم با اون وضع برم خونه حتی مامان شک میکنه واگه بوی بیره حالش بد میشه
چون چیترا رو مثل چشاش دوست داشت

دم مطب نگه داشتم چند دقیقه سرم رو گذاشتم رو فرمون تایکم حالم جابجیاداما زکی خیال
باطل

از ماشین پیاده شدم دزدگیر رو زدم و رفتم سمت ساختمون خواستم برم داخل که یه چی
بشدت خورد تو سرم و بعد تاریکی مطلق

#چیترا

باوحشت زل زده بودم بهش چطور ممکنه؟ این مگه نباید الان تو گور باشه؟ مگه این نمرده بود.... مردمک چشمم از ترس می لرزید اب دهنمو قورت دادم پامو یکم تو خودم جمع کردم و باترس و تعجب زل زدم به شهرام

پوز خندی رولباش بود و داشت سر تا پامو نگاه میکرد...

از نگاهش بدم میومد یه جوری بود

پوز خند رولباش بیشتر شد و گفت: فکر نمی کردی زنده باشم نه؟؟؟ اما من تامرگ توو امیر حسین و طاهارو با چشم خودم نبینم نمی میرم و بعد قهقهه ای زد...

بانفرت گفتم: تو چطور میتونی انقدر پست باشی؟ ها؟ چطور میتونی پسر خودت رو بکشی کسی که از گوشت و خون خودته...

خندش جمع شد و گفت: هر کی بخواد برای من شاخ و شونه بکشه از بین می برمش حالا چه یه غریبه چه پسره خودم.... برگشت بره اما وایستاد و گفت: منتظر طاهارو باش اون که بیاد خیلی چیزا روشن میشه و از انباری رفت با تعجب به در بسته خیره بودم

طاهارو؟؟؟؟ طاهارو چی؟ چرا اون؟؟؟ چه چیزای میخواست روشن بشه؟ هم متعجب بودم هم عصبی...

دستم درد گرفته بود و کتفام مور مور میشد

نمیدونم چقدر گذشته بود که خوابم گرفته بود چشمام خمار بود و داشتم از گردن دردمی مردم اخه عوضیا منو گذاشته بودن جای که نه میتونستم به دیوار تکیه کنم نه چیزی....چشمام سوزمیداد اب دهنم خشک شده بود اوضاع بدی داشتم که در بشت باز شد و شهرام طاهرا رو محکم انداخت روزمین نگاهش کردم چشماش بسته بود فکر کنم بیهوش بود جیغی کشیدم و اشکام شروع کردن به ریختن....

شهرام به من و طاهانگاه بدی کرد و گفت: تایه ساعت دیگه بهوش میاد همون موقع میام سراغتون و رفت و در محکم کوبید بهم.... از برخورد بد در تنم لرزید و چشمام رو گذاشتم روهم...

اروم بازش کردم و به طاهرا خیره شدم بمیرم برات داداشم....

تحمل نداشتم طاهرا رو اینطور ببینم خیلی سخت بود قطره های اشکم که گرم بود رو صورتم نشست... صدای هق هقم بالا رفت اخ طاهرا...

بیهوش روزمین افتاده بود و کت شلوارش خاکی و پاره شده بود.... خدایا این چه بازی جدیدیه اخه؟....

نمیدونم چقدر گذشته بود و من داشتم باچشمای اشکی به طاهانگاه میکردم که چشماش لغزید و آروم بازش کرد چندبار بازوبسته کرد تا دیدش درست شد از روزمین بلندشد و نشست که گفت آخ و دستشو گذاشت پشت سرش

کمی ماساژ داد با اخم و صورت جمع شده گفت: آه لعنتی من کجام؟ اینجا کجاست؟؟؟ سرشو گردوند و نگاهی بهم انداخت و یهو چشماش گرد شد انگار باور نداشت منم بالکنت زبون گفت: چیت... چیترا تو... تو اینجا چکار میکنی؟ و سریع اومد سمتم و بادستاش صورتمو قاب گرفت بغضم ترکید و بی محبا اشک میریختم اونم گریش گرفته بود با صدای لرزون گفت: الهی پیش مرگت بشم نکن همچین با خودت من بمیرم اشکاتو نبینم نفس طاهای و سرمو گذشت روسینش.... شاید کس دیگه ای بود گریم نمیگرفت یا حداقل نه به این شدت اما این محبتای زیاد طاهای بود که منو لوس کرده بود و بهش وابسته....

اروم گفتم: طاهای خیلی میترسم...

طاهای: نترس زندگی طاهای هیچکس هیچ غلطی نمیتونه بکنه دورت بگردم همون موقعه در انباری باز شد و شهرام باپوز خند گفت: به به صمیمیت خواهر برادری...

اول یکم ترسیدم اما بعد تعجب کردم از حرف شهرام خواهر برادری؟

یعنی انقدر رفتارمون به خواهر برادری میخورد؟

طاها روش سمت من بود اما باصدای شهرام اول ناباور بعدبه سرعت سرشو گردوندسمتش
با تعجب و تقریبا بافریاد گفت: توووووو؟

شهرام ابروهاشوانداخت بالا و گفت: بعله من... توام باورت نمیشه نه؟ عجیب نیست منم باورم
نمیشه که میخوام مثل پدرت بفرستم اون دنیاو بعدقهقهه زد طاها باخشم بلند
شد و بافریاد گفت: میکشمت حرومزاده و حمله کرد سمت شهرام...

شهرام اشاره به بادیگاردش کرد اونا هم که ۳ تا مرد غول تشن بود اومدن سمت طاها
و گرفتنش

طاها بافریاد گفت: ولم کنین عوضیای حرومزاده ولم کنین تاحق اون بی ناموس عوضی
رو بذارم کف دستاش باگفتن این حرف یکی از اون مردا بامشت کوبید تو صورت طاها که
سریع بینیش خون افتاد وزیر چشماشم سیاه شد...

جیغم رفت تو هوا بانفرت و گریه و فریاد گفتم: کثافتا ولش کنین نامردا چند نفر به یه نفر....
گریه میکردم و به طاهای نگاه میکردم که داشتن به زور دست و پا شو محکم میبستن
و هرچی طاها تقلا میکرد بازم زورش به اون نره غولا نمیرسید....

وقتی محکم دست و پا شو بستن رفتن کنار شهرام و ایستادن

شهرام نگاهی بهش انداخت و گفت: خیلی زیادی زرمیزنی اما اشکال نداره بذار توی لحظات
آخرت حسابی حال کنی

طاها: بلاخره نابودت میکنم نمیذارم راست راست راه بری و برای خودت خوش باشی

شهرام نیش خندی زد و گفت: بزرگتر از تو که بابات بودند تونست هیچ غلطی کنه تو که الان
اسیر منی و کم کم دارم برای یه خواب ابدی آماده سازیت میکنم با گفتن این حرفش
بادیگاردش هری زدن زیر خنده اما خودش فقط داشت توچشمای طاهانگاه میکرد

نفرت تو تموم بدنم زار میزد حتی تحمل نداشتم ریختشو ببینم باورم نمیشه این عوضی پدر
اون امیر حسین مغرور اما مهربون باشه باورم نمیشه این پدر امیر حسام شنگول و مهربون
باشه و حتی پدر دل آرای شیطون و دلسوز...

شهرام دستاشو کوبید بهم و گفت: خب خب حالا نوبتی هم باشه نوبت گفتن حقیقه!!!!

و بعد نگاهشو بین من و طاها چرخوند و گفت: میخوام قبل کشتنتون از راز پدرتون با خبرتون
کنم و اینکه حداقل بادونستن حقیقت برین پیش پدرتون

گنگ ومبهم خیره بودم به شهرام؟ پدرمون؟ چه پدری؟

نگاهم به طاههاو فتادباخم زل زده بود به شهرام انگار اونم مثل من حرفای شهرام واسش مبهم و پیچیده بود

قیافه ای مارو که دیدگفت: بذارین بریم توقدیم همون موقعه یکی در انباری رو کوبید شهرام گفت: بیاتو در باز شد ویه نره غول دیگه ای امیر حسین رو هول داد تو باتعجب داشتم نگاهش میکردم این اینجا چکار میکنه؟؟؟ نگاهی به من و طاهها کرد وباغم گفت: دلم براتون تنگ شده بود....

شهرام به اون نره غوله که امیر حسین رو آورد گفت: کسی تعقیبش نکرده بود یا موده مشکوکی!!!؟

نره غول: خیر اقا همچی امن وامانه... سرشو تگون داد وبه ۴ تاشون اشاره کرد برن بیرون والان فقط من بودم وامیر حسین و طاهها و شهرام

شهرام رو کرد سمت امیر حسین وگفت: فقط بفهمم به کسی یاپلیسی خبر دادی چیترا رو قبل توجلو چشم خودت میکشمش....

امیر حسین: باهمین دستای که الان بستس میکشمت عوضی

شهرام قهقهه ای زدو گفت: خیلی ادعاداری بچه جون مثل مادرت اونم قبلا خیلی تهدید میکرد نتیجشم که دیدی الان سینه ای قبرستونه

نگاهی به چشمای به خون نشسته ای امیر حسین کردم از خدامیخواستم که امیر حسین هیچی نگه تحمل کنه... وانگار خدا باهام یار بود چون فقط جواب شهرام رو با چشمای پراز خشم و نفرت داد

شهرام گفت: خوبه که توهم اومدی لازم بود و بعد رفت عقب و روصندلی نشست نگاهی به تک تکمون انداخت و رومن ثابت موندو گفت: قبل از هرچی میخوام بگم که تو و طاهها خواهر برادر تنی هستین...

باگفتن این حرفش من و طاهها بافریاد گفتیم: چییی؟

شهرام صورتش جمع کرد و با اخم گفت: کرشدم بابا یواش تر

باتعجب داشتم بهش نگاه میکردم من و طاهها؟ خواهر برادر؟ اخه چطور ممکنه؟! داره بازیمون میده میدونم داره دروغ میگه با صدای ضعیفی گفتم: چطور ممکنه داری دروغ میگی انگار صدامو شنید چون نیشخندی زدو گفت: بذاراز اول همچی روبگم....

سه تامون فقط زل زده بودیم به دهن شهرام که بگه....

شروع کرد به حرف زدن: همیشه عاشق پول بودم پول و پول فقط پول....

پدرم آدمی بود که پول رو الکی در اختیارم نمیداشت یعنی میگفت تو جوون ناهلی هستی و چون میدونست آدم راحت طلب و آزاد و بیخیال کاروندگیم زیاد اهمیت بهم نمیداد تا اینکه یکی رفیقام بهم پیشنهاد کار داد و گفت پول خوبی توشه و سره یه سال میلیاردی نشی میلیونر حتما میشی منم طمع و پول چشممو کور کرد قبول کردم بهم گفت این راهی که بریم برگشتی نداره منم وقتی با کار آشنا شدم خوشمم اومد چون هم هیجان داشت هم پول خوبی....

دو سال گذشت و من شدم یکی از کله گنده های تهران.... ماشین پول ثروت عشق و حال خوش گذرونی....

یه مدت گذشت که رفتم شیراز برای کار ملاقات بایکی از قاچاق چی های دختر.... اونی که باهاش قرارداداشتم فامیلیش ایزدیار بود یه خدمتکار خیلی خوشکل و جوونی داشت همونجا چشم گرفتمش.... به ایزدیار گفتم: من این خدمتکار تو میخوام انگار فهمید برای چی میگم که خندید و گفت: اوکی برای خودت فقط هر جامی بریش برادرشم باید باشه

قبول کردم و خواهر برادر رو برداشتم و اوردمشون تهران.... روزا میگذشت پدرم بیشتر از سروکار من میفهمید و همیشه ناله و نفرین میکرد و میگفت: یه عمر ابروداری کردم والان توداری بالبروم باهمچیم بازی میکنی....

امامن واسم مهم نبود فقط به فکر خدمتکار جدیدم که فاطمه بود اسمش بودم بدجور دیوونش شده بودم داداشش شد دست راستم و خدمتکارم یعنی پدر شما....

باتعجب من و طاهانگاهی بهم کردیم عمه؟؟؟؟ یعنی پدر من خواهر داشت؟

شهرام ادامه داد: اما عمه تون به من یه نیم نگاهی هم نمیکرد به هرراهی زدم به هردری زدم قبولم نکرد خدمتکارم بود میتونستم هر بلای سرش بیارم اما دوستش داشتم....

انقدر از من اسرار از اون انکار شد که ول کرد و برای همیشه رفت شیراز زادگاه خودش....

اما برادرشو به زور پیش خودم نگه داشتم گاهی وقتی میرفتیم شیراز که پدرتون بتونه خواهرشو ببینه و بعد برمیگشتیم....

پدرتون ازدواج کرد بایکی از دخترای آشنای پدرم....

مادرم از پدرم یکم نرم تر برخورد میکرد برای همین ازم خواست برم دختر دوستش روببینم
واگه پسندیدم باهاش ازدواج کنم

منم که فاطمه رو ازدست داده بودم دیگه هیچی برام مهم نبود.... باهاش ازدواج کردم
وچندماه بعد متوجه شدیم الناز امیرحسین رو بارداره همزمان با الناز مادرش ماهم طاهها رو
باردار بود.... اول امیرحسین اومد به دنیا وچندماه بعد طاهها....

هرروزی که میگذشت الناز بیشتر از کارای من سردر میاورد وهرروز بحث و دعوا بود حد و دسه
سال بعد امیرحسام رو باردار شد و بعداون دل آرا....

زیاد به الناز وبچه ها اهمیت نمیدادم

و تا میتونستم پول میریختم جلوشون تا کاری بامن نداشته باشن اما نگار الناز نمیفهمید
هر دقیقه بیشتر دعوا ما بالا می گرفت و نفرت من از خودش وبچه هاش بیشتر....

نگاهی به من کرد وگفت: بعد طاهها ۱۰ بعدش تو اومدی به دنیا....

تو دختر دست راست من بودی برادر فاطمه دختر تیام و نرگس....

با تعجب خیره بودم بهش!!!! نرگس؟ مادر طاهها؟ همون که یه هفته باهاشون زندگی کردم و جز
خوبی و مهربونی هیچی ازش ندیدم؟ اون مادره منه؟؟؟؟؟

مادر من؟

پس مامان فاطمه ام چی؟

این دروغه میدونم داره عذابمون میده

باصدای لرزون گفتم دروغ میگی تودروغگویی؟!!!

پوزخندی زدوگفت:تااخرش گوش کن بعد حرف بزن

سرشوچرخوندسمت امیرحسین وگفت:مادرت شده بود بلای جونم اخیاش دیگه تهدید
میکردکه میرم به پلیس لوت میدم ونمیتونم بایه قاتلِ خلافاکارزندگی کنم تنهاچیزی که
میتونست نجاتم بده ازبین بردنه الناز بود

راحت ازبین بردمش

سپر دم دست بچه ها وبمب روداخل ماشینش جاسازی کردن باگفتن این حرفش قهقهه ای
زد

به امیرحسین نگاه کردم باچشمای پرازاشک اما همراه بانفرت داشت نگاه مردی میکرد که
به اصطلاح پدرش بود اسم پدرشو یدک میکشید اما ازیه حیوون پست تربود هه حتی
حیوونا هم رحم دارن اما این به بچه و زن خودش رحم نداره

دلم خیلی برای عشقم میسوخت خیلی...واقعا باراین همه دردسنگین بود باراین همه عذاب
این همه بدی اونم از پدرش که خورش توخون پسرش درجریان بود

شهرام: واما تیام پدرشما زیادی حرف میزد خب اون شاهد ماجرا بود همچیو میدونست
تهدیدش کردم که اگه خطای ازت سربزنه جون طاهارو میگیرم وباگفتن این حرفش نگاه
گذری به طاها انداخت

ادامه داد: ترس رواز چشمش میخوندم میدونستم اخرش یه کارا حمقانه ای میکنه یه مدت
گذشت که فهمیدم تورو برد شیراز پیش عمت....

دلیلشون میدونستم وهنوزم نفهمیدم....فقط میدونم اسمت از تارا به چیترا عوض کرد
وفامیلیت از نیازی به ترابی

وقتی برگشت پراز استرس بود پراز ترس اصلا نمیتونستم بهش اعتماد کنم....کسی که انقدر
پراز ترس و چشمش تهدید اوربود میتونست فردا کلی دردسرواسم درست کنه

پس بیخیال گرفتن جون طاهاشدم و به قصد کشتن خود تیام رفتم جلو وموفق هم شدم.....

بغض سنگینی بیخ گلوم بود

بدنم پرازهیجان بد بود

پرازحسای بد

یعنی مامان فاطمه ام درواقع عمه ام بود؟ یعنی واقعا طاهها برادرم بود یعنی مامان واقعیم
زندس؟ وای خدا هضم این همه حقیقت سنگین بودواسم

نمیدونستم چرا حرفش رو باورداشتم یه چیزی ته دلم حرفای این آدم پست وردزل
روباورمیکرد

نگاهی به طاهها انداختم که بالبخند کمرنگی داشت نگاهم میکردپس اون همه محبت واقعی
بود؟ پس اونهمه حس خوب به طاهها داشتم برای این بودکه واقعا برادرم بود؟؟؟؟؟

یعنی من برادرم رو داشتم ونمیدونستم!!!! وای خدایا دارم خفه میشم

شهرام:همون روزی که دیدمت شناختمت چون بی نهایت شبیه پدرت بودی وطاههاهم
شبیه مادرت....

ازروصندلی بلندشد یکم اومد نزدیکمون وگفت:خب حالا که حقیقت رو فهمیدین باید
بدونین که کم کم دارین میرید پیش پدرمادرتون

از پشت کمرش تفنگش رو درآورد انگشتت رو گذاشت رولش و گفت حالا کدوم روبزنم لذت
بخش تره؟؟؟

نگاهی به سه تامون انداخت ورومن ثابت موند

امیرحسین لب زد و با بغضی که تو گلوش بود گفت: تو چطور پدری هستی؟ چطور تونسستی
بخاطر طمع و کثیف بازیای خودت زنت رو بکشی

هرچقدر هم که ازش متنفر بودی حق نداشتی!!!

شهرام همیجور که نگاهش رومن بود گفت: کم وربزن زیادی زبونت دراز شده

طاها: اگه اتفاقی واسه ای خواهرم بیوفته نابودت میکنم شهرام نمیذارم یه اب خوش از گلوت
پایین بره

شهرام پوزخندی زد و گفت:!!! نه بابا میبینم پسر تیام زیادی خوش ازش گذشته تو که تویی
بزرگتر از توام هیچ غلطی نمیتونه بکنه و تفنگ رو گرفت سمت من اب دهنم وقورت دادم

تمام بدنم از ترس می لرزید

کف دست وپام عرق کرده بود

امیرحسین دستای بستشو تگون میدادوگفت:نکن عوضی مردی دستمو بازکن

طاها:شهرام بخدا زنده بگورت میکنم اون لعنتی وبکش کنار

امیرحسین:بذار یه بارفکرکنم آدمی بذار فکر کنم بالین همه حماقت بازیات هنوزم یه ذره وجدان داری

طاها:اینکارو نکن شهرام منو بزن اما کاری به چیترا نداشته

من فقط گنگ بودم انگار زبونمو بسته بودن

فقط خیره بودم به شهرام که بانفرت تفنگ رو سفت تودستاش گرفته بود وداشت نگاهم میکرد

شهرام:خدا حافظیتو بکن با داداشت وعشقت

وماشه روکشید صدای فریاد طاها وامیرحسین اومد اما تواون صدای وحشت ناک گلوله گم شد.....

همه جارو سکوت فرار گرفت

انگار زمان وایستاد وصدای تیکتیک ساعت امیرحسین متوقف شد

نگاهم به شهرام اوفتاد که داشت با لبخند عمیقی نگاهم میکرد

طاها گنگ ومبهم وامیرحسین باچشمای بی روح وسرد

آروم سرمو اوردم پایین وبه خونی که مثل آبشار فوران میزدنگاه کردم

خمارشدم توقفسه ای سینم دردی بدی پیچید اه عمیقی کشیدم

اینم پایین من بود پایین زندگی من

پایین بی کسیم پایین دردام

پلکام سنگین سنگین شد انقدرکه اوفتاد روهم ونفسم رفت

نمیتونم اصلا پلکامو بزمن بهم دارم به دختری نگاه میکنم که فقط چنددقیقه فهمیدم
خواهرمه اماالام غرق خونه

اون ت...تا...تاراست؟؟ خواهرکوچولوی من؟ کسی که فقط دوسال ازندگیم پیشش بودم
سهمم دوسال بود

خدایا باورنمیشه نمیتونم باورکنم اخه یه ادم چقدرمیتونه کثیف باشه...qlbm دردمیکرد
سرم داغ بود وداشت گیج میرفت تموم اینا باعث شد که فریاد بزمن ازته دل بگم:میکشمت
عوضیییییییی همون موقعه در بشدت بازشد و عرفان و چندتا پلیس ریختن داخل و سریع
شهرام روگرفتن و دستبندزدن بهش....

عرفان اول رفت سمت امیرحسین هرچی بهش میگفت خوبی جواب نمیداد سیلی محکمی
زد بهش تا اینکه به خودش اومد و با صدای لرزون گفت:عشقم رفت دیدی عرفان رفتش
و شروع کردن به فریاد کشیدن عرفان دست و پا شو باز کردو به یکی از پلیسا اشاره کرد

#عرفان

به یکی از همکارام اشاره کردم بیاد امیرحسین روبیره خیلی حالش بد بود

اومدم سمت طاها اونم حالش تعریفی نداشت نمیدونم چی شد و چی گفتن اما اینو خوب
میدونستم که سه تایی نابودشدن....

دست و پا شو باز کردم واروم گفتم:خوبی؟

زمزمه وارگفت:چیترا همون تاراست خواهر کوچولوم....

تاکه اینو گفت برگشتم سمت چیترا و باتعجب بهش که غرق درخون بودنگاه کردم سریع بلندشدم و به سربازی که وایستاده بود گفتم:زودی به ارژانس زنگ بزنی و رفتم سمتش نبضشو گرفتم کندمیزد سریع تیکه ای لباس صورتشو پاره کردم و دور سینه اش بستم تا حداقل جلوی خون ریزی گرفته بشه نگاهم به طاهای اوفتاد که الان نزدیک چیترا بود و باگریه میگفت تارا خواهرم نرو لطفا خواهش میکنم

خیلی صحنه ای بدبودی بلندشدم و روبه سرباز گفتم حواست بهشون باشه تا ارژانس بیاد واز انباری اومدم بیرون ازپله ها رفتم بالا

صدای فریاد امیرحسین رومی شنیدم پاتند کردم و اومدم توحیاط ویلایی که شهرام بچه هارو آورده بود

رفتم سمت امیرحسین چندتا سربازا گرفته بودنش که حمله نکنه به شهرام....

امیرحسین:خودم میکشمت خودم انتقام خون مادر مومیگیرم انتقام اشکای خودمو امیرحسام و دل آرا که بخاطر تو درد بی مادری رو کشیدیم انتقام دردای چیترا و طاهای رومیگیرم و بعد دوباره بافریاد بلندتری گفت میگیرم ررررررر سریع به سرفه اوفتاد حنجره اش پاره نشده باشه موجهه است

رفتم سمتش شونه هاشو گرفتم وگفتم:آروم باش پسر اینطوری نکن ببین حنجره آسید
میینه خودتو ازبین میبری

امیرحسین:بذاربرم دیگه هیچی برام اهمیت نداره بعد اشاره کرد به انباری وگفت:ببین
کسی رو که دوستش داشتم دارم ازدست میدمش مادرم رو ازدست دادمش اونم همش
بخاطر این اشغال ودوباره خواست بره سمتش که گرفتمش وبافریادگفتم:بسه اون به جزای
عملش میرسه

وبعد آروم گفتم:تواروم باش داداش ببین موفق شدیم بگیریمش....هیچی نگفت وبی اهمیت
بهم رفت توانباری

پوفی کردم ودستامو کشیدم توموهام همون موقعه ارژانس اومد

#امیرحسین

باشونه های اوفتاده وکمرخم شده رفتم توزیرزمین طاها سرشو گذاشت بود رو شکم چیترا

شونه هاش میلرزید این نشون میدادکه داره گریه میکنه

آروم رفتم کنارش نشستم دستای سرد چیترا رو گرفتم و گفتم: منو ببخش عشقم

همه ای اینا تقصیره منه اگه مواظبت بودم هیچوقت اینطوری نمیشد

بغضم ترکید با صدای لرزون گفتم: شرمم میشه که تورو نگاه کنم من کسی ام که پدرم
کثیفترین آدمه رو دنیاست...

نمیدونم چجوری نگاهت کنم وبگم دوست دارم

طاها سرشو گرفت بالا باچشمای قرمزش نگاهم کرد و گفت: بسه امیرحسین

انقدر خودتو اذیت نکن همه ای مامیدونیم که تو مقصر نیستی و هیچ کاربابت به تو مربوط
نیست

حرفی نزدم فقط دستای چیترا رونوازش کردم صدای پا اومد برگشتم که دیدم چندتا
پرستار ارژانس اومدن سلامی دادن وبهمون گفتن لطفا برید کنار

باطاها رفتیم عقب پرستارا شروع کردن به معانه وچک کردن وضعیت چیترا

بعد چنددقیقه یه نفرشون گفت برید تخت رو بیارین

رفتن باترس به چشمای طاها زل زدم اونم ترس داشت به سرعت اومدن گذاشتنش روتخت
وبردنش بیرون ماهم پشت سرشون رفتیم

از تخت گذاشتنش رو برانکارد و فرستادنش تو امبولانس....هرچی اسرار کردیم فقط گفتن یه نفر میتونه با امبولانس بیاد

طاهارت ومنم سریع سوار ماشین عرفان شدم و باهم راهی بیمارستان شدیم

امبولانس و ایستاد و ماهم پشت سرش پیاده شدیم

برانکارد آوردن بیرون و رفتم سمتش

اشک دیدمو تار کرده بود

برانکارد رو پرستار هول دادن سمت بیمارستان فقط بهش خیره بودم و اشک میریختم حالم بد بود طاهار کنارم و ایستاده بود

اونم حالش مثل من بد بود

سریع بردنش تواتاق عمل خواستم برم داخل که یه خانم پرستار اومد و گفت: لطفا داخل نیاین تا دکتر بیمار رو معاینه کنند بیان خدمتتون و بعد درو بست و رفت....

حالم خیلی زار بود عرفان تو راهرو بیمارستان راه میرفت و باگوشی حرف میزد....

آه عمیقی کشیدم و نشستم رو صندلی نمیدونم چقدر گذشت و چقدر از عمر من کم شده که
درباز شد و دکتر اومد بیرون سریع از جام بلند شدم و با طاهارفتیم سمتش

طاهار: آقای دکتر چی شد؟؟

دکتر سری از رو تاسف تکه داد و گفت: یعنی کسی اونجا نبوده مراقب این خانوم باشه؟
حرفی نداشتیم که بنزیم انگار دکتر هم فهمید سوالش جواب نداره که گفت: حالش خیلی
بده فقط از خدا بخواین
که موزّه کنه

انقدر حالم بد بود که عقب عقب رفتم و تکیه دادم به دیوار و نشستم نمیدونم طاهار چی به
دکتر گفت و چی شد

فقط نمیدونم اونم اومد کنارم روزمین نشست

صدای آرومش روشنیدم که گفت:

سالهامادرم فکر میکرد تارا با پدرم کشته شده هر دختری رو که میدیدسرتاپاشو بوسه بارون میکرد

همیشه باخودم میگفتم اگه بودش الان هرروز باهم بحث و دعوا داشتیم امامی ارزید....

روزاولی که چیترا رو دیدم حس خوبی بهش پیدا کردم یه جوری بودم نسبت بهش

کشش داشتم من همیشه مقابل هر دختری بر خوردم سرد بود یا حداقل زیاد گرم و خوب نبود اما چیترا رو دیدم حس خوبی بهش پیدا کردم چشماش دریای آرامش بود حتی یه لحظه هم حسم از برادری تغییر نکرد

الان متوجه شدم اون از خون من بود خواهری بود که ۱۶ سال پیش فکر کردیم کشته شده

آروم با صدای دور گه گفتم: چرا من نمیدونستم تویه خواهر داشتی؟

سرشوتکیه داد به دیوار و گفت: مادرم اینطور خواست

مادرم امید داشت زندست نمیدونم هر شب میگفت اون دختر کوچولوم زندست و نمیتونم قبول کنم که مرده انگار امیدوار بودنش حقیقی بود

اوهومی کردم بدتر از حال من طاهداشت ک بعدچندین سال خواهرشو پیدا کرده والانم....

یک ماه بعد

دستپاچه وهول زده ساعتوپشت دستم بستم وشیشه ادکلنم روخودم خالی کردم موبایلم و شوت کردم توجیب کتم وبعدبرداشتن کیف پولم ازاتاق اومدم بیرون

به سرعت ازپله هااومدم پایین که دیدم امیرحسام بادهن بازداره نگاهم میکنه اخم مصنوعی کردم وگفتم:ببند اون در دروازه رو

بست وایشی کردوگفت:خاک توسرت داری میری عیادت مریضا نه عروسی خاله....این چه وضعیه اخه؟نگاه کن توروخدا

پوفی کردم وگفتم:فقط همینم کم بودبیام به توی جلبک حساب پس بدم

امیرحسام:جلبک تویی واون....

بچه ها حاضرید؟ با صدای دلارا امیرحسام حرفشو ادامه نداد روبه دلارا گفتم: پس کلثوم و مش
هدایت (شوهر کلثوم) کجان؟

دل آرا: خاله کلثوم گفت با عرفان و مریم میان

آهانی کردم و گفتم بدوین دیر شد!!!!!!

رفتم بیرون میثم ماشین رو آورده بود بیرون

سوار شدم امیرحسام بغل دستم نشست و دلارا هم عقب

از ویلا اومدیم بیرون

و حرکت کردیم سمت خونه ای طاها اینا....

اونشب وقتی عمل چیترا تموم شد دکتر گفت بخیر گذشته فقط چند مدتی میره توکما همه
مون خیلی ترسیدیم من که روبه موت بودم درسته خطر رفع شده بود اما کما هم نشونه ای
خوبی نبود طاها وقتی به مادرش گفت چیترا همون تارا کوچولوی ۱۶ سال پیشه
اومد بیمارستان حال و روزش دیدنی بود ناله و شیون های که میکشید گریه های که میکرد
منو که یه مرد بودم گریه انداخت چه برسه به بقیه....

شهرام وسیاه وپویا وتمام کسایی که تواین باند واین اتفاقات مقصربودن بدون درنگ اعدام شدن حتی یه ذره هم دلم برای شهرام نسوخت زندگی خیلواروگرفت ونابودکردحتی زن وبچشو پس حقش بود بدترازاینم به سرش بیاد

دیروز چیترا بهوش اومد وامروز صبح هم مرخص شد مامانش گفت چیترا دخترمه وازاین به بعد بایدپیش خانوادش و مادرش زندگی کنه چیتراهم بی برو وبرگشت قبول کرد حالا فکر خودش نیست فکر دل منم نبایدباشه؟؟؟من الان بدون چیتراواسم خیلی سخته باید هرجور شده زودتر ازدواج کنیم من قلبم آروم نداره

گل فروشی رو رد کردیم دادش!!!!!!

سریع پا گذاشتم روترمز وبه امیرحسام که باخنده ای مسخره ای داشت نگاه میکردو دوردیف دندوناش مشخص بودباخم زل زدم وگفتم :مگه مرض داری؟

امیرحسام:آره اونم مرض سینگلی

پوفی کشیدم و دنده عقب گرفتم ونزدیک گل فروشی وایستادم رفتم یه گل رز خوشکل که چیترا دوست داره گرفتم وبرگشتم تو ماشین

سوارشدم و حرکت کردم سمت خورشون ایفون رو زدم که طاهها جواب داد: کیه؟

من: باین هیکلم مشخص نیس؟

طاهها: خخخ بیاتو

رفتیم داخل طاهها اومداستقبالم گرفتمش تواغوشم و گفتم: خوبی داداش؟

طاهها: بخوبیت داداشم

ازهم جداشدیم طاهها بادست بهمون گفت: بفرماید

امیر حسام: میفرمایم توز حمت نکش

طاهها باخنده: خدا امروز رو بخیر کنه

منم خندیدم وباهم رفتیم داخل

کلثوم ومريم مش هدايت وعرفان هم بودن ماهم که اضاف شدیم

چیترا تواتاق بود رفتیم باهم تواتاق نگاهم به خاله اوفتاد (مامان چیترا و طاها) بالبخندداشت
چیترا رو نگاه میکرد منم لبخندی از خوشی زدمهنوزم باورم نمیشه چیترا
وطاها خواهر برادرن...

چیترا نگاهی بهم انداخت چشماش برق زد... برقشو دیدم

بالبخند رفت مکنارش و ایستادم می خواستم بشینم کنارش اما جلو خاله خجالت کشیدم

اروم گفتم: خوبی؟ بهتر شدی؟

سرشو اروم تگون داد و بالبخند عمیق نگاهم کرد

امیر حسام اومد اونطرف چیترا و ایستاد و گفت: حور و پری هم دیدی؟

ابروهای چیترا پرید بالا و گفت: حور و پری؟؟؟؟ کجا؟

امیر حسام: اره دیگه تو اون دنیای که رفتی وضعیت کما رو میگی

چیترا اهانی کرد و خندید همه ای ماهم خندیدیم

چیترا: تو چکار حور و پری داری تو که خودت هستی ج....

با سرفه تصنعی امیر حسام ساکت شد و با چشمای شیطون زل زد بهش....

اینا یه چیه دارن مخفی میکنن البته امیرحسام نه چیترا!!!!!!

هستی کیه!!! نمیدونم خداداند

دل ارا اومد سمت چیترا و گرفتش تو بغل و گفت: وای چیترا بخدا داشتم میمیردم وزنده میشدم خیلی ترسوندیمون

چیترا سرشو انداخت پایین و گفت: بخدا شرمندم ببخشیداگه خواسته ناخواسته نگرانتون کردم

دل آرا آروم زد تو سر چیترا و با اخم کمرنگ گفت: دیوونه دشمنت شرمنده عزیزم

باعشق داشتم نگاه دختری میکردم که یه شب تو خیابون توهوای بارونی دیدمش

نگاهم و دو ختم به طاهانگاهم کردانگار حرفمو تو چشمم فهمید که به بقیه گفت: خب بریم بیرون چیترا باید دورش خلوت باشه

همه باشه ای گفتن و رفتن فقط موندم و چیترا

لبخند خجولی زد و سرش انداخت پایین نشستم روتخت و دستاش گرفتم دلتنگی داشت
بهم فشار می‌آورد

و نمیدونستم دل بی تابم و چوری اروم می‌کنم

با دستم چگونه اش رو گرفتم و سرشو آورد بالا و تو چشم‌اش خیره شدم اروم لب زدم: بهتری؟

چیترا: آره

من: دلتنگت بودم میدونی مردم وزنده شدم

با اخم گفت: خدا نکنه

من: چیترا زندگی بی تو معنای نداره...

آروم چشم‌اش بو بست و گفت: قلبم فقط برای یبار دیگه دیدن تو شروع کرد تپیدن نفسم برای
تو برگشت تو همه چیز منی امیر حسین

من: عشق با تو خوبه زندگی با تو خوبه تو نباشی امیر حسینی هم نیست....

لبخند قشنگی رو لب‌اش نقش بست آروم سرمو بردم نزدیک رو پیشونیش بوسه ای طولانی زدم
سرمو بردم پایین تر و رو دو تا چشم‌اش بوسه ای نرمی زدم یکم پایین تر گوشه آروم بوسیدم
سرم بردم پایینه پایین زیر گلویش رو بوسیدم سرمو گرفتم بالا تو چشم‌اش نگاه کردم
نزدیکش شدم امامکت کردم دستاش دور گردنم پیچیده شد و سرمو به خودش نزدیک تر

وفاصله از بین رفت لبای پرحرارتمو گذاشتم رولباش تاتونستم دلتنگیمو برطرف کردم
هرچند که همیشه من دلتنگ این خانومم

#چیترا

بعله دیگه منم دارم به عشقم میرسم فردا عروسیمه وازاون روزی که امیرحسین اومد
عیادتم یک ماه ونیمی میگذره

امروز قراره بریم کلی خوش بگذرونیم قبل عروسی با امیرحسین طاهها کیارش عرفان
امیرحسام دلارا هستی وچکامه ومیریم

نمیدونم امیرحسام چکار کرد که مخ هستی رو زد والان دوستن و خدارو صد هزار مرتبه شکر
که امیرحسام از سینگلی دراومد

طاهها هم که یکم زیادی مشکوکه داداشم

همش هر حرفی میزنه تهش میرسه به چکامه

تو اقام بودم داشتم جلوایینه یکم آرایش میکردم که در اتاق زده شد ومامان اومد داخل
بالبخند برگشتم وباعشق نگاهش کردم....

مامان اصلی من بود کسی که از وجودش به وجود او مدمهنوزم باورنمیشه چندین سال پیش
عمه ای مهربونم زندگی میکردم عمه ای که بخاطر بچه ای برادرش همکار کرد

من زندگیمو مدیونم عمه ام بودم

اروم رفتم سمت مامان نرگسم ومحکم توبغلم گرفتمش عطرتن مامانمو توی ریه هام
فرستادم

سرمو بلند کردم نگاهش کردم بالبخندگفت:خیلی خوشحالم که دارم

من:منمهمینطور مامان باورم نمیشه هنوزم....

مامان:منم اما دیگه همچی تموم شد شهرام به سزای عملش رسید....

انتقام خون پدرتو همینطوراون النازیچاره گرفته شد ومهم تر اینکه من به دخترم رسیدم

لبخندی زدم وگفتم:تنهاچیزی که قلبمو به هیجان میاره اینکه خانواده امو پیدا کردم
وخوشحالم برای اینکه تومادر می و طاهاداداش گلمه

به گل بودن من که شکی نیست اما به خُل بودن تویقین دارم بااخمکوچولوی به طاهاکه
پشت سرمامان وایستاده بود نگاه کردم وگفتم:منظور!!!

طاها: خلی دیگه اگه خل نبودی که نمیرفتی بایه ادم خل ترازخودت ازدواج کنی این
روگفت قهقهه ای زدو فرار کرد

میدونست من رومیر حسین حساسم عمدا اینطوری میکرد همینجور که دنبالش میدویدم
گفت: جرعت داری وایستا

طاها دوتا دستاشو گذاشت بالای گوشاشو همزمان زبونشودراورد نمیدونستم بخندم یا
از دستش حرص بخورم

همون موقعه صدای آیفون اومد روبه طاها گفتم: برو خدا رو شکر کن اقامونا اومد

طاها: خوبم باشه ادم جلو داداشش اقامون اقامون میکنه؟؟؟ هی خدا خودت ظهور کن
خندیدم ویه برو بابای نثارش کردم و رفتم گوشی آیفون رو برداشتم تصویر خندون
امیر حسین رو دیدم

هیچوقت فکر نمی کردم اون کوه یخ الان واسم زرت وزرت لبخند بزنه بهش گفتم: بصبر سه
سوته پایینم

امیر حسین: زود باش که دلتنگتم بدرقم.... خندیدم و برگشتم که یهو هین بلندی کشیدم
ودستمو گذاشتم رو قلبم

طاها پشت سرم وایستاده بود و دوتا دستاش رو زده بود بغلش و با اخم مصنوعی و خنده ای که به زور داشت نگهش میداشت نگاهم میکرد

باسر گفتم چیه؟

طاها: شما دوتا خجالت نمیکشین؟

پوزمو چرخوندم و گفتم: برای چی خجالت بکشیم؟

طاها: برای عمه ای من!!!! همش دارین جلوم لاومیترونین منم آدمما!!!!؟؟

دستموتکون دادم و گفتم: تو رو خدا یه امیر حسام دوم نشو بعدشم همچینم که میبینم از غافله عقب نیستیا پس چکامه چی؟؟؟؟

ابروهاش پرید بالا و با من گفت: اووووم فکر کنم بچه هارواون پایین زیاد معطل کردیم بریم و با تموم شدن حرفش زودی جیم زد با خنده سرموتکون دادم رفتم تواتاق کیفموبرداشتم و اوادم تو حال مامانو بوسیدم که گفت: دختر خوشکلم مواظب خودت باش

سرشو بوسیدم و گفتم: توهم همینطور خانوم خوشکله لبخندی زد و گفت: برو زود باش وروجک

خدافظی کردم اومدم بیرون

راستی نگفتم فامیلیمو باهزاربدبختی تغییر دادم و کردمش نیازی اسمم نمیخواستم بشه تارا چون من با اسم چیترا خوگرفتم وبه اینجارسیدم پس شدم چیترا نیازی تک دختر تیام نیازی....

دم در رسیدم همه بودن هر کسی جفت جفت

امیر حسین رودیدم که یه تیپی زده بود دخترکش بالبخند اومد سمتم خم شد پیشونیمو بوسید و گفت: خانوم من چگونه؟؟؟؟

من: شکر به خوبی آقاش!!!!

لبخندش عمیق تر شد و یکم اومد نزدیک تر واروم گفت: چقدر دلم واست تنگ شده بود آخ که فردا شب رسما واسه خودمی

ته دلم یجوری شد خیلی خیلی رفت

رفتم تو جلد شیطنت و گفتم: ایا؟؟؟؟ من فردا شب خیلی خستم!!!!

اخم ریزی کرد و گفت: هووومن نمیتونم صبر کنما انقدر دلتنگتم که نگو درضمن فردا شب میخوام بذر بچه هامو بکارم و قهقهه ای زد!!!! اخم کرد و باخشم گفتم: پسره ای پرو هیز واز کنارش رفتم و پیش دخترا و ایستادم هنوز نرسیده شروع کردن

دلارا: داداشمچی بهت گفت که یهو قرمز شدی؟

من: توام لنگه ای داداشتی

چکامه: دخترا دیدین مچشون روگرفتیم پس داشتن حرفای +۱۸ میزدن

به حوصله گفتم: چکی ولم کن

چکامه با تعجب گفت: چکی کیه؟؟؟

من: تودیگه

چکامه: پس توامچتی

مریم: ایناروول کنین نگاه هستی وامیر حسام کنید ببینید چجوری دل میدن قلوه میگیرن!!!!

دلارا: آخیش که چقدر راحت شدم بالاخره امیر حسام به آرزوش رسید

چکامه: چطور؟؟

دلارا: نبودی که ببینی هرروز هرشب میگفت همتون رلین من سینگل حتی گاهی وقتا مچ

امیر حسین وچیتراهم میگرفت

قرمز شدم سرموانداختم پایین اخه جلبک باید بیاری تووروم الان؟؟؟ اونم یه روز قبل

عروسیم.....

همون موقعه صدای کیارش اومد خدارو صد هزار مرتبه شکر کردم که منونجات داد از دست

اینعجوبه ها

کیارش:تاصبح که نمیخواین اینجا بمونین که یالا پیرین بالا

همگی سوارماشین شدیم

دختراتویه ماشین که رانندمون دلارا بود پسراهمتویه ماشین که رانندشون کیارش بود

من بغل دست دل ارا نشستموهستی وچکامه ومریم هم عقب

امیرحسین هم بغل دست کیارش وامیرحسام وطاهاعرفان هم عقب

اول رفتیم باغ وحش وای کهچقدر ترسیدم اینحیوونای ترسناک رودیدم مخصوصا اون
سوسمار بزرگه قهوه ای رنگ که زیرچشمی داشت نگاهم میکرد وباچشماش
میگفت:جووون چه خوردنی هستی!!!!

بادست زدم پس کلموگفتم:خدایه عقل درست درمونی هم بهمون نداد والا

چسبیده بودم به بازوی امیرحسین وولش نمیکردم اونم هی میخندید وخرذوقم شده بودکه
بازوشوگرفته بودم

وقتی کهکل حیوونا رودیدیم ومن بادیدن هرکدومش یه سکته خفیف زدم بلاخره راضی
شدن بریم شهربازی جووون که چقدرحال میداد....

رفتیم اول سوار ماشین شدیم چقدر خندیدیم

بعد از اون سوار چرخوفلک... طی قراری که گذاشتیم قرار شد جفتی بریم سوارشیم....

من و امیر حسین باهم چکامه و طاها دلارا و کیارش امیر حسامو هستی و مریم و عرفانهم باهم....

سوار شدیم از همون اول چسبیدم به امیر حسین وزیر لب فقط صلوات میفرستادم و چشمم
بستم امیر حسین دستشو دور کمرم حلقه زد و منو چسبونده خودش.... واروم میخندید چرخ
وفلک شروع کرد به حرکت

یا قرانی گفتم که امیر حسین پوقی زد زیر خنده و گفت: توجه ترسویی؟؟

من: ببخشید ولی اولین بارمه ها؟؟؟

امیر حسین: جدی پس از این به بعد همیشه اینجا

پوقی کشیدمو گفتم: حالا تو دعا کن من این دفعه سخته نزنم حالا تا بعد

خدانکنه ای گفتو منو بیشتر به خودش چسبونده

چرخ و فلک میرفت بالا و من هی زیر لب صلوات میفرستادم

تا اینکه وایستاد آب دهنموقورت دادمولای چشممو باز کردم قیافه ای خندون امیرحسین
رودیدم ایشی کردم و سرمو بگردوندم که بینمکجایم وتوجه قسمتش هستیم کهجیغم
دراومد وپریدم تبغل امیرحسین وگردنشو سفت چسبیدم یاخدا تومرکز نقطه ای چرخ
وفلک بودیم اون بالا وایستاده بودیم دیگه داشت اشکم درمیومد که چرخ وفلک یه تگون
کوچولوخورد وباعث شدیه جیغ دیگه ای بکشم وپرت بشم کف کابین چرخ وفلک و چون
دستم دور گردن امیرحسین بودباعث شد اونمهمراهم کشیده بشه وبیوفته روم

نفسم توسینه حبس شد قلبم شدید میکوبید هم برای اینکه امروززیاد هیجانی بودوخیلی
ترسیدم وهم اینکه الان امیرحسین روم بود وبالا پایین شدن قفسه ای سینه شو روحس
میکردم

آروم چشمموباز کردم که دیدم امیرحسین بایه نگاه خیلی خاصی دارم نگاهم میکنه زیرلب
گفتم:چرااینطوری نگاهم میکنی؟

امیرحسین:چراقلبم انقدربی قراره؟

باحرفش کوبش قلبم ده برابرشد ونتونستم حرفی بزنم

دوباره گفت:ازکی اومدی توقلبم!!!چیترا چطورشد انقدر دیوونت شدم؟انقدر مجنونت!!!چی
شد که برای رسیدن بهت برای یکی شدن باهات لحظه شماری میکنم....

چیترا حس میکنم ایناهمش یه خوابه یه رویاست یه خوابی که بزودی بیدارمیشم

هیچی نگفتم فقط باین حرفش یه حس بدی تودلم رخ دادسعی کردم بهش غلبه کنم که
خداروشکر کردم

اروم گفتم:بدون تومیمیرم

امیرحسین:من بدون تو دنیارونمیخوام نباشی زندگی هم نیست

وآروم سرشو آورد نزدیک وفروکرد توگودی گردنم

بوسه های ریزی که میزد باعث شد چشمامو ببندموتویه خلسه ای شیرینی فروبرم

آروم گردنمو می بوسید ولبای داغشو میکشید روگردنم

قلبم زیر وروشديه حس عجیبی داشتم دلم میخواست هیچوقت تموم نشه....

صدای دل آرا رو که یه کابین بعدمابودن شنیدم که داشت به کیارش میگفت:این
دوتاغیبشون زد دارنچه غلطی میکنن؟؟انگار امیرحسینم صداشون شنید که سرشوگرفت
بالا وباچشمای خمار بهمخیره شد آرومگفتم:زشته الانفکربدمیکنن.....

همون لحظه صدای دلارا اومد که گفت:چیترا امیرحسین کجاین؟؟؟

خواستم بگم اینجا که با گذاشتن لبای امیرحسین رولبام حرفمو خوردم ایندفعه شدت لبامو به بازی گرفته بود و تند تند میبوسید من تمام دنیارو به پای همین یه بوسه از امیرحسین میدم.....

نگاه ساعت کردم ساعت ۹ صبح بود و قراره امیرحسین ساعت ۹:۳۰ بیاد دنبالم و بریم آرایشگاه

بالبخت لباس عروسمو باکیفم برداشت و بردم پایین

دلارا و مریم وهستی و چکامههم اومده بودن خونمون که باهام بیان آرایشگاه من این چهارتا عجوبه رونشناسم باید بمیرم کره خرا میخوان با پول شوهر من بیان مفتی آرایشگاه میخوان پولای شوهرمو تمومکنن(نکه شوهرت اصلا پول نداره... نصف تهران رومیخره و آزاد میکنه) و جی توهم بد حسودیا خب یبارم خواستم طرف شوهرمو بگیرم و پولاشو نگهداره برای آینده ای بچمون تو چشم نداری بینی(چشم دارم اما زیادی تزمیدی شوهرت اگه کل دخترای تهرانم بفرسته آرایشگاه بازم ۱ صدم از پولاشو خرج نکرده) ایشی کردم و رفتم سمت دخترا بالبخند گفتم: خوب بلدین از اب گل آلود ماهی بگیرینا؟؟!!

مریم: چه کنیم که یه برادر شوهر بیشتر نداریم

هستی با حرص ساختگی گفت: میشه برادر شوهر من نه تو

همه باحرف هستی اووووه گفتن که باعث شد سرشو بندازه پایین ولپاش بشه لبو

چکامه: بیخیال بچه شدمثل گوجه همه خندیدیم نشستیم پیش دخترا وهمون موقعه مامان باسینی اب پر تقال اومدسمتمون بالبخندروبه دختراگفت: خیلی خوش اومدین عزیزام

لبخندی به این همه مهربونیش زدم یه زن چطور میتونست انقدر مهربون باشه
چطور میتونست انقدر دلش بزرگ باشه

که همه روبایه دیدنگاه کنه بزرگترین افتخارم اینه دختر خانواده ای هستم که پدرمادرم همچنین عمه و برادری دارم که مهربون هستن و پاک

بلندشدم سینی رواز مامان گرفتم و گفتم: تو چرا زحمت میکشی عشق من

بروبشین باچشماش که دریای آرامش بود نگاهم کرد و رفت نشستیم سینی روبین بچه هاچرخوندم و آخرم یکیشو برداشتم دادم دست مامان که گفت: خودت چی؟

من: نوش جون مامان..... انقدر استرس دارم که هیچی از گلوم پایین نمیره

مریم باخنده گفت: استرس نداشته باشی جای تعجب به بالاخره داری زن یه مرد جذاب و پولدار
وجنتلمن میشی....

دلارا ابروهاشو انداخت بالا و پاهاش انداخت روهم و گفت: اووووهم اون مردی که میگی
داداش بندست....

خندیدم و برای اینکه حرصشو دریارم گفتم: فعلا که از تو به من نزدیکتره شوهرمه....

ایشی کرد و هیچی نگفت....

هستی: بچه ها بنظر تون بگم ارایش دودی کنه یامات....

مریم: من که مات بیشتر بهم میاد

دلارا: ایول منم همینطور

چکامه: اره دودی زیاد به منم نمیاد

هستی: پس تابع جمع باشم بهتره والانم که ساق دوشای عروسیم باید هماهنگ باشیم....

همون موقعه درزده شد هستی:بفرما آقا دامادم تشریف آورد.....

همه خندیدیم و بلند شدیم روبه مامان گفتم: کاش توهم میومدی باهامون؟؟؟؟!!

مامان: نه شما جوونا برید باهم راحت باشین من با کلثوم ونسترن (مامان عرفان که میشه خواهر نرگس مادر طاهها و چیترا) باهم میریم ارایشگاه همیشگی اوکی گفتم وبعد بوسیدن لپش از خونه اومدیم بیرون

در حیات روباز کردم که دیدم امیر حسین بایه تیشرت مشکی جذب که عضله هاشو انداخته بود بیرون و شلوارجین کرمی و موهای که ریخته بودن جلوش دستاشو کرده بود توجیب شلوارش و تکیه داده بود به بوگاتیش

بایه لبخند جذاب داشت نگاهم میکرد این ژستش باعث شد بی اراده وبدون توجه به اون چهار تا مزاحم برم سمتش بالبخند دستاشو باز کرد ومنم پریدم تو بغلش و تواغوش گرمش گم شدم این اغوش بهترین بود واسم....

عطرتنشو بلعیدم توریه هام دلم نمیخواست از بغلش بیام بیرون این اغوش رونمیخواستم ول کنم اما چکار کنم مجبور بودم چون دیر میشد از بغلش اومدم بیرون

ونگاهی به چهرش انداختم اونچمن چشماش برق میزد پرازعشق بود پرازمحبت

آروم گفتم:هیچوقت این حسی رو که باتودارم ونداشتم

مثل خری که تیتاب ریختن جلوش ذوق کردم به چهرم که نیشم چهارمتر بازبودنگاه کرد
وباخنده سرتکون داد وراست وایستاد وگفت:زود باشین که حسابی برای امشب عجله دارم
ورفت سوارماشین شد....پوفی کشیدم چکارش کنم اخرش هیزوپروبود برگشتم سمت
دختر که دیدم چهارتاشون بادهن باز دارن نگاهم میکنن باخنده گفتم:خوچکارکنم دلم
براش شوهرم تنگ شده بود

هستی نچ نچی کرد وگفت:خدابده شانس

دلارا:توکه خفه دوتاتون دوتاداداشای جذاب منو تورکردین

باخنده گفتم:بسه یالا سوارشین کلی بدبختی داریم ورفتم جلوپیش آقام نشستم اونچهارتا
مارمولک هم رفتن عقب نشستن

امیرحسین ماشین روحرکت داد وروبه دخترآگفت:خانما اگه عشق منو توآرایشگاه اذیت
کردین میدمتون دست اقاتون اونا به روش خودشونحسابتون رومیدن کف دستاتون

و پوقی ز دزیر خنده منم خندیدم حتی اینارو هم داشت اذیت میکرد

دلارایشی کرد و گفت: امیر حسین خان شما زکی تاحالا انقدر بانمک شدی امیر حسین
دستشو گذاشت رو دستم و روبهم گفت: از وقتی چیترا وارد زندگیم شد

بگم قلبم زیر و رو شد دروغ نگفتم با این حرفش نفس کم آوردم اروم باشستش پشت دستمو
نوازش میکرد سرمو تکیه دادم به پشت صندلی.....

امیر حسین دستشو برد سمت ضبط ویه اهنگ شاد پلی کرد همزمان با اهنگ صدای جیغ
دختر اهم رفت بالا اهنگ توپی بود:

آی ساعت تند نرو وایس

عشقم اینجاس

این حس رو تو دادی به من

این بهترین روز خداست

دنیای ماست همه دارن عاشق میشن

میکوبه قلبم توسینه همینه

حس عشق که میگن اینه

اون که دوستش دارمتویی

عشقمی جز تونمیخوام هیچکسی

این جارو منو امیر حسین و چهار تا دختر باهم گفتیم:

عشق من عشق من عشق من

عشق عشق عشق من

بالبخت دست به دست

پاشو تو بامن برقص

عشق من عشق من

عشق عشق عشق من

بالبخت دست دست دست (۲بار)

میکوبه قلبم توسینه همینه

حس عشق که می‌گن اینه

اون که دوستش دارم تویی

عشقمی جز تونمیخوام هیچکسی

آی ساعت تندرو وایس

عشقم اینجاس

این حسوتودادی به من

این بهترین روز خداست

دنیای ماست همه دارن عاشق میشن

عشق من عشق من عشق من

عشق عشق عشق من

بالبخنددست به دست

پاشوتوبامن برقص

عشق من عشق من

عشق عشق عشق من

بالبخت دست دست دست (۴بار)

(سیگن_عشق من)

وای که چقدر این اهنگ انرژی داد این اهنگ وصف حال امروز ما بود
تار رسیدن به آرایشگاه چندتا اهنگ دیگه گذشت و باهاش رقصیدیم رسیدیم دخترا پیاده شدن
خواستم پیاده شدم که امیر حسین دستمو گرفت برگشتم که اروم گفت: همیشه دوست دارم

من: منم همینطور مرد من

لبخندی آرومی زدو گفت: نیم ساعت قبلش بهم تک بزن تا پیام سرمو تکیون دادم
وگفتم: مواظب خودت باش

امیر حسین: توهم همینطور برو که اونچهارتا برزخی دارن نگات میکنن برگشتم
دیدم چهارتوش دست به کمر و باچشمای خشمی نگامون میکنن
لیخن دزدم سرمو برگردوندم و رفتم سمت امیر حسین لپشوبوسیدم و گفتم: فعلاً....

او دم پایین دلم نمیخواست از ماشینش پیاده بشم برگشتم سمتش تونگاهش یه چی بود

انگار بهم میگفت نروچشمام لرزید نمیدونم اشک چرا توچشمام حلقه زد نمیدونم چرا امادلم
نمیخواست جدابشم انگار اونم بی تاب بود که ازماشین پیاده شد دوید سمتم و محکم بغلم
کرد

زیر لب اروم گفت: چیترا دیگه نمیتونم دوری رو تحمل کنم

من: منم عشقم امشب دیگه برای همیم من برای تو... تو برای من

پیشونیمو بوسه ای عمیقی زد و گفت: وقتی کنارمی بهم آرامشی میدی که هیجاندارم
لبخندی باعشق زدم و گفتم: زود باش تواموقت آرایشگاه داری باید بری

سری تگون داد و گفت: مراقب اون چشمت باش که آرامش من....

بوسه ای بادست برآش فرستادم و خدافظی کردم رفت سوار ماشین شد و منتظر شد برم رفتم
داخل وقتی که مطمئن شد رفتم اونم رفت....

واقعا دل كندن ازش سخته خيليم سخته خوشحال بودم عشقم شدبراي خودم

كسي كه باعث شده خودم بيام زندگي رودوباره احساس كنم واز اون غرور كذايي خلاص بشم.....

بالبخندرفتم آرايشگاه پيش سيامك رفيقم اون چهارتا الدنگ هم اومده بودن انگار ايناول كن مانبودن اونچهارتادخترابيه گلوي چيترا بودن اينچهارتاددنگ هم بيه گلوي من....

پوفي كشيدم قبل من اومده بودن آرايشگاه رفتم داخل وگفتم:خوبه من دامادما شماكه بيشتر از من هولين!!!!

سيامك خنديد وگفت:چكارشون داري خودت روبچسب پسر.....

وبعدبادست زدسرشونم وگفت:مبارك باشه داداش

بالبخند گفتم: ممنون و رفتم روصندلی نشستم و گفتم: یه دامادی ازم بساز که تو تاریخ ثبتش
کنن

امیر حسام: اگه خمیر هم بیارن و یه شکل دیگه ازت بسازن باز همون جونور همیشگی هسی
کیارش: پسر تو چرا انقدر دیر اومدی؟؟؟

عرفان: یعنی واقعاً نمیدونین شما؟ خب ما رو کاشته خودش رفته با عشق جاناش لاوتر کوندن
طاها: دوست داشته رفته شماروسن؟؟؟

شستموبه نشونه ای لایک برای طاها اوردم بالا

که امیر حسام گفت: یعنی خاک بیابونای مصر تو سرت که انقدر بی غیرتی طاها!!!!

طاها: بی غیرت نیستم فقط مثل شما خلم نیستم که بخوام چرت و پرت بلغور کنم.....
عرفان: مرسی که هستی

کیارش: طاها به معنای واقعی ریدی بهمون در جریانیه که؟؟!!

طاها: چچورم وبعدهقه ای زدمنم خندیدم من واین همه رفیق خل محاله.....

سیامک چندساعتی رومو هام کار کرد همینطور ته ریش ویکمی هم از کرم گریم استفاده کرد روصورتتم.....

چندساعتی گذشت که تموم شد کارم همینطور کارپسرا

بالبخندبرگشتم سمتشونکه دخترکش شده بودن روبهشون گفتم: پرفکت

امیر حسام: حروم چیترا

کیارش: الله واکبر تودست از سر امیر حسین هم برنمیداری؟ خداشاهده این پسره دیگه!!

خندیدم وادکلن رو که روی میز بود برداشتم وخالیش کردم روخو دم.....

ساعتمو محکم بستم و به خودم تو آینه خیره شدم

کت شلوار مشکلی بابلوز مشکلی و کراوات مشکلی براق... این تیپ رو دوست داشتم جذابیت خاصی داشت و میدونم خیلی کم پیش میاد داماد باشی و این تیپی

موهامو زده بود بالا و دو طرفش خالی کرده بود....

برگشتم سمت پسرا چون ساق دوش داماد بودن همشون یه نمونه کت شلوار پوشیده بودن.... کت شلوار بادمجونی رنگ بابلوز مشکلی و کراوات بادمجونی....

عالی بودن.... داشتم با پسرا صحبت میکردم که گوشیم زنگ خورد قلبم به تپش افتاد.... وای خدایا پس عشقم حاضر شد نه؟؟؟ اوووو گوشیموازتوجیبم دراوردم که شماره ای غریبه ای بود ابرو مو انداختم بالا این دیگه کیه؟؟؟؟ بیخیال ریجکت کردم و انداختمش توجیبم نمیخوام کسی مزاحم بهترین روز زندگیم بشه

گرم تعریف بودم که دوباره زنگ خورد جواب ندادم قطع شد اماول کن نبود دوباره زنگ زد....

چمدونم لا بد هر کیه کار مهمی داره که زنگ میزنه و قصد بیخیال شدن هم نداره

گوشیو جواب دادم و گفتم: بله

که صدای هانده پیچید توگوشی

هانده: الوامیر حسین کجایی؟

باخم گفتم: لطفا مزاحم من نشو خواستم قطعش کنم که گفت: تو رو خدا امیر حسین قطعش نکن یه حرف خیلی مهمی باید بهت بگم

پوفی کشیدم شماره منو از کجا آورده؟؟؟ من که خطمو عوض کرده بودم

باحرص گفتم: زودی بگو قطعش کن

هانده: اینطوری همیشه باید ببینمت

من: میگما کمچرت بگو میدونم که میدونی امروز روز عروسیمه کاردارم پس فعلا زودتر بگو

هانده: بخدا باید ببینمت درمورد مادرت

پوزخندی زدم و گفتم: هه دوباره نقشه آره؟

هانده: نه بخدا فقط خواهش میکنم بیا

امیر حسین: از کجا بفهمم راست میگی و دوباره تله نیست؟؟؟

هانده: از اونجای که من ربطی به گذشته ای مامانت ندارم اما یه چیزو فهمیدم از اینکه خودت میدونی من عاشق امیر حسام بودم نه توپس کاری بهت ندارم

قانع نشدم اصلا اما سعی کردم مثبت فکر کنم برای همین گفتم: فقط ۲۰ امین

بیشتر نه

هانده: اوکی من ده مین زودی کارم تموم میشه

من: ادرس.... ادرسو داد و گفت: آپارتمان جدیدمه!!!!

اخمامو کشیدم توهم و گفتم: بیا کافی شاپ

هانده:نمیتونم بیام عجله ای نمیشه باور کن پاموازخونه بذارم بیرون میکشتم

ابروموانداختم بالا کی میکشدش؟؟؟؟

سوال ذهنمو پرسیدم و گفتم: کی میکشدت؟؟؟

هانده:همینم مربوط میشه به اون موضوعی که میخوام بهت بگم لطفا عجله کن تازودترم به عروسیت برسی باشه ای گفتم وقطعش کردم روپسراگفتم:

من میرم جایی سه سوته برمیگردم

طاها:اما امیرحسین الاناست که چیترا تموم بشه کارشا؟؟؟

من:میدونم اما زودی برمیگردم وبدون توجه به حرفاشون از آرایشگاه زدم بیرون.....رفتم به آدرسی که گفت وماشین گل کاری شدمو پارک کردم

پیاده شدم آپارتمان رونگاه کردم حدودا ۵۰ طبقه ای بود بهمگفت بیام طبقه ای ۱۲ واحد ۴۷

رفتم سوار آسانسور شدم رسیدم واحد مورد نظر رو پیدا کردم وزنگ رو فشردم

درباز شد هانده رو دیدم که بایه آرایش غلیظ مثل همیشه ویه تاپ سفید باز بایه دامن لی کوتاه و ایستاده بود هیچ حسی نداشتم جز چندش و نفرت دیگه برام مهم نبود لباس پوشیدنش اینطوری که میدمش بیشتر متنفر میشدم ازش

بادست پیش زدم رفتم داخل و گفتم: زودتر کارت رو بگو چیترا منتظره....

درو بست

ورفت سمت آشپزخونه و همونجا با صدای بلند گفت: الان میام

پوفی کشیدم و رومبل نشستم اصلا حوصله ای این دختر نداشتم

زیادی اعصاب خورد کن بود

داره لجمو در میاره

با پا تند تند ضرب میزدم به زمین که اومدش یه سینی آب کیوی هم آورد گذاشت رومیز....

با پوز خند گفتم: خب بگو من برای مهمونی نیومدم

هانده: منم برای مهمونی نگفتم بیای کارواجبت داشتم تاتواب میوه اتوبخوری میرم چیزای که مربوط به مامانته رو بیارم بلندش دورفت..... حرصی آب کیوی رو برداشتم ویه نفس سرکشیدم..... بادستمال دم دهنمو پاک کردم و تکیه دادم به مبل....

چند دقیقه گذشت دیدم نیومد کجارفته مگه چقدر طول میکشه با صدای بلند گفتم: کجارفتی پس؟؟؟

هیچ صدای نیومد یکم گرم شد بدنم رو گر گرفت....

کروا تموشل کردم تایکم عطش درونم بخوابه اما کم که نشده هیچ بیشتر هم شد....

دوباره صداش زد: هانده کجارفتی؟؟؟؟ جواب نداد

اعصابم خورد شد بلند شدم برم ببینم کجارفت که گرمای شدیدی زد زیر بدنم سرم یکم گیج رفت یه حس عجیب غریبی داشتم خودمم تعجب کردم من چی شدم یهو؟؟؟؟

چی اتفاقی داره میوفته؟؟؟ پوفی کشیدم تلو تلو رفتم سمت اتاقی که هانده رفت در زدم جواب نداد درو باز کردم که با چیزی که دیدم مغزم قفل کرد....

هنگ کردم آب دهنمو قورت دادم وسی کردم چشمم مواز هانده که فقط بایه نیم تنه خیلی کوتاه و شورت تنش بود بگیرم سرمو انداختم پایین عصبی شدم یعنی چی این کارا؟

خواستم درو ببندم که پاتند کرد اومد سمتم....

یقمو گرفت و چسبوند به دیوار هنوز چشمم پایین بود و تاجای که ممکن بود سعی میکردم نگاهش نکنم

باصدای که از اعصابانیت لرزش داشت گفتم: عوضی گمشو اونور حاله ازت بهم میخوره

هانده خنده ای مستانه ای کرد و گفت: این غیرممکنه!!!!

من: چی غیرممکنه؟

هانده: توهیچ وقت نمیتونی از من دل بکنی؟ از زیبایی هام از ظرافتم من همیشه واسه ای
تواولویت داشتم....

زیادی گرمم بود خیلی...

بهش گفتم: بهتره بری ردکارت بدتموم میشه برات!!!

هانده: مثلاً چی میشه هان؟؟؟ و بعد آروم دستشو کشید زیر گلویم یجوری شدم با این حرکتش
یجوری شدم.....

باحرص گفتم: هانده نکن متنفرم ازت هلش دادم تقریباً پرتش کردم خواستم از اتاق بیام
بیرون که محکم دستشو از پشت دور کردم گره زد..... با این کارش حسم فعال شد و من
اینو نمیخواستم.....

هنوزم یکم جسارت داشتم میتونستم مقاومت کنم در برابر هوسم....

دستشو باز کردم وبرگشتم وبانگشت اشاره تهدیدوار گفتم:ببین هانده بزرگترین اشتباهی که کردم دوستی باتو بود خودتم گفתי هدفت من نبودم پس بیخیال من شو وبرودنبال زندگیت نذار بجای بکشه که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.....

وبرگشتم برم که محکم کتمو کشید وپرتم کرد روتخت خواب؟؟؟؟!!نمیدونم اون قدرتش زیاد شده بود یا من ضعیف شده بودم....خلاصه هرچی بود انقدر ناتوان شده بودم که بایه حرکت بی اراده و ناخواسته پرت بشم روتخت خواب

اومد روپاهام نشست وبایه حرکت نیم تنشو دراورد تقریبا لخت لخت بود....

همینجور که میومدنزدیک بهم گفتم:قبل ازچیترا من باید عروست بشم من باید لمست کنم وبعد بدمت به چیترا دستشو انداخت دور گردنم وگفتم:نمیتونم ازت بگذرم همینطورتو هم نمیتونی پس بیخیال همچیو بیا خوش باشیم....

سرشونزدیک کرد داغی نفساش میخوردتو صورت منم داغ کرد حس شهوتم اوج گرفته بود وتمام حسا وغریزه های مردونم فعال شد منم مرد بودم وباین حالی که نمیدونم بر اثر چی بود داشتم همشون باعث شدن ودست به دست هم دادن که تسلیم تله ای هانده بشم ودراخرتونستم تحمل کنم وبشدت لبامو گذاشتم رولباش واین شد سرآغاز بدبختی وسیاهی زندگیم.....سرآغاز نفرت...سرآغازیه عمر حسرت.....

وپایان تمام خوشی وحسای خوبی که داشتم

#چیترا

آرایشگر:خب گلم تموم شدی ببین چه تیکه ای شدی واسه خودت!!!

بالبخندتشکری کردم وازتوآیینه به خودم خیره شدم هاج وواج داشتم باچشممام خودمومیخوردم این منم!!!!چیترا؟تولباس عروس؟اونم عروس امیرحسین!!!!ازخوشی جیغی آرومی زدم ودستمو گذاشتم روده‌نم و ازخوشی چندبارپریدم بالا.....

موهاموجلوش فرق زده بودن وساده پشت سرم بسته بودن وازدو طرف گوش یه تیکشو فرکرده بودن آرایشمم که چشمامو دودی کرده بودن ورژقرمزماتی هم زده بودن بارژ گونه ای گلبهی.....

لباس عروسمم که پفدار ودنباله داربود زیاد وبندداشت....

برگشتم که اون چهارتا باچشمای ورقلنبیده داشتن نگاهم میکردن

هستی:چه تیکه ای بودی ورونمیکردی

چکامه:نوش جون امیرحسین چه کیفی کنه امشب...

مریم: کاش من جای امیرحسین بودم چی میشد امشب!!؟

همه خندیدن و منچشم غره ای به تک تکشون رفتم

دلارا: خاک توسرتون هیزای بدبخت....اگه ادعا دارین ازسرکول اقای خودتون برین بالا نه ازناموس مردم.....

هرکدومشون یه سرفه ای مصلحتی کردن و مشغول کارخودشون شدن نگاهی بهشون کردم لباس بلند و اندامی بادمجونی رنگی پوشیده بودن و همه آرایش مات داشتن موهاشونم که فرکرده بودن و ریخته بودن دورشون....

کره بزا تیکه ای شده بودن واسه خودشون.....

الان باید زنگ بزنم به امیرحسین....گوشیمو برداشتم و بالبخندرو لب شمارشو گرفتم کلی بوق خورد جواب نداد باتعجب گوشیمو گرفتم جلوچشمم چرا جواب نمیده؟

شونمو بیخیال انداختم بالا شاید متوجه نشد دوباره گرفتم تا آخر بوق خورد اما بازم جواب نداد یه اخم کمرنگی نشست بین ابرو هام....

یعنی چی؟؟؟ چرا جواب نمیده؟؟

دوباره زنگ زدم اما مثل قبل دوباره دوباره دوباره دوباره ۲۰ بار زنگ زدم گوشی روجواب
نداد

دلهره ای بدی اوفتادبه جونم یعنی یه بارشم نباید بفهمه؟

تموم حسای بد اوفتادبه دلم

رو کردم سمت دختر اوبابغضی که تو گلووم ناخود آگاه به وجود اومده بود گفتم: یکیتون زنگ
بزنیید به این پسر ابیینید چرا امیر حسین جواب نمیده!!!!

دلارا: جواب نمیده؟؟!!!! لا بد کار داره دیگه؟! یا متوجه نشده!!!!

من: الان ۲۰ باره زنگ زدم جواب نمیده.....

هستی: وای سازنگ بزnm به امیر حسام حتما اون خبرداره

#هستی

گوشیمواز کیف دستیم دراوردم وشماره ای امیر حسام رو گرفتم چندتا بوق خورد که جواب
داد اما صداش مثل قبل شیطون نبود و برعکس خیلی هم جدی بود

امیر حسام: جان!!؟

من:الوسلام امیر حسامخوبی؟

امیر حسام:اره خوبم توخوبی؟تموم شد؟!

من:آره تموم شد اماچیتراهرچی زنگ میزنه به امیرحسین جواب نمیده!!!

امیر حسام:میدونم الان دقیقا۲ساعت ونیمه هرچی زنگ میزنیم برنمیداره...

من:واقعا؟نمیدونین کجارفته؟!

امیر حسام:یکی زنگ زدهبگوشیش وگفت میرم ده مین برمیگردم اماالان خبری نیست.....

آروم جوری که چیتراشنوه گفتم:الان چکارکنیم؟نکنه اتفاقی اوفتاده باشه!!!!

امیر حسام:نمیدونم ماینجا بابچه هاخودمونم اعصابمون خورده اماتوبه چیتراهیچی
نگیا؟؟؟من خودم الان میام دنبالتون به چیترا بگو امیرحسین یه کارکوچیک پیش پاش
اوفتاده رفت وزودی برمیگرده تاببینم چه خاکی میتونیم توسرمون بریزیم.....

من:اخه این دختر از من نمیپرسه چکاری داشته؟!

امیر حسام:چمیدونم بگو نمیدونم ومطمئنش کن که چیزی خاصی نیست

من:او کی منتظریم تابایای پس

امیر حسام:باش مواظب خودت باش فعلا

من:فعلا گوشیه قطع کردم وآروم آب دهنم وقورت دارم اخه من الان چجوری بگم؟ تودروغ گفتن هم زیادتخصص ندارم مطمئنم شک میکنه

انقدر این پااون پا کردم که دست آخر چیترا بابغض گفت:چی شد؟امیر حسام چی میگه؟؟؟!

سعی کردم زیاد ضایع نباشم آروم گفتم:امیر حسام گفت یه کار کوچیک پیش پاش اوفتاده مجبور شده بره

امازودی میاد به دلت بد راه نده عزیزم...الان امیر حسام میاد دنبالمون....

#چیترا

میدونستم دارن یه چی ازم پنهون میکنن اخه چکاری واجب تراز جشن عروسیش؟؟؟

سعی کردم روخودم مسلط باشم وبغضم به جای نکشه که گریم بگیره وآرایشم دود شه بره هوا....

باصدای ضعیفی گفتم:باشه اماخدا میدونست تودلم چخبره خدامیدونست ذره ذره وجودم داره آب میشه....نمیخواستم فکربدکنم امااینم نمیتونستم باعث جلوگیری انحراف مغزم بشم نکنه اتفاقی اوفتاده؟؟؟!هوووو فووووو مریماومد سمتم دستشو آروم کشید پشت کمرم وگفت:قربون اون چشمای خوشکلت برم ان شالله که هیچی نشده عزیزم یکم امیدوارباش گلم مثلالروز عروسیت هستا!!!

اوهومی کردم ونشست روصندلی ارایشگر گفت:انگارازآقا داماد خبری نیست!؟

دلارایه کار کوچولو پیش پای داداشم اوفتاده....امامیاد...

ارایشگراهانی کرد ورفت مشغول کارش شد....

نمیدونم چقدرگذشت ومن چه فکرای به سرم زد که آرایشگرگفت:فکرکنم آقاداماد اومد

خوشحال بلندشدم وبه امیداینکه امیرحسین اومده رفتم سمت پنجره اما هه زکی خیال باطل امیرحسامه....

کلافه عرق رو پیشونیموپاک کردم چکامه شنلمو آورد انداخت رو سرمو وزیرگوشم گفت:انشالله که خیره

امیر حسام و مدبلا حساب کرد و همگی رفتیم پایین تور و خدا عروسی ما رو ببین....

عجب عروسی بشه...

همگی سوار ماشین شدیم و من چون لباس عروس تنم بود مجبور شدم جلو پیش امیر حسام بشینم....

بغضمو فرو دادم و سعی کردم بادست اشکامو پاک کنم اما هرچی پاک میکردم گونه هام بیشتر خیس میشدن

از توایینه ای سفره عقد به خودم خیره شدم به حال زارم

تمام آرایشم پخش شده بود و چشماش از بس که گریه کرده بودم پف کرده بود....

نمیتونستم سرمو بگیرم بالا چون هزارتا چشم روم بود همه باپوز خند داشتن نگاهم میکردن و تو گوش هم پچ پچ میکردن

باچشمای اشکیم به عاقد که دقیقا دو ساعت منتظره زل زدم کلافه شده بود....

طاها همینطور گوشی به دست با اعصابانیت راه میرفت و هی زنگ میزد به امیر حسین اما گوشی برنمیداشت..

دختر اہم کارشون شدہ بود دلداری بہ من....امامگہ من میفہمیدم دلم ہزار جارف تودلم
غوغایی بود کہ نگوونیرس....

جواب ندادم مریم باگریه و صدای لرزون گفت: بمیرم برات که هرچی اتفاق بده داره برات میوفته...

مردم هم یکی یکی بلندشدن رفتن ومن حتی از جامم تگون نخوردم

حرفای همه تو سرم اکومیشد اعصابنیت طاها گریه های بی امون مادرم جدی شده
امیر حسام گریه کردن دخترا کلافگی پسرا نگاه تیزبرنده ای بقیه

باعث شد بغضم تو گلوم انقدر سنگین بشه آنقدر داغونم بکنه که بلندشدم و
بافر یادگفتم: آخه چرا خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

رفتم سمتش ومحکم بادست کوبیدم تودهنش سریع گوشه ای لبش پاره شد وخون ریزی کرد اما واسم مهم نبود.....هیچی اون هرزه ای کثیف حرومزاده برام مهم نبود.....مهم چیترای من بود که بهش خیانت کردم مهم چیترای من بود که میدونم ازدستش دادم.....میدونم دیگه ندارمش

جوش آوردم حمله کردم سمت هانده بادست محکم گلوش روگرفتم وچسبوندمش به دیواربا صدای که ازشدت اعصابانیت وگریه می لرزید گفتم:چطورتونستی بامن بازی کنی؟؟؟چطووووووور!!!!

صورتش کبود شده بودامامهم نبود بذاربمیره....بذار نابودبشه چون نابودم کرد

بغضم ترکید اشکم دراومد اره من امیرحسین مغرور کسی که همراه اسمش غرورمیومد الان داشتم برای بزرگترین حماقتم گریه میکردم برای ازدست دادن تمام زندگیم گریه میکردم باگریه که عرش خدارو به صدادرمیاورد گفتم:زندگیمو به گندکشیدی همچیمو ازم گرفتی باعث شدی ازوجود نجس خودم حالم بهم بخوره چطورتونستی لعنتی توکه زندگی خودتو داشتی توکه گفتی برات مهم نبودم چطور تونستی دستم از روگلوش شل شد واوفتاد روتخت نشستم وازته دل فریاد زدم:خدددددددددددددددددددددددا.....

بلندشدم ساعت روبرداشتم ومحکم کوبیدم به دیوار

حرص گرفته بودم فریادمیکشیدم ومجسمه های تواتاق رو پرت میکردم سمت دیوار دیوونه
شده بودم به جنون رسیده بودم هرکی دیگه ای هم جای من بود بدترازمن بود

رفتم سمت لباسام بادست چنگ زدم وسریع لباسمو پوشیدم قبل ازاینکه برم رو به هانده
کردم میدونستم دیگه هیچی کاری ازدستم برنمیاد میدونستم پایین خوشی من وآغاز
خوشی اون بود برای همینگفتم:خداجواب این کارتو بده سپردمت به اون بالاسری وباگفتن
حرفم ازخونه زدم بیرون

heesebikasi@

#پارت ۱۶۷

چشمم به ماشین گل کاری شدم اوفتادبغض بیخ گلم رو گرفته بود وولش
نمیکرد....خدایامن چکارکردم چه غلطی کردم امشب شب عروسم بود امشب
قراربودباعشقم برم زیریه سقف اماالان سقف روسرمون خراب شد وباعث وبانیش من بودم
من احمق منی که ادعادارم خیلی حالیمه اما هیچی نیستم هیچی سریع نشستم توماشین
وروشنش کردم ومحکم پامو گذاشتم روپدال گاز ماشین ازجاش کنده شد رونداشتم برم
سمت باغ...

من دیگه تموم شدم تموم تموم

سیگارمو توجاسیگاری له کردم ویه سیگاردیگه ای ازپاکت درآورددم....روشنش کردم بادستای لرزونم سیگارو گذاشتم بین لبام وپوک عمیقی زدم انقدرعمیق که به سرفه اوفتادم امامهم نبودبذارجیگرم بسوزه بذارریه هام سورخ سورخ بشه پوک عمیق تری زدم اتاقم شده بود پردود وکثیفی....

هه میدونم هیچکس باورنداره اماهنوزکت شلواردامادیم تنم بود میرفتم حموم اما دودقیقه برای اینکه بوی گندعرقم خودموخفه نکنه اما کت شلواردامادیمو هربارمیپوشیدم که یادم بیاد حماقتم یادم بیاد لجنم....یادم بیاد چقدرپست ونامردم....

امیرحسام ودلآرا فهمیده بودن چه کارکثیفی کزده بودم برای همین نگاهم نمیکردن کاری بهم نداشتن وحرفی هم نمیزدن البته اینطوری به نفع من بود باعث میشدتوخلوت خودم بمیرم

ازچیتراخبری نبود حتی طاها....اما عرفان وکیارش سراغمو میگرفتن....اما خبری ازمن نبود....

چهل روزه اینجام چهل روز خودموحبس کردم تواتاقم....

تواتاقی که پردود وتاریکی بود....

ازاین اتاق چهل روزبیرون نرفتم نه بیمارستان نه هیچای دیگه زندگیم سیاه شد مثل لباس توتنم که سیاه بود....

تنهارتباطی که داشتم بامیثم بود اونم برای اینکه واسم سیگاربگیره بیاره...اگه روزی ۱۵ تا پاکت سیگار نمیکشیدم آروم نمیشدم وعده غذایم هرروز شده بود یکی اونم فقط شباً....

معدلم پیچید از جام بلندشدم وتلوتلو رفتم سمت سرویس بهداشتی بعد اتمامکارم رفتم سمت روشویی ودست صورتمو شستم نگاهم ازتوآینه به خودم افتاد!!!!

هه هیچی ازاون آدم مغرور وخودشیفته ای که هر روز حموم میرفت وسه ساعت جلوآینه به خودش میرسیدو ۵روزی یبار یه شیشه ادکلن تموم میکردنمونده بود....

زیرچشمم گوداافتاده بود صورتم لاغر شده ولپم آب شده بود ریشام بلند شده بود ومو هامم ژولیده....

یه چیزی که پوزخندمو بیشتر میکرد اون چندتارموسفیدی بود که تواینچهل روز به وجوداومده بود

heesebikasi@

#پارت ۱۶۸

با کمر خمیده و شونه های افتاده از سرویس بهداشتی او مدم بیرون رفتم خودمو پرت کردم
رو تخت دراز کشیدم و ساعد دستمو گذاشتم رو پیشونیم و به سقف زل زدم....

یه رفتم به ۴۱ روز پیش به شبه قبل عروسی اتفاق تو چرخ و فلک بوسه های عاشقانه ای که
هر کدومشو با عشق از چیترا می گرفتم.... دلم تنگ شده براش خیلی هم تنگ شده برای اون
صبحای که با فریاد میگفت: امیر پاشو کشتیم و من عمداً بیدار نمیشدم که بیشتر اسمو صدا بزنه
دلم تنگ شده برای وقتی که یهو میبوسیدمش.... اخ دلم اخ....

بین باها تچکار کردم بینم چه غلطی کردم که تو منجلا بش دارم دست و پامیزنم....

قطره ای اشکی از گوشه ای چشمم چکید این روزا عجیب گریه میکردم این روزا عجیب
کنترل اشک من نداشتم.... این روزا یادی دلم بی تاب بود دلتنگ بود

گوشیمو از توجییم در آوردم و به تصویر زمینم که چیترا بود و یه پاشو گرفته بود بالا و زبونشو تاته
در آورده بود و دستاشو به نشونه ای گوش گذاشته بود روسرش نگاه کردم....

چیترا عشقم؟؟؟؟ دیدی چقدر خوشیمون کم بود دیدی چقدر کم داشتمت؟؟؟ دیدی تموم شد
همچی؟؟؟

امانمیدونی مقصر خودمم مقصر هوس من بود مقصر اون هانده ای بی همه چیز بود که
زندگیمو ازم گرفت تو روازم گرفت....

خدایا دادم نابود میشم کاش جونمو بگیری راحت بشم من زندگی رو بدون چیترا نمیخوام

اڅه چر!!!لغت بهت هانده لغت به وجودنحست

رفتم توموزیکال گوشیم وآهنگی که این روزا شدیدمدم من شده بود روپلی کردم:

کاری کردی که منم مثل خودت ساده بشم

منه مغرورانقدر پیش تواو فتاده بشم

کاری کردی بتونم راحت بگم دوست دارم

وقتی اسمتومیگم دست روی قلبم بذارم

حالموببینم مگه میتونم ازت جدابشم

تانفس ندی میبینی من نفس نمیکشم

شبی که گفتمی به اون جووری شدم ازحس تو

که به یه زندونی انگاربگن آزادی برو

چشمام توچشماته امانمیدونم

توگریه میکنی یا من توبارونم

پیش تو حاضرم از دنیا بگذرم

من دنیا او مدم تورو ببینم و برم (۲ بار)

دستوبده نبض دست ساعت جهانمه

لمس لحظه هام کنارت بهترین زمانمه

چی بگم بجز آرزویی که همیشه روکنم

چی میخوام بگو منم همون رو آرزوکنم

چشمام توچشماته امانمیدونم

توگریه میکنی یا من توبارونم

پیش تو حاضرم از دنیا بگذرم

من دنیا او مدم تورو ببینم و برم (۳ بار)

heesebikasi@

#پارت ۱۶۹

بغضم و فرو دادم اشکام سمج ترازونی بودن که بتونم جلوشون رو بگیرم.... تو حس و حال خودم
بودم که در زده شد و صدای سرد دلارا روشنیدم: هانده اومده باهات کارداره.....

هیچی نگفتم که با حرص گفت: نیومدم که جوابم ندی....

با صدای گرفته و دورگه ای گفتم: بهش بگو بیاد.... فکر کنم تعجب کرد چون بعد چند لحظه
صدای رفتن پاهاش اومد

رفتم قفل رو باز کردم و نشستم روتخت هیچکس رونمیداشتم بیاد ببینتم اما هانده فرق داشت
بهش گفتم بگه بیاد ببینه چه روزگاری واسم درست کرده ببینه چجوری گندزد به زندگیم
ببینه تموم شدم ببینه موفق شد....

بادستم موهامو چنگ زدم و سرموانداختم پایین صدای کفشاش اومد دروباز کرد واومد داخل
و در روبست چندمین گذشت حرفی نزد سرمو اوردم بالا که دیدم ناباور وباچشمای
اشکبارداره نگاهم میکنه....

پوزخندی زدم و گفتم: قشنگه نه؟؟؟ خیلی جالب و دیدنیه نه؟ لذت ببر حال کن بروجشن
بگیر.....

هانده بامن من گفت: امیر... امیر حسین... من... من...

بلندشدم و رفتم سمتش و گفتم: توچی؟ توچی هانده؟؟؟! ببین این منم امیرحسین
روبروت... قشنگ ببین... تموم شدم دیگه چی موندواسم!!!!

قطره های اشک ازچشمش میومد پایین اما اهمیت ندادم دستم رو گذاشتم رو قلبم
و گفتم: اینجا سیاه شد هانده... اینجا تیکه تیکه شد....

من یه مرده متحرک شدم کسی که نفس کشیدن واسش حروم شده اما هنوزم دارم نفس
میکشم

یه شبه زندگیم سیاه شد یه شبه نابود شدم....

دستشو گذاشت رو صورتش و با صدای بلندی زار زد صدای هق هقش کل اتاق رو گرفت
بود برگشتم رفتم سمت پنجره و با صدای که از بغض لرزش داشت گفتم:

اون زندگی من بود من بالون به زندگیم برگشتم بالون دوباره متولدشدم نفس کشیدم چون
گرفتم اما تو ازم گرفتیش

پایان دادی به تموم حسای خوشم بالون....

برگشتم سمتش و گفتم: خوب دیدی؟ تماشا کردی؟؟؟ پس برو افتخار کن که موفق شدی چون
واقعا کمرم رو خم کردی زیر بار این گناه....

heesebikasi@

#پارت ۱۷۰

هانده با حق گفت: ام...امیرح..حسین متا...متاسف...فم شرمندم

با پوز خند گفتم: تاسف توبه چه دردم میخوره....

هانده: میدونم حماقت کردم میدونم اشتباه کردم و اینم خوب میدونم هیچوقت نمیتونی
منوبخشی اما فقط میخوام یه چیه نشونت بدم دیگه هیچی نگفت دست کرد تو کیفش
و پاکتی در آورد و گرفت جلوم

نگاهش کردم با صدای خش دار گفتم: این چیه؟؟!!

آب دهنش رو قورت داد و گفت: حاملم...

هنگ و گنج بهش زل زدم که سرشوانداخت پایین و با بغض گفت: بخدا خداالله و شاهده
نمیخواستم اینطوری شه به اینجابهشه اما علائم های داشتم که باعث شد برم آزمایش
و بفهمم حاملم....

بانفرت گفتم: چرا اینارو داری به من میگی؟؟؟؟

هانده با کمی مکث وبعد بامن من گفت: چو... چون تو پدرشی...

پوزخند رو لبام پررنگ تر شد و گفتم: از کجا معلوم که پدرش یکی دیگه ای نباش...

باچشمای قرمز که نشون از گریه ای زیاد بود گفت: حاضرم ثابت کنم باتست دی ان ای
باهرچی که بشه اما بدونی واقعا بچه ای تو هست بخدا دارم راست میگم...

نمیدونم چرا حرفش قبول داشتم....

یه حسی تو قلبم میگفت حرفش راسته

#چیترا

مامان در اتاق روزد او مد داخل بالبخندی که مشخص بود به زور رو چهرش حفظ کرده که
منو ناراحت نکنه گفت: میای شام بخوری دخترم؟!

من: الان میام مامان....

رفت بیرون لباسمو مرتب کردم واومدم بیرون سرمیز طاها ومامان نشسته بودن....

نشستم سرمیز طاها گرفته بود و داشت باغذاش بازی میکرد دستمو گذاشتم روبازوش
و گفتم: چته داداشی؟؟؟

طاها: هیچی حوصله ندارم....

اهانی کردم و هیچی نگفتم خودم زیاد حالم خوش نبود پس میدونستم کسی که حوصله نداره
نباید پاپیچش شد.... کمی غذاخوردم برای اینکه مامان و طاها مشکوک نباشن.... وقتی تموم
شد گفتم: مرسی مامان مثل همیشه خوش مزه بود پوزخندی زد و گفت: نوش جان
میدونستم چرا پوزخند زد بلاخره مادر بود میفهمید من دارم چی میکشم و تورو شون نمیارم که
ناراحت نشن.....

داشتم میرفتم تواتاق که طاها گفت: ۵مین دیگه بیاتو حیاط کارت دارم

سرموتکون دادم و رفتم تواتاق سویش رتم روبر داشتم واومدم بیرون و رفتم توحیاط روبروی
درخت توت و ایستاده بود و به استخر بزرگ تو خونمون خیره شده بود

کنارش وایستادم و گفتم: جانم طاها

برگشت سمتم دقیقا نگاهشوانداخت توچشمم چنددقیقه ای گذشت که بهش گفتم: اتفاقی اوفتاده؟!

طاها: توبگو چراتظاهرمیکنی هیچی برات مهم نیست؟!

باتعجب گفتم: چی برام مهم نیست طاها همیشه بگی؟!

از حرص پوفی کشید و گفت: چراتظاهرمیکنی امیرحسین واست مهم نیست چراتظاهرمیکنی همه چیو فراموش کردی وبعدباصدای تقریبا بلندی گفت چراااا؟!

بغضمو که دوماه بود جلوش رو گرفته بودم که جلوکسی نترکه وشبا تخلیه اش میکردم الان تو گلووم سنگین شده بود وداشتم به سختی کنترلش میکردم آروم اما با صدای لرزون گفتم: اشتباه میکنی داداش من هیچ تظاهری نمیکنم....

با صدای کنترل شده که سعی میکرد بالا نره گفت: بسه چیترا بسه من برادرتم میفهممت درد تو حس میکنم غم تو چشمات مثل روز برام روشنه چرادراری میریزی تو خودت چرامیگی برات مهم نیست در صورتی که شبها صدای حق هقت رودارم میشنوم چرا میگی من امیر حسین رو بوسیدم گذاشتم کنار اما هر شب داری با عکسش درد دلد میکنی چرامیگی بهش فکر نمیکنم در صورتی که شبها داری کابووشش رومیبینی ومن تا صبح بالای سرت میشینم و پا به پات گریه میکنم چرا؟؟؟

همین حرفای طاهاکافی بود بغضم بترکه واشک از چشمام روون بشه طاهادیگه هیچی نگفت گذاشت خوب خالی بشم حدود ۲۰مین بعد با صدای گرفته ولرزون گفتم: چیوباید میگفتم طاهایا؟ اینکه دارم از نبودش ذره ذره اب میشم؟ اینکه اولین بارم بود عاشق شدم اما زودی این عشق خاتمه یافت اینکه تو شب عروسم دامادم رفت نفهمیدم چی شد و چه اتفاقی افتاد و تا الان که دوماه میگذره خبری ازش ندارم!!؟؟

چیو میگفتم طاهایا؟ مگه نتیجه ای جز غصه خوردن تو و مامان داشت؟ بهتر بود تو خودم بریزم خودم خفه بشم اما یه قطره اشک از چشم تو و مامان نیاد

طاها دستامو گرفت و گفت: مگه داداشت نبودم؟ تو حرفات رو بهمن نمیزدی پس به کی باید
میزدی!!!؟؟

جواب این حرفاشو ندادم اما گفتم: فردا میخوام برم ویلا بینم چی شدوچه اتفاقی افتاده اگه
قرار جدایی هست میخوام چند مدتی برم ترکیه پیش دایی و خاله میخوام از این
شهر و کشور و آدمای مزخرفش دور بشم.... واقعا هم چیو فراموش کنم و برم دنبال زندگی خودم

طاها: خوب کاری میکنی امیدوارم مادر هم نظرش همین باشه

heesebikasi@

#پارت ۱۷۲

کمی دیگه باهاش حرف زدم و بعد از گفتن شب بخیر رفتم تو اتاقم رو تخته نشستم و به عکس
دونفرمون که روشاسی بود زل زدم تو عروسی عرفان گرفته بودیم قلبم لرزید دو ماهه ازش
خبر ندارم نه اون از من خبر گرفت نه من از اون

ازش ناراحتم بدرقم هنوزم که هنوزه نمیدونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که غیبتش
زدنیومد.... بادارای هم همکلام نشدم مریم هم گاهی وقتی میاد و میره....

دلم برای لحظه های خوشمون تنگ شده برای یه شب قبل از عروسی چقدر ۱۰ نفری
خوش بودیم....

هوووو ف تا صبح انقدر فکر کردم که اخر ساعت ۵:۳۰ صبح خوابم برد

از تا کسی پیاده شدم وبه ویلا چشم دوختم به جای که من توش همچو حس کردم و تموم
لحظه های زندگیم روسپری کردم جای که فهمیدم چیم و از کجا اومدم جای که عاشق
شدم و عشق رو تجربه کردم با پایهای لرزون رفتم سمت ویلا

مش هدایت تا که من رودید اومد جلو با عشق رو بهش گفتم: سلام عمو خوبین؟؟
؟؟؟ و بالبخند گفت: سلام دخترم بخوبیت کجارتی و دیگه نیومدی دلم واست تنگ شده
بود....

رفتم سمتش دستای چروک شده اش رو گرفتم تو دستام و بوسه ای روش زدم
و گفتم: عمو منم دلم واسه شما و خاله کلثوم تنگ شده بود اما خودتون در جریانین دیگه....

خنده رو چهرش محو شد و اخم کمرنگی کرد و گفت: همه چی دست سرنوشت و اقباله دخترم
تو کار خدا همیشه دخالت کرد

هر چیزی یه حکمتی داره و حکمت شما هم تو این جدایی امیدت به خداوند باشه همچی
درست میشه

بغضی که تو گلووم بی وقت و موقعه به وجود اومده بود قورت دادم و لبخندی زدم و گفتم: اقا
ویلاست؟

عمو: آره اما...

من: اما چی؟

عمو: خودت بین میفهمی زیاد پاپیچش نشدم اگه بخواد بگه میگه ونمیتونم مجبورش کنم...

دستی براش تگون دادم و حرکت کردم سمت ویلا حیاط بزرگ رو گذروندم رسیدم دم در سالن نفسمو فوت کردم سعی کردم رو خودم مسلط باشم....

در زدم بعد چند لحظه در باز شد و خاله کلشوم هم با تعجب هم با وحشت داشت نگاهم میکرد بالکنت زبون گفت: چی... چیترا؟؟ تو اینجا!؟

من: سلام خاله خوبی

اب دهنشو قورت داد و باترس نگاهم کرد این چرا اینجوریه

برای چی ترس داره؟

من: چی شده خاله اتفاقی اوفتاده؟!

خاله: نه...

من: میشه پیام داخل...

خاله:هان!!نه یعنی آره بیا وبعدرفت کنار رفتم داخل که باچیزی که میدیدم قلبم همون
موقعه توهمون لحظه وایستاد

heesebikasi@

#پارت ۱۷۳

چشمم پرشد گلوم ازبغض درد گرفته بود تمام بدنم به لرزه افتاده بود قفسه ای سینم
بشدت بالاوپایین میشد چطور ممکنه؟ اخه چطور! چرا؟

به هانده ای نگاه کردم که داشت باچشمای لرزون نگاهم میکرد به کسی که بابلوز شلوارک
توخونه ای عشقم داشت میگشت...

رفتم نزدیکش وایستادم وباصدای لرزون گفتم:پس جواب تموم سوالای من تویی نه؟ پس
دلیل اینکه امیرحسین رفت وبرنگشت تویی نه؟

چشمش پرازاشک شد وچونه اش لرزید

بغضم سرباز کرده بود شدیدباپوزخندی که ازغم وبدبختی بود گفتم:چرا داری گریه میکنی
هان؟ توان باید خوشحال باشی موفق شدی منو از امیرحسین جدا کنی...

توهين حرف زدڼم يهو هق زدم ونفسم يه لحظه رفت خيلي حال بدې داشتم تحمل
نداشتم اخه من چقدرې چاره بود چقدرې كس....چرانفهميدم هميشه عشق اول حرف اول
واخرميزنه چرانفهميدم عشق اول هميشه اوله وتاابدجاش توقلبه....

چرانخواستم متوجه شم كه اميرحسين اومدسمت من كه عشق هانده روفراموش كنه
اماكرد...

روبه هانده گفتم:فقط بهم بگو...

چيو بهت بگه ؟؟؟؟ باصدای اميرحسين برگشتم وبهش زل زدم بوی عطرش كل ويلا رو گرفته
بود لباس سرتاپامشكي اماشيكي پوشيده بود موهاشومثل هميشه باكلي چسب وژل وغيره
فيكس كرده بودوباچشمای سرد بهم زل زده بود

چرا گرمی قبل رونداشت؟؟؟ اخه چرا انقدر سرد؟ انقدرې تفاوت اين به تيپ وقيافش نميخورد
كه حتى يه لحظه هم بهم فكر كرده باشه....

بامن من گفتم:فقط...به...بهم بگو...چرا...چرا؟؟؟

قدم برداشت وتودو قدميم وايستادنگاهشو توچشمام چرخوند ومحكم وجدی گفت:چون
دوستش داشتم حرفيه؟؟؟؟

ناباورزل زدم بهش يعنی واقعيت داشت؟من خودم باخودم ميگفتم شايد دوستش داشته
اماتوقع اين حرف روازبون خودش نداشتم

ناباور گفتم: چ... چیییی؟؟

پوز خندی زدو گفت: باتوبودم که فراموشش کنم اما هر کار کردم نتونستم عشقش مثل گنه به
جونما و فتاده بخشیدمش و روز عروسی رفتم اگه باتواز دواج میکردم باعث میشد تا ابد ازش
جدا بمونم....

چرانمیتونستم جلو این اشکامو بگیرم چرانمیتونستم قلب بی قرارمو خفه کنم وبگم: لعنتی
بسه بین داره چی میگه خوب گوش کن.... بین نمیخواهت نزدیک یکسال به بازی گرفته
شدی ...

خدایا چرانمیتونستم یکی بزمن تو گوشش چرانمیتونستم جلوی لرزش زیاد دستمو بگیرم
چرانفس کم میاوردم چرا پلکام میلرزید کاش همش یه خواب بود یه کابووس وحشتناکی که
امیر حسین بیاد بالاسرم بگه خانومم خواب دیدی توتا بد برای منی اما حقیقت بود یه
حقیقت محض یه حقیقتی که منو با خاک یکسان کرد نابودم کرد

سعی کردم بتونم کنترل داشته باشم رو خودم امامگه میشد؟ با صدای دورگه ای که
بر اثر بغض شدید و گریه بود گفتم: به بازیم گرفتی نه؟ باهام بازی کردی سواستفاده کردی نه؟!

امیر حسین: بین خانوم نیازی اسمش رو هرچی دوست داری بذار اما من فقط خواستم یه
مدت باهات باشم که هانده رو فراموش کنم که دیدم نتونستم الانم که چیزی نشده

با پوز خند گفتم: الان شدم خانوم نیازی نه!!!

#پارت ۱۷۴

امیر حسین:اره خانوم نیازی وهیچوقت دیگه ای هم نمیتونی غیراین برای من
بشی....بعدنگاهی بهم کردوگفت:راستی بذارحالا که همچی تموم شده وراهمون جداشده یه
چی بهت بگم که خوشحالت کنه

کنجکاو بهش زل زدم که رفت سمت هانده بالبخندنگاهش کردودست گذاشت روشکمه
هانده وروبهم گفت:خانومم حاملست دوماهشه....قراره یه کوچولو به دنیا یادازوجودمن
وعشقم

زمان ایستاددنیا متوقف شد وقلبم ازکاراوفتاد

خدایا ..

به "جهنمت" دیگر نیازی نیست

ما آدمها همدیگر را بهتر میسوزانیم...چی بیشتر ازاین میتونست کمرموخم کنه؟چی
بیشتر ازاین میتونست قلبموله کنه....خدایامن ازکجا به کجاکشیده شدم چراتودام عشق
ناخوشی اوفتادم

لبامو ترکردم وسرموانداختم پايين حرفی نداشتم بزمن چی میگفتم اینکه مبارکت باشه؟اینکه بسلامتی!!!هیچی نداشتم بگم اماپر حرف بودم (خدایاهیچکس روتواین شرایط قرارنده)خدایاحکمتت این بود؟خوردشدن من؟نابودی من؟توکه قراربود ازم بگیریش چرا دادی پس؟اگه قراربودبره چرا گذاشتی بیاد؟خدایادمت گرم خوب کوبندیم به زمین

آب دهنمو قورت دادم وچشمام روبستم تایکم بتونم روخودم مسلط بشم کمی که گذشت چشماموبازکردم سرموگرفتم بالا وروبه دوتاشون باصدای لرزون گفتم:ا چه خوب!!!!انشالله بسلامتی به دنیا بیاد

بانگاه تعجب آورداشت نگاهم میکرد شایدتوقع نداشت این حرف روبزنم خودمم نمیدونستم چرادارم اینارومیگم....

کمی مکث کردم وگفتم:ان شالله خوشبخت بشین باهم....بعدرفتم سمت هانده دم گوشش جوری که امیرحسین نفهمه باصدای لرزون گفتم:مواظبش باش خیلی دوست داره نذارناراحتی رو حس کنه وبعدبدون توجه به بقیه ازویلابه سرعت زدم بیرون

یک ماه بعد

آخرین لباسمو گذاشتم توچمدون وزیپش روکشیدم...

دراتاقه زده شد طاها اومدداخل پکر وگرفته بود اما سعی میکردخودش روعادی جلوه بده

بالبخند کمرنگی گفت:واقعاًچجوری میخوای این همه وسایل روببری اونوردنیا؟

رفتم سمتش دستاشو گرفتم تودستم وگفتم:من قراره چندسال برم اونجاخوب لباس بذارم
اینجا همکهنه میشه هم استفاده ای ازش نمیشه حداقل ببرمشون به یه کارم میاد دیگه

دستشواز دستم کشید بیرون و بادستاش صورتمو قاب گرفت وگفت: از همین الان دلم برات
تنگ میشه کاش راهی بود و میتونستی بمونی اما میدونم تو ایران بودننت جلوی نفس
کشیدن رومیگیره و با این اتفاقای اخیر جلوزندگی و پیشرفتت رو پس برو و به بالاترین
جایگاه برس و وقتی برگشتی با موفقیت ببینمت و به وجود برای ده هزارمین بار افتخار کنم

heesebikasi@

#پارت ۱۷۵

لبخند با ذوقی زدم این یه نعمت نبود؟ اینکه یه برادر داشته باشی و تو هر شرایطی کنارت باشه
و پشتت رو خالی نکنه

رفتم تو بغلش و آروم گفتم: خیلی دوست دارم داداش بهترین بودی و هستی این یه نعمت
بود که فهمیدم بهترین آدم دنیا برادرمه مهربون ترین آدم از خون خودمه واقعا خوشحالم....
بوسه ای رو لپم زد وگفت: من برای خوشحالییت دنیا رو میدم توفقط بخند من جون میدم....

من: خدانکنه توهمیشه باید باشی وبهم انرژی بدی بهم امیدبدی و نذاری زیرباراین همه
مشکل خم بشم....

هیچی نگفت و گذاشت من حسابی حسش کنم عطر برادریشو توریه هام بکشم وبه یادش
زندگی کنم...

باکمکش آخرین چمدون روهم ازاتاق آوردیم بیرون مامان ازبس گریه کرده بود چشماش
ورم وقرمز شده بود بمیرم براش که همیشه باعث میشم اشک توچشمای خوشگلش بیاد....

رفتم سمتش وسینی که قران واب وگل محمدی بود روازش گرفتم و گذاشتمش روپن
آشپزخونه....

شالی که سرش بود روگوششوگرفتم وآوردم جلو بینیم وبوکشیدم تابتونم چندسال ازش
دورم رو دوام بیارم گریش از حد گذشته بود وحالا فقط هق میزد ومن اشکام ازگوشه ای
چشمم لجولانه سرمیخورد....

نفس عمیقی کشیدم وسرم روگرفتم بالا باشستم اشکاشوپاک کردم وگفتم: میدونی
باهرقطره اشکت دنیا هزاربارروسرم خراب میشه...

هیچی نگفت وفقط داشت نگاهم میکردادامه دادم: مرگ چیترا بس کن

من بمیرم که هر بار باعث میشم دلت بشکنه و گریه کنی اخماشو کشیدتوهم وگفت: نگو دختر این حرفا چیه؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم: پس گریه نکن بخدا مجبورم برم باید برم تا خودمو پیدا کنم و بتونم روپاهام وایستم

بهت قول میدم چند سال دیگه چیتراى روببینی که این حال و روزش نیس موفق شده وقویتر...

با دستاش لپمو ناز کرد وگفت: انقدر بهت ایمان دارم که میدونم روزی میای و با او مدن دل بی قرارم و آروم میکنی اما من تا اون روز چکار کنم

من: الهی قربون اونچشمای آیت برم تماس تصویری هست پیام زنگ همچی هست من قول میدم هر روز بهت زنگ بزنم با عشق بغلش کردم و درگوشش گفتم: من که تا چند ماه پیش نبودم کنارت اما دستت طلا خوب پسری تربیت کردی مثل خودت تکیه نمونه و عشق قق ققه

heesebikasi@

#پارت ۱۷۶

مامان: کم زبون بریز شیطان خندیدم ولپشو یه بوس عمیق زدم اونم همینطور....

مامان: مواظب خودت باش عزیزم زودزودم بهم زنگ بزن....

دوتا دستمو گذاشتم رو چشمم و گفتم: رو چشمم....

طاها: اخیانا نمیخواین عجله کنین پرواز دیرمیشه هاجامیمونی!!!

سرتکون دادم و گفتم: دارم میام مامان سینی رو برداشت و باهم اومدیم بیرون طاها
تمامچمدون ها که شامل دوتا بزرگ ویه کولی میشد برده بود گذاشته بود داخل ماشینش

اووووه چه خبر بود

همه بچه ها اومده بودن هستی چکامه دلارامریم عرفان کیارش امیرحسام حتی خاله کلثوم
ومش هدایت

رفتم سمتشون ویکی یکی بغلشون کردم حتی عرفان و کیارش و امیرحسام که مثل
طاها بودن واسم....

مریم: دلمون خیلی واست تنگ میشه چیترا

چکامه: یعنی حتما باید بری؟

من: برم بهتره

دلاراباغض گفت: شرمندتم آجی نمیدونم چرا این جور شد خیلی دلم میخواست بشی زن
برادرم وباهم یه خانواده بشیم....

من: بیخیال این حکمت خدا بود

امیر حسام: اووووف بری از شرت راحت شیم باگفتن حرفش همه خندیدن حتی
من... امیر حسام ودلاراهمیشه خواهر برادرم میمونن حتی الان که با امیر حسین برای
همیشه تموم کردم

عرفان: حالا اونجامیری میخوای چکار کنی؟!

من: دایم عکاس مدلینگه من هنوز ندیدمش اما بهم گفت بیا یه جور خودم ترتیب میدم بری
تو کار مدلینگ

هستی: واوه پس باید شمارو، روجلد مجله تماشا کرد لبخندارومی زدم و گفتم: هیچی مشخص
نیست عزیزم شاید هم درس موادامه دادم

کیارش: هر کدومش که راحتی روانجام بده صد درصد توان موفق تری

من: اره

طاها: خواهر جان دیر شد... بچه هاگفتن میایم فرودگاه برای همین سوار ماشین شدم و چکامه
ومامان هم با ما اومد....

طاهاچندتاهانگ شادگذاشت که دلم نگیره ومنم سعی کردم دم رفتنی دپ نشم که حال
بقیه گرفته بشه

رسیدیم یکی چمدونارو طاهاگرفت یکی هم امیرحسام و عرفان همکولیمو کیارش هم که
طبق معمول مثل همیشه درحال دلداری دادن به دلارا بود فکرکنم ابن دوتا ازدواج کردن
کیارش بایدبیاد کاروزندگیش رو ول کنه وبچسبه به دلارا....

heesebikasi@

#پارت ۱۷۷

۱۰مین دیگه پروازبود ومن داشتم آخرین نگاهمو به کسایی می انداختم که نقش پررنگی
توزندگیم داشتن کسایی که تویکسال فهمیدم خانوادم هستن کسای که شدن خواهرم
شدن برادرم بهترین دوستم....

اشک توچشمام حلقه زده بود خیلی سخت بوددل کردن ازشون اما بایدمیرفتم تابخودم پیام
تابفهمم هیچی نمیتونه شکستم بده....

اول رفتم سمت مامان دست گذاشتم روشونه هاشو وبهش زل زدم مطمئنم یه روزی
خوشحالش میکنم....گرفتمش توبغلم ویه دل سیرگریه کردم دیگه نمیتونستم طاقت بیارم

وگریه نکنم خوب که گریه کردم ازش جداشدم وگفتم:هرچی بدی و خوبی دیدی حلالمکن
مامان

مامان:هیس هیچی نگو دخترمن جز خوبی هیچی ازت ندیدم....

لبخندی زدم دستشو گرفتم گذاشتم رو قلبم و گفتم:جات همیشه اینجامحفوظه عزیزم....

بوسه ای رو پیشونیم زدوگفت:برودخترم خدایشت وپناهت عزیزدلم....بالبخندازش جداشدم
ورفتم سمت دلارا ازبس گریه کرده بودچشماش قرمزشده بود نزدیکش شدم اشکاشو پاک
کردم وگفتم:توهمیشه خواهرمن هستی ومیمونی جدایی ازامیرحسین نمیتونه هیچ خلع ای
تورابطمون به وجودبیاره

دلارا پریدتوبغلم وباهق هق که نمیفهمیدم درست چی میگه گفت:هی...چو..قت نمیخو...اس

تم اینطو...ری بش...ه

بادستم پشت کمرشو نوازش کردم خیلی سعی کردمجلوریش اشکموبگیرم امامگه
میشدمگه میتونستم؟!

باغم وگریه گفتم:آجی گذشته هاگذشته دیگه غصه اشو بخوری چه عوض میشه سرنوشت
ماهم این بودمهم اینکه من هنوزم دوست دارم ورباطمون قطع نشده

بوسه ای رولپم زدوگفت:بمیرم برات چقدرخوبه که دارمت

من:خدانکنه عزیزم منم همینطور

ازش جداشدم ورفتم سمت مریم اونم درحال گریه کردن بودروبهش گفتم: نداشتیما
باباسه بخدامیرم چندسال دیگه میام

پوزخندی زدوگفت: یه جورمیگی چندسال دیگه انگارچندروزدیگست

لبخندی زدم وگرفتمش توبغلم وگفتم: قربونت برم مریم بهترین دوست وخواهرم بودی
تواوج بدبختیام

مریم: توهمیشه بحث برام بابقیه جداست

heesebikasi@

#پارت ۱۷۸

من: فدایی داری بخداولی جون خودت خواست به این پسرخاله ای ماباشه

خندیدوگفت: ای به چشم

لپشوبوسیدم وازش جداشدم ورفتم سمت چکامه

بامشت یواش کوبیدم به بازوش وباشوخی گفتم: هووووضعیفه من داداشمو به توسپردما

لبخندغمگینی زد وبادستاش اشکشوپاک کرد وگفت: حداقل نموندی واسمون
خواهرشوهربازی دربیاری خندیدم اونو هم بغل کردم وگفتم: داداشم خیلی مهربونه ودلش
نازکه یه مرد ایده اله منطق بجا حساسیت بجا... لطف کن همیشه عاشقش باشی ودوستش
داشته باشی چون میدونم اولین باره داره باتوعشق روتجربه میکنه

چکامه: انقدر دوستش دارم که نذارم از دستم دلخور بشه بوسیدمش و رفتم سمت هستی
باخته گفتم: فقط خدا بهت رحم کنه با امیر حسام

توهین گریه خندید و گفت: آره بخدا

من: ولی پسر تکیه قدرشو رو بدون و رفتم سمتش بغلش کردم و آروم گفتم: حداقل مثل
داداشش نامرد نیست

هستی: باور کن تحمل هانده روندارم خیلی سخته زیره سقف باهاش زندگی کردن

من: بذار از دواج کنی بعد اینارو بگو

انگار فهمید چه سوتی داد که هیچی نگفت از هستی هم جدا شدم و رفتم پیش عرفان
و کیارش که پیش هم بودن روبه عرفان گفتم: واقعاً من زندگیمو به تو میدونم عرفان

عرفان: شکسته نفسی میفرمای دختر خاله خیلی دیر همو شناختیم و پیدا کردیم اما همین
زمانکم هم خوب بود

من: فدای داری پسر خاله مواظب این خواهری ماهم باش

عرفان: اونکه صد درصد مریم تاج سره لبخندی به این همه مردونگیش زدم و روبه کیارش
گفتم: تو هم که وظیفه معموله این دلارای مارو آروم کن و کنارش باش جدیداً خیلی
ضعیف شده و غصه میخوره

کیارش:شغل جدیدمه والا اما چشم شماتاج سری آبجی

من:ممنون عزیزم

رفتم سمت امیرحسام اصلا این اخم روصورت همیشه خندونش نمیومد بهش گفتم:بابا من تواینجمع دلم به توخوش بود که حداقل شادی و خندون اماتوکه له ترازهمه ای....

امیرحسام چپ چپ نگاهم کرد وگفت:یبارم خواستیم تریپ افسرده هاروبگیریم نمیذاری که

لباموجمع کردم وبچگونه گفتم:خووووو اشن بلت نمیاد

قیافشوجمع کرد وگفت:اه اه چندش بروگمشو حالمو بهم زدی

خندیدم وشست دستمو به نشونه لایک اوردم بالاوگفتم:ایول همیشه همینجوری باش

باخنده ازش جداشدم ورفتم سمت طاهاکه بالبخندکمرنگ وچشمای اشک بارداشت نگاهم میکرد

بغلش کردم وگفتم:مرسی طاهابابته همچی...خوشحالم یه روزی باهات آشناشدم وخوشحالترازاون اینکه فهمیدم برادرمی

طاهای:منم خوشحالم که دارمت برو ومواظب خودت باش به دایی وخاله سپردم هواتوداشته باشن

من: ممنون داداشی بوس محکمی رولپش زدم

همون موقعه پروزارواعلام کردن ازطاها جدا شدم چمدوناروتحویل دادم وبرگشتم وبادستم
خدافضلی باهاشون کردم دلم بدجورگرفته بود سریع رفتم وسوارهواپیماشدم وشماره
صندلیموگرفتمونشستم طاهاچون خیلی آشناداشت تونسست زودی تواین یک ماه پسوردم
وهمچیموآماده کنه

مهماندار بعدازتوضیحات مربوطه رفت ومنم هندزفریمو گذاشتم توگوشم آهنگی که خیلی
دوستش داشتم وگوشت دادم

#هانده

دستموکشیدم روشکم وآروم بچه ای توشکم رو نوازشش کردم بغضمو فرو دادم این چی
حکمتی بود؟ خدایا من هیچوقت نمیخواستم به اینجا کشیده بشه...

من نمیخواستم تااین حد نابودی امیرحسین روببینم ازجام بلندشدم وروبه ایینه وایستادم
الان توماه آخر بودم شکمم برآمده شده بود وتپل شده بودم من نمیخواستم بچه داربشم
اونم ازکسی که ازم متنفره اما شدم والانم نمیتونستم ناشکری کنم یه پسر داشتم یه پسری
که ازبس لگدبهم زده داغون شدم

الان ۷ماه ازرفتن چیترا میگذره....

برخورد امیرحسین باهام سرده یعنی برخورد همه غریبم تواینخونه وچاره ای جز تحمل
کردن ندارم

زندگی روروال عادی نمیگذره امیرحسین اتاقش از مجداست

ومحل نمیده و فقط به کلثوم سپرده منو تقویت کنه که بچه سالم وبدون مشکل به دنیا بیاد

میدونستم امیرعاشق بچست وشاید تنها دلیل اینکه منو قبول کرد این بود شبامیرفتم دم
اتاقش وشاهد زمزمه های آرومش بودم که باعکس چیترا حرف میزد وازعشق ناتمومش
میگفت ازدلتنگیش از اتفاقی که اوفتاد ونتونست بهش بگه

من یه آدم پست بودم یه آدمی که پدرم مجبورم کرد به زندگی امیرلطمه واردکنم....

من هیچوقت عاشق امیرحسام نبودم ازاولشم قلب من برای امیرحسینمی تپید

وقتی پدرم ازعشق من به امیرحسین پی برد تهدیدم کرد باگرفتن جونش گفت بایدبری
وجاسوسی کاراشوکنی من هیچوقت اینونمیخواستم هیچوقت اما میدونستم پدرم یه آدم
بی وجدان وبی رحمیه واگه به حرفش گوش نکنم امیرحسین رومیکشه....

چندسال باهش دوست شدم وهمیشه اصرارمیکرد ازدواج کنیم اماپدرم هربارمیگفت
نبایدبه ازدواج بکشه

خیلی تحت فشاربودم خیلی هرلحظه نابودتر میشدم و مجبوربودم برای کسی که دنیامه
نقش بازی کنم

پویا تهدیدم کرد با گرفتن جون امیرحسین با گرفتن جون خواهربرادرش

عوضیا میدونستن که نقطه ضعف من چیه و از اون درمقابل من استفاده میکردن

حال و روزم بد بود و هرروز از خدامرگمومیخواستم پویا گفت با امیرحسین سرمنشی طاهادعوام شده و به کتک کاری کشید میگفت باتونا بودش میکنم

کاری میکنم روزی هزاربار از خودش متنفر بشه خودمو به هرراهی زدم نتونستم دیگه خودمو مرده فرض کردم یه آدم بی خاصیت یه ادم پست و دروغگو

مجبورم کرد باهاش هم خواب بشم تا بتونه بزرگترین ضربه رو به امیرحسین بزنه

بهم گفت میای یا مرگشوبا چشمای خودت میبینی

شکمم تیر کشید خم شدم صورتموازدرد جمع کردم تواین مدت هروقت به این چیزافکر میکنم شکمم درد میگیره

میدونم غمو غصه اصلا واسه بچم خوب نیست امان میتونستم

حتی جرعت اینو نداشتم همه چیو به امیرحسین بگم

من نمیخواستم اینطور بشه ولی شد

آروم ویواش ازاتاق اومدم بیرون رفتم پایین جدیدنا مثل پنگوئن راه میرم
کلثوم باختم اومد سمتم وگفت: چرا ازاین پله ها اومدین پایین خانوم پابه ماهین خطرداره....

من: مگه مهمه؟!

هیچی نگفت ورفت توآشپزخونه و واسم یه آب پرتقال تازه آورد خوردمش چقدرخوب بود

همون موقعه درویلابازشد وامیرحسین باکت شلوارکه نشون میدادبیمارستان بوده
اومدسمتم نگاهش روبه دیواربودعادت کرده بودم

این مدت وقتی میخواست باهام حرف بزنه فقط به دیوارنگاه میکردیاجایی دیگه

آروم گفتم: جایت دردنگرفته ناهارتوکه خوردی؟

بغضموفرودادم وسرموانداختم پایین میدونستم اینارو فقط داره بخاطرچه میگه برای
سلامتیش وگرنه مگه میتونستم انقدر واسش مهم باشم؟؟؟؟

حاکم قلب اون تابدد چیترا بود

اروم گفتم: اره خوردم یکم فقط زیردلم دردگرفت که اونم ول شد

امیرحسین:میدونی که بارداری دوره ای حساسیه وهر درد کوچیکی نشونه بدی داره
برولباستوبپوش تابیرمت پیش متخصص

وبعدباصدای بلندروبه کلثوم گفت:کلثوم بپاهانده روببرکمکش کن لباس بپوشه

کلثوم:چشم

امیرحسین رفت ومن باغم به رفتنش زل زدم

تولیاقتت چیترا بود نه من ولعنت به من که باعث شدم قلبت سنگ بشه#پارت ۱۸۱

#چیترا

خیلی دیوونه ای طاهوابعدگفتن حرفم قهقهه بلندی زدم

طاهای:برای خنده ای توهم بدنیت که

من:خب میگی چکارکنم بشینم گریه کنم خوب خیلی جوکین دیگه

طاهای:جوکیم؟بابامیگم چکامه پدرمو دراورده گیرداده میگه بچه میخوام

دوباره خندم گرفت سعی کردم کنترل کنم خودموکه حرصی نشه امامگه میتونستم باخنده

گفتم:خب چرایکی نمیندازی توبغلش!!!!

طاها اخی کردوگفت: نمیخوام میخوام وقتی بچه داربشم که موقعی که به دنیامیادعمش هم باشه....

من: قربون داداشم برم که تکه اما بیخیال من بشو میدونی که حالا حالا انمیام این دل دختر هم نشکن خودش دردبی پدرمادری که کشیده دوست داره یه بچه داشته باشه که سرپناش باشه هیچی نگفت انگار رفت توفکر که بهش گفتم: باشه

طاها: باید بهش فکر کنم

پوقی زدم زیر خنده ببین داریم سرچه موضوعی حرف میزنیم

طاها با حرص گفت: برای چی میخندی حالا؟

میون خنده گفتم: تو رو خدا ببین دارم راضیت میکنم بچه بیاری

سرچی بحث میکنیم اونم خندش گرفت وگفت: برو شیطون برو که مانی پشت سرت داره غسل میت روت انجام میده باگفتن حرفش برگشتم به مانی که داشت حرصی نگاهم میکرد چشم دو ختم برگشتم روبه طاها گفتم: ببین مارو باکی در انداختی بخدا؟؟!! سلام به مامامو چکامه برسون فعلا

طاها: توام همینطور خواهی فعلا

لبتاب روبستم وباصندلی چرخ دار برگشتم سمت مانی ازدست امیر حسام راحت شدم گیر یکی دیگش اونم از نوع بدترش اوفتادم

بااخم که سعی میکردم خندم مشخص نباشه گفتم: میبینم جای عزرائیل استخدام شدی؟ شغل جدیده؟

مانی: اره اومدم جونت رو بگیرم بلکه این روحم آرامش بگیره

من: سگ توان روح مانی من نباید از دست تو راحت باشم؟!

مانی: نه چرا راحت؟ تو باید تا اخر عمرت توان دختر عمه ای من بودن روبدی

من: باشه الان میرم به نرگس میگم چرا منو زاییدی!!!!

مانی: به نکته ظریفی اشاره کردی برای خودمم سوال شده واقعا عمه هدفش از زاییدن تو چی بود؟

من: اینکه پیام بشم بلای جونت

heesebikasi@

#پارت ۱۸۲

مانی: چی؟ عمرا....

محلش ندادم ازروصندلی بلندشدم گفتم دایی نیما کجاست؟

مانی: داییتون هم رفت سرعکس برداری و بعداومدنزدیک وگفت: میگم شیطان خوب این چندماه تونستی خودت روجمع وجورکنیا کارهرکس نیست!!!!

زبونمودرآوردم وگفتم: وقتی یه دایی داری که پارتیت بشه همینه دیگه... درضمن کوربشه چشم آن کس که نتوانددید وباخته ازش جداشدم وبه حرص خوردنش اهمیت ندادم ازپله ها عظیم وبزرگی که داشتن اومدم پایین....

توخونه ای دایم زندگی میکردم خیلی خیلی خانواده ای خوبی هستن زن دایی شهلام یه خانومخون گرمومهربونیه که کمتر ازدخترم بهم نمیگه دایی نیماهم که نگم براتون ازش عالی مثل پسرش شیطان اما کمتر

مانی هم که تک فرزنده وپسردایی بندست

خاله هم توهمین ویلا (اسمش ویلانیست درواقع قصره) زندگی میکنه اونم مثل مادرم شوهرش مرده ویه دختر نازوشیرین به اسم مونا داره مونا هم سال منه ومانی هم ۲۷سالشه ویکسال ازطاها کوچیکتره

اینجور که دیدم ومتوجه شدم مونا ومانی یه جورایی همودوست دارن چون ازنگاه های زیر زیرکیشون ازلبخندای که ردوبدل میکنن میشه فهمید

حدودا ۷الی ۸ماه هست که من اومدم تواین کشور

چیزی نگذشت اما باخودم کنار اومدم فهمیدم جلو کسی که رفتنیه نباید گرفت از اون اولشم بدرد هم نمیخوردیم واین اشتباه من بود که وقتی میدونستم امیرحسین یکی دیگه

رودوست داره بهش دل بستم هرچند مقصر زیادنیستم چون خیلی بچگانه فکر کردم وهم
اینکه اولین بارم بودونمیتونستم جلو حسی که داشت درونم به وجودمیومد بگیرم

خدا روشکرتونستم کناربیام هرچند بعضی شبا کابووس میبینم خب عشق اولم بود وهمیشه
این عشق توقلبمه

اما دیگه امضای پایان این عشق رو زدم زیرش که تموم شد وبهتره برم دنبال زندگی خودم
مثل اونکه رفت وزندگی خودش روانتخاب کرد

بچه اش به دنیااومد طاهامیگفت پسره وکپ امیرحسینه واسمشم یاشاست
واسش خوشحال بودم همیشه ازبچه واسم میگفت

میگفت دوست دارم زودی بچه دار بشیم یه دختریه پسر دخترم به تو بره پسر به من
دختر شو که نمیدونم اما اینطور که معلومه وگفتن پسرش به خودش رفته ودرواقع به
آرزوشم رسید

دکتر زنان نرفتم برای اتفاقی که اونشب بیماری عمه ام اوفتادوبه دختر بودنم اسیب
رسید دوست نداشتم فردا با یه نفر که ازدواج کردم بهش دروغ بگم وگولش بزنم من همین
بودموهر کی من بخواد باید همینطور بخواد

باکمک دایی عزیزم تونسستم مدل معروفی بشم اونم تو ۸ ماه البته بالباس پوشیده وهرتبلیغ ومانکنی که میشدم بالباس پوشیده بود دلم نمیخواست عکس لخت بندازم...

معروف شدم پول دراوردم اولای که اومدم اینجا طاهاپول به حسابمواریزمیکردامبا اولین پولی که دراوردم تحت هیچ شرایطی دیگه نذاشتم پول به حسابم واریزکنه درسته داداشم پول دار بود خیلی داشت امادرسستم نبود اونم آینده ای داشت واسه خودش

چندماه قبل حدود ۳الی ۴ ماه پیش رفتم تو ۱۹ سالگی

درکنارکارم درسمو ادامه میدم تویکی ازبهترین دانشگاه ها رشته بازیگری علاقه داشتم بهش خوچکارکنم؟

اینطورکه فهمیدم دایی توایران یه شرکت تبلیغاتی داره والان حدود ۴,۵ ساله که اومده ترکیه برای گذروندن دوره های عکس وفیلم وتبلیغات وایناتاهم سابقش بهتریشه همین که بتونه تجربه ای زیادتتری کسب کنه....

باخنده رفتم پیش زن دایی وگفتم:سلام برتوای بانوی زیبا

زن دایی: خدانکشدت و روجک چطوری تونستی ازدست مانی دربری؟

نشستم روکاناپه و گفتم: به سختی فکر کنم تا برگردم ایران هیچی ازم نمی‌مونه

زن دایی خندید و گفت: به کی بره لنگش الان سر عکس بردار به

پوقی زدم زیر خنده منظورش دایی بودا بدبخت دایی

زن دایی به خدمتکار گفت بره دوتالیوان شیرشکلات بیاره بدجوری عاشق شیرشکلاتم

داشتم با کنترل شبکه های ماهواره رو بالاوپایین میکردم که صدای جیغ مونا اومد با تعجب

برگشتم که دیدم مانی یه کرم ابریشم گرفته تودستش و بالون میدوه دنبال مونا

اونم که ترسو خخخخ دور تا دور سالن می‌چرخیدن و من وزن دایی فقط می‌خندیدیم

واقعاً درعجبم چرا عرفان به مانرفته شیطون باشه چون منو طاهای مونا و مانی داغون بودیم

البته من و طاهای یه خورده از مونا و مانی سالم تر بودیم اینا خیلی دیگه داغون....

هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر خانواده ای باحالی داشته باشم ماما و خاله نستر که میشه

مادر عرفان ایران بودن دایی نیما و خاله نسرین ترکیه خاله نسرین چون دختر آخر بود

و وابسته به دایی نیما بود باهاش اومد ترکیه...

خب بریم سرماجایی مانی و مونا

مونا:مانی بخدا حساب تو می‌دازم کف دستت اونچندش رو بندازش دورrrrrr

مانی:کجاش چندشه به این خوشکلی ونازی تازه میخوام باهاش رل بزnm

مونا:هرغلطی دلت میخواد بکن اصلا برو صیغه اش کن فقط از جلو چشم من دورش کن

مانی ابروهاشو شیطان انداخت بالا وگفت:نه دیگه قبل صیغه میخوام توام نگاهش کنی یه وقت منو گول نزده باشن و دوباره کرد دنبال مونا ازبس خندیدم اشک از چشمم اومد بیرون

heesebikasi@

#پارت ۱۸۴

۶ سال بعد

نفس عمیقی کشیدم و پای راستمو گذاشتم روسن بالبخند اون پای دیگمو هم گذاشتم و با اعتماد به نفس و چهره ای خندون اما ملایم، آرام و محکم قدم برداشتم فشن شو بودو حسابی شلوغ

پوشیده ترین لباس رو پوشیده بودم مردم تا که منو دیدن صدای دست وجیغشون رفت بالا

چرخ آرومی زدم که هم زیبا می‌چند برابر کردهم اینکه جلب توجه کرد حسابی

دو تادستامو گذاشتیم رولبامو بعد گرفتیم طرف مردم وبه نشونه ای بوس لبامو جمع کردم
طراح لباس پشت سرم اومد و بالخند خم شد و تشکر کرد دستمو گرفت و پشت دستم بوسه
ای زد و باهم برگشتیم رسیدیم دم سالن دوباره خم شدیم و رفتیم داخل سالن پشت پرده
روبه طراح لباس که یه آدم ترک در شهر دبی ترکیه بود کردم وبه ترکی گفتم: مثل همیشه
عالی

طراح: تو عالی تر بودی باعث افتخارمه که باهام هم کاری میکنی

من: مرسی همینطور من

بالبخند ازش جدا شدم و رفتم سمت آرتان

بالبخند رضایت مندی نگاهم میکرد رفتم کنارش و گفتم: چطور بود جناب؟

آرتان: عالی بود مثل همیشه.... تکی

بوسه ای بادست براش فوت کردم و گفتم: چاکر شما....

آرتان: فردا بیا دفترم

من: اوکی فعلا بای عسیسم

آرتان: برو شیطون بای

خندیدم و رفتم سمت اتاقی که مانکنا اونجا حاضر میشدن لباسمو عوض کردم

#امیر حسین

مجله روبرداشتم وبه عکس دختری که باحالت خاص وزیبایی به دیوارتکیه زده بودو به دوربین خیره شده بودانگار داشت بهت نگاه میکردزل زدم

این چیترا بود همون دختری که همه ای دنیای من بودهمون دختری که یه روز فکر میکردم ضعیفه اما الان قوی شده بوداستوار و محکم

بغضمو فرودادم وبادستام موهاموچنگ زدم دلم براش تنگ شده بودبرای خنده هاش برای چشمای که دلمو زیرورو میکرد برای اخمش که دلم براش ضعف میرفت...

دلتنگش بودم واون انگار منو فراموش کرد ورفت دنبال خوشبختیش...

سیگارمو بین لبام گذاشتم که باصدای یاشابرگشتم سمتش: میدونی چقدر بده اون سیگار؟

ابروهام پرید بالا وبالبخند کمرنگی نگاهش کردم

من: آقای جذاب شما از کی انقدر زبون دراوردی؟

یاشا: من بزرگ شدم ناسلامتی مردی شدم واسه ای خودم ۶ساله ها؟؟؟!

من: بله ۶سال یعنی یه عمر زندگیه

پوفی کشید ورفت سمت مبل وروش نشست دستاشو مثل من فرو کرد توموهاش وگفت: میدونی بابا دیگه خسته شدم ازاین زندگی

باتعجب داشتم به این فاسقل بچه كه زبونس ازمنى كه ۳۵ساله بيشتره نگاه ميكردم

باهمون حالت تعجب اورگفتم: چطورمگه؟

ياشا: نميدونم دلم ازدنياوآدماش گرفته

heesebikasi@

#پارت ۱۸۵

ديگه چشمام بزرگتر از اين نميشداين مگه چقدرسن داره كه اين حرفاروميزنه

من: خب چرا دليل گرفتگى دلت چيه؟

ياشا: هيچى ميخواى چى بشه؟ آبد او مده ميگه تو خړپولى وبا پولاي بابات حال ميكنى امامن اينطوري نيستم من زورم گرفته بابامن ميخوام روپاي خودم وايستم نميشه كه توهمش كمكم كنى من زن ميخوام بچه ميخوام....

اخمامو اروم كشيدم توهم وگفتم: تويه فاسقل بچه چى ميگى؟ هي زن زن هم ميكنه واسم

داشتم خودمو كنترل ميكردم نخندم از قديم ميگن بچه حلال زاده به دايش ميرى بچه اى مابرعكس شده به عموش رفته....

ياشا: نخير خيلى هم بزرگ شدم نمي بينى فكر ميكنى ريش سبيل دارى بزرگى نخير ريش سبيل نشونه بزرگى نيست

من: پس میشه بفرمایید بزرگی توجیه؟

یاشا: بله بزرگی اینکه عاشق بشی

من: اووووه یعنی الان جناب عاشقین؟

سرشوانداخت پایین وگفت: نگم برات دلمخونه ازش

پوقی زدم زیرخنده خدایا چکار کنم از دست این وروجک شاید تنها کسی که میتونه آرومم
کنه این وروجکه

باخنده گفتم: میشه بگی اون دختر خوشبخت کیه؟

سرشوتکون دادوگفت: هلما

باتعجب گفتم: هلما؟ دختر امیر حسام؟

یاشا: آره خیلی مغروره لامصب محل نمیده

هم از حرفاش حرصم میگرفت همه خنده اخه یه بچه ۶ ساله چیومیفهمه که داره میگه اینارو

بلندشدم رفتم سمتش دستای کوچولو شو گرفتم و بلندش کردم و آروم زدم روباسنش
وگفتم یا لا برو پایین پیش مادرت رفت و من روتخت دراز کشیدم و به گذشته هارفتم به
وقتی که یاشا اومد به دنیا درست بود از وجود هانده بود اما آدمی نبودم که بخوام توچشم

بچه ببینم اون طفلک چه تقصیری داشت باجون ودل حق پدری رو به جاوردم ازبس پیش
امیرحسام پلاسه زبونشم به اون رفته....

کپ خودم بود همینطور که میخواستم امامادرش یکی دیگه بود
یادم نمیره وقتی هانده بهم گفت حاملم داغون شدم کمرم خوردشد امانمیخواستم تحت
هیچ شرایطی اون بچه روبندازه

من دیگه نمیتونستم برگردم پیش چیترا چون یه آدم کثیف بودم بهش خیانت کردم وروم
نمیشد برم سمتش ومیدونستم بگه بفهمه هیچوقت نمیبخشتم....

اون روزکه اومدویلا هرحرفی زدم که ازم سردبشه متنفربشه وبره اینطوری برای خودش
بهتربود حداقل پیش خودش فکرمیکرد دوستش نداشتم وراحت ترمیتونست فراموش کنه
باهرحرفی که بهش میزدمازدرون نابودمیشدم حتی وقتی اشکاشو میدیدم مرگ
روآرزومیکردم

برای همین هانده روعقدکردم اما ازمن یه ذره محبت ندید یه رابطه باهاش نداشتم واون
هیچی نمیگفت گاهی ازخودم متنفرمیشمکه دارم هانده روهم عذاب میدم اما من دلمو به
یکی دیگه داده بودم ونمیتونستم بایکی دیگه باشم

heesebikasi@

یکم بر خوردم باهاش خوب شده امانه تا اون حدی که بخوام شب تو اغوشش بخوابم
از روتخت بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت اتاق هانده روتخت دراز کشیده بود
وسرفه های پی در پیش سکوت اتاق رو میشکست

کنارش روتخت نشستم و گفتم: خوبی؟

هانده بالبخند کمرنگی گفت: خوب میشم

سرموندا ختم پایین و گفتم: این بیماری از کجاس در آورد

هانده که گلوش خس خس میکرد به سختی گفت: نمیدونم شاید خدا اینطور میخواه

با خم سرمو گرفتم بالا و به صورتش که بدون آرایش بود و رنگش به زردی میزد نگاه کردم
و گفتم: آخه یعنی چی؟ بخدا دیگه نمیفهمم چی به چیه؟!

هانده: توفکرش نکن فقط جای من هم مادری کن برای یاشاهم پدری

باغم زل زدم بهش تو این ۶ سال هیچ بدی ازش ندیدم در واقع من سرد بودم باهاش و رفتارم
کاملا بد اما اون فقط ساکت میموند و گریه میکرد

نمیدونم چرايه روزتوزندگيم نقش بده روداشت وباپويا رابطه برقرار کرد وبانقشه وارد زندگيم شداما الان مطمئنم اين نگاهای که بهم ميکردازعشق بود ومن اينونميخواستم چون نميتونستم به کسی غيرچيترا فکرکنم

سعی کردم تو آخرين لحظاتش بيشرکنارش باشم اونم برای تسکين عذاب وجدانم دستمو گذاشتم رودستش وچشمامو دوختم به چشماش که اشک توچشماش حلقه زده بود

خودم دکتربودم اماهيچی از سرطان حنجره نميدونستم

دورفهميديم هانده مبتلا به سرطان شده ووقتی هم فهميديم دکتراگفتن خیلی دوراقدام کردين وسرطاناش بدخيমে....

فوق فوقش خیلی بتونه دووم بياره يه ماه ديگست نه بيشرتر واين منو عذاب ميداد من به مردنش راضی نبودم به رفتن يهويش به جوونمرگيش باصدای ضعيفی گفت:منوميبخشی؟؟؟

چشمام لرزيد سعی کردم آروم باشم گفتم:برای چی؟

هانده:بابت کارای که کردم!؟

من:توفکراونو نکن

هانده:دارم عذاب ميکشم اميرحسين تنها چیزی که ازت ميخواوم اينکه باورکنی من نميخواستم هيچوقت اينطوری بشه وباتموم شدن حرفش دوباره به سرفه کردن اوفتاد

شونه هاشو گرفتم وسی کردم پشت گردنشوما ساژبدم

سرفه هاش خیلی بد بود طاقت این حالش رونا داشتم بد کرد در حقم امان میتونم محبت
این ۶ سالش رونا دیده بگیرم

یکم که آرام شد چند تا نفس عمیق کشید که حالش بهتر بشه بعد رو بهم کرد و گفت: میدونم
برات مهم نیستم میدونم بی اهمیتم واست اما زت یه خواهش دارم

من: بگو

آب دهنشو قورت داد و گفت: قبل رفتنم میخوام چیترا رو ببینم حتما

اخمامو کشیدم توهم و گفتم: اما میدونی که ایران نیست و نمیاد دیگه

با صدای پر بغض و لرزون گفت: خواهش میکنم امیر حسین یه کاری کن ببینمش

من: چکارش داری؟؟ بگو تا به یه نفر که باهاش در ارتباطه بگم

هانده: نه حضوری خواهش میکنم دوباره به سرفه افتاد که گفتم: باشه باشه تو آرام باش
یکارش میکنم

از روتخت بلندشدم بعدانگاریه چی یادم اومد گفتم: یاشا نیومد اینجا؟

هانده لبخند کمرنگی زد و گفت: اومد اما همون موقعه آبد اومد دنبالش رفتن بازی البته به قول خودشون کار

لبخندی رولبام نشست و گفتم استراحت کن تابه کلثوم بگم بیاد پیشت

رفتم تواتاق خودم گوشی و کتم رو برداشتم وزدم بیرون از پله ها اومدم پایین

کلثوم رو صدا زدم که از آشپزخونه اومد و گفت: جانما آقا

من: هانده حالش بده برو پیشش مراقبش باش

کلثوم: چشم آقا

از ویلا اومدم بیرون و به میثم گفتم بره ماشینموبیاره سرمو چرخوندم که دیدم بعله امیر حسام بایاشا وهلما و آبد توپ بازی میکنه

امیر حسام تا که چشمش به من خورد گفت: به گاو آمد وبوی عنش در آمد با گفتن حرفش اون سه تا پوقی زدن زیر خنده

چشم غره ای توپی رفتم و گفتم: مرتیکه خجالت بکش این حرفاچیه جلو سه تا بچه

یا شا: این صد دفعه من بچه نیستم ۶ سالمه هه هه هه

هلمما: بزلگی به سن نیشته به عقله که تو ندالی

باخم گفتم: به به چه حرفای زشتی!!! کی این حرفا روبه شما یاد داده؟

سه تاشون دستشون رو گفتن سمت امیر حسام و گفتن: این

امیر حسام: این ننه بابا تونه!!!!

آبد: دایی جون این دو تا احمقا تحت تاثیر حرفای دایی امیر حسام قرار گرفتن... خیلی خرن... شما چجوری این دایی امیر حسام رو تحمل کردی

من: به سختی آبد به سختی!!!!

امیر حسام: بچه خجالت بکش یعنی چی دایی امیر حسام رو چجوری تحمل کردی؟

آبد: چند کیلو بکشم؟

امیر حسام: الله واکبر چه زبونی هم درآورده این پسر کیارش

میثم همون موقعه ماشین رو آورد قبل ازاینکه سوار بشم گفتم: ببین دست پرورده ای خودته....

وپشت رول نشستم

وازویلا زدم بیرون

heesebikasi@

#پارت ۱۸۸

رفتم سمت مطب طاهابایدبهبش میگفتم که هانده میخواد چیترا روبینه درواقع خودمم کنجکاو بودم ببینم چکارش داره

هرچندکه قانع کردن طاهایا به همین آسونی نیست

دم مطب نگه داشتم و رفتم داخل کسی نبودخب قطعاً این وقته روز کسی هم نباید باشه به منشیش گفتم به طاهابگه که اومدم بعد از ازدواج طاهایا و چکامه هنوزم چکامه منشی مطبش بوداما ازوقتی بچه دارشدن دیگه نیومد و منشی دیگه ای اومد

باصدای منشی به خودم اومدم: آقای دکتر نمیخوان باهاتون ملاقات داشته باشن اخمامو کشیدم توهم دیگه بسه هروقت میرفتم سمتش به هربهونه ای کاری میکردتا بامن رودرو نشه اما نمیذارم دیگه باحرص و اعصابانیت رفتم سمت اتاق بدون درزدن دروباز کردم

منشی اومد داخل وبانگرانی گفت:آقای دکتریهوویی شداصلا یهو هنگ کردم اومدن داخل

طاها بادست اشاره کردبره بیرون منشی نگاهی به من انداخت وبعد رفت بیرون

رفتم سمتش پشت صندلی نشسته وبهم زل زده بودپوزخندی بهش زدم وگفتم:طاهاواقعا نمی فهممت؟!این بچه بازیاجیه؟چراهروقت میخواستم پیام ببینمت نمیداشتی

طاها:کیوببینم یه نامرد رو؟یه بی غیرت رو یه خیانت کارو؟

بادست محکم کوبیدم رومیز وبافریادگفتم:د لعنتی تونگو تودیگه این حرفارونزن توعذابم نده

اشک توچشمام حلقه زده بوداین مدت عجیب گریه میکردم

باغم گفتم:توچی میدونی ازدرد من که این حرفارومیزی؟

عصبی ازصندلی بلند شد وگفت:تو بگوتوچی میدونی من چی کشیدم؟!وقتی نالای خواهرمو میشنیدم وقتی اشکاشو میدیدم که دزدکی ازم پاک میکردتامن نبینم

ازکابووسای هرشبش چی بگم هان؟همه رو دیدم ودم نزدن تونامرد داغونش کردی بدبخت عاشقت بود یه دختر پاک وساده بود دیدی باهاش چکارکردی دیدی؟؟؟؟؟

توروزعروسیش ولش کردی ورفتی اصلامیدونی چی بهش گذشت؟

بعددوماه اومدپيشت که آشتی کنه که پیدات کنه اماتو چکار کردی؟ بهش گفתי هیچوقت عاشقش نبودی بهش گفתי هانده رودوست داشتی بهش گفתי از هانده بچه دارم میفهمی؟ تو که هانده رومیخواستی که خوردی غلط کردی دل یه دختر مظلوم روشکستی نتونستم تحمل کنم این حرفای طاهاداشت داغونم میکرد بافریاد گفتم: لعنتی توهیچی نمیدونم هیچیییی

heesebikasi@

#پارت ۱۸۹

طاها: خوب بگو!!! بگو بدونم خودت روتبرعه کن

کلافه دستمو کشیدم توموهام نشستم رومبل و کمی مکث کردم و گفتم: از چی بگم از حماقتم؟ طاهایه عمر باهام بازی کردن و هر دفعه هم گولشون رو خوردم هر دفعه هم باورشون کردم

طاها بخدا به جون چیترا که هنوز واسم عزیزه و عزیز تر هم شده قسم من نمیخواستم اون اتفاق بیوفته هانده روزی که ارایشگاه بودم زنگ زد گفت درمورد مادرت به بایدهای هزارتا حرف زد که دلیل شد قصد دیگه نداره

رفتم خونس اب کیوی آوردنم چیه توش ریخته بود که باعث شد از خود بیخود بشم بخدانم میخواستم طاها به مرگ خودم به جون یا شا نمیخواستم اینطوری بشه

بعد از اتفاقی که نباید می افتاد اما او فتاد بیهوش شدم وقتی بیدار شدم ۱۱ شب بود

رو نداشتم تو روی کسی نگاه کنم من کثیف بودم الوده بودم رفتم دوماه خودم و حبس کردم خودم و مجازات میکردم بادود باخفگی ببین هنوز لباس مشکی تنمه ۶ ساله هر لباسی میخرم و میپوشم مشکیه که یادم بیاره چه غلطی کردم تو بهترین روز زندگی

بعد دوماه فهمیدم نتیجه حماقتم شده یه طفل معصوم چکار میکردم طاهها تو بودی چکار میکردی مجبور شدم به چیترا اون حرفارو بزنم که بره تابتونه فراموشم کنه حداقل راحت تر

با هر حرفی میزدم خودم میسوختم خودم داغون میشدم من نمیخواستم چیترا ی که پاک تراز خودش کسی نبود بامنی باشه که پراز نجاست بودم پراز حماقت و خیانت

طاهها دستشو کشید رو صورتش واروم گفت: چی بهت بگم امیر حسین؟ چی بگم؟ اخه چراهمون موقعه بهش نگفتی؟!

من: نمیتونستم رونداشتم خیانت کرده بود هر چند که ناخواسته بود اما خیانت کردم....

بعدم هانده ازم باردار شده بود نمیتونستم درک کن

طاهها: امیر حسین جات نبودم اما حرفی هم ندارم بزنم

سرموتکون دادم وسرموگرفتم سمتش وگفتم:مطمئنن میدونی هانده دچاره سرطانه!

سرشو انداخت پایین وگفت:آره واینکه خیلی هم ناراحتم

پوزخندی زدم وگفتم:نمیدونم حس قبلش چی بوداما تواین ۶سال هروقت باهاش

بدبرخوردمیکردم جواب اون گرمی عشق تونگاهش بود ومن این عشق رو درک نمیکنم

طاها حرفی نزد ازاین فرصت استفاده کردم وگفتم:هانده فوق فوقش ۱ماه دیگه زندست

heesebikasi@

#پارت ۱۹۰

باتعجب سرشو گرفت بالا بالکنت زبون گفت:وا...واقعا؟؟

سرموتکون دادم وگفتم:ازم یه خواسته داره نمیدونم چی میخوادبه چیترا بگه اماگفته

حضور ی بایدبینمش تعجبشو دادبه اخم وگفت:چرا؟حضور ی که نمیشه

دستمو گذاشتم روش وگفتم:توبخوای میشه مطمئنم

طاها:چرا بایداینکاروکنم؟؟؟؟

من:نمیدونم اماحتماکارمهمی باهاش داره وازجام بلندشدم وگفتم:اگه خواستی بگی بهش

بگوهرچه سریع تربیاد

قرار بود دیگه برگردم ایران یکی اینکه هم موقعش رسیده بود و یکی دیگه اینکه قرار بایکی از کمپانی هابسته بودیم برای یه فیلم آرتان هم قرار بود بیاد ایران هم کارگردانش بود هم اینکه مادر پدرش ایران بودن

دایی هم اینطور که معلوم بود دوره کارآموزی رو گذرونده بود و قصد داشتن برای همیشه برگردن با خاله ایران ماقرار بود یه مدت دیگه بیایم امانمیدونم طاهها چرا انقدر اصرار داشت زودتربیایم و میگفت نذار دیر بشه برای چی خداداند

فردا ساعت ۶ صبح پرواز داشتیم والان ساعت ۱۲ شبه

خوابم نمیبرد

ذهنم کلا درگیره نمیدونم حالا که بعد چند سال دارم برمیگردم میخواد چی بشه و قراره چه اتفاقی بیوفته

یا تونبود من چی شده اما این رو خوب میدونم

دیگه من اون چیترا ی سابق نیستم ضعیف نیستم دل باختہ نیستم و اینکه عشق امیر حسین تو دلم خاموش شد و تموم.....

تا خود صبح بیدار بودم و داشتم به گذشته و آیندم فکر میکرد سرو صدای پایین میومد و این نشون میداد بچه هادارن حاضر میشم نگاه ساعت کردم ۴:۳۰ صبح بود

سریع حاضرم شدم گوشیمو برداشتم کل اتاق رو چک کردم شاید دلم برای این اتاق تنگ بشه و میدونم قطعا میشه

خدا فطی با اتاقم کردم و او دم بیرون دیشب چمدونارو گذاشته بودم دم در

والان راحت بودم

رفتم پایین همه بودن خاله نسرين دایی نیما زندایی مانی و مونا که الان ازدواج کردن

همه بودن دایی تا که منو دید گفت: صبحت بخیر دوخی چشمات چرا ورقلنیدست

من: دیشب نخوابیدم دایی

heesebikasi@

#پارت ۱۹۱

خاله نسرین: وای چرا عزیزم؟

من: نمیدونم همش ذهنم درگیر بود

دایی: عادیه عادت میکنی

من: اوهوم

مانی: اگه صحبتای مهمتون تموم شد بریم نمیرسیم

همه سرتکون داد و حرکت کردیم باقصر دایی خدافظی کردم نمیدونم کی برمیگردم اینجا
وباچه حالی اما این قصر این ویلا کلی خاطره ای خوب داشت واسم کلی حسای متفاوت کلی
موفقیتای عالی و خوب

سوار ماشین که بودم سرم به شیشه تکیه داده بودم وبه شهر دبی نگاه میکردم شهر زیبا و آرام
من تموم موفقیتامو اینجا کسب کردم

به هرجا رسیدم هرچی شدم تو این کشور و تو این شهر بود

تار سیدن به فرودگاه کلی فکرای جور و اجور به ذهنم خطور کرد

از ماشین پیاده شدیم در واقعه از تاکسی رفتیم سمت فرودگاه خیلی شلوغ بود خیلی

روبه مانی کردم و گفتم: حال امن تو این شلوغی آرتان رو چجوری پیدا کنم؟

مانی: من چه میدونم میخوای برم تو بلندگواعلام کنم؟

دهنمو کج کردم و گفتم: خیلی خوشمزه ای مانی جون

مانی: پس میخوای مثل تو تلخ و بد دهن باشم؟

مونا: مانی خفه دخی خاله ای من کجاش تلخه؟

مانی: بگم کجاش؟ اون گوشت اضافه داخل دهنش!!!!

مونا: وای!!!! مانی؟؟؟ تو چکار به زبونش داری؟

مانی: اووووف زبونش تنده تیز

بادیدن آرتان بیخیال گوش دادن به اراجیف مانی شدم و دستمو بلند کردم داشت سرشو میگردوند تا منو ببینه که انگار وقتی دست بلندمو دیدم توجه شد لبخندی زد و حرکت کرد سمتم

متقابلا منم لبخندی زدم اومد سمتم اول سلام کرد به همه

دایی: کجای تو؟ پیدات نیست جدیدا

آرتان با خنده گفت: پیدام بشه که از کار و زندگی بندازیم و گرم تعریف بشی

دایی: پسر لیاقت نداری قدر نمیدونی که!!!!

مانی: بابایخیال آرتان چه خبر میبینم تصمیم گرفتی برگردی ایران چرا؟

آرتان نگاهی بهم انداخت که معنیشو درک نکردم وبه روبه مانی گفت: من دیگه کارم
تو ترکیه تموم شد

واینکه حتما باید برمیگشتم ایران اونم به دلایلی که بعدا متوجه میشین

زن دایی: گرم تعریف شدیم ونفهمیدیم کی پرواز رو اعلام کردن باگفتن حرفش سریع
دستپاچه چمدونامو رو تحویل دادیم و رفتیم سمت هواپیما وبانشون دادن بلیطامون جای
صندلیمون رو گفتن

مانی ودایی پیش هم اوفتادن

خاله ومونا وزن دایی تو قسمت صندلی سه چهار نفره بودن ومن وآرتان هم شماره صندلی
هامون پیش هم بودن

خدارو شکر منکنار پنجره بودم وآرتان اونورم

بالبخند داشتم کمر بندمو میبستم که با صدای آرتان به خودماوادم

آرتان:میگم چیترا مٹنم این فیلمه خیلی بهتراز فیلمای قبلی که داشتیم میشه

من:اوهوم اما من یکم استرس دارم چون اولین بارمه توایران میخوام فیلم بازی کنم مثل اولین بارم که تو ترکیه بازی کردم

آرتان:میدونم درکت میکنم منم اولای کارم همینجور بودم اما دیگه عادت کردم و اینکه عادی شد همه همینجورن

من:آره عادت که میکنم ولی خدا کنه این فیلم همه به خوبی و خوشی تموم بشه

آرتان:صد درصد بچها که فکر کردن وسبک سنگینش کردن گفتن این فیلم متفاوتیه و برای همین احتمال اینکه پرفروش پراز بازدید کننده باشه خیلیه....میدونی که خیلی به نفع ماست که این فیلم خوب پیش بره

سرموتکون دادم به پشت صندلی و خواستم چشمامو ببندم که باجیغ تقریبا کوتاهی
باتعجب سرمو برگردوندم یه دختر دستش رو گذاشت رودهنش و به ترکی گفت: وای ماما
بین این چیتراست همون دختر ایرانی که توفیلم سربه هوا بازی کرده بود

دختر کنارش باتعجب گفت: وای دنیز این پسر که کنارش همون کارگردانه نیست؟
دختره که فهمیدم اسمش دنیزه گفت: وای آره کارگردان و بازیگر باهم وای چه خوب

دستشوتکون داد و سریع کمر بندشو باز کرد اومد سمت من خوبه هوا پیما حرکت نکرده بود

دنیز با اون دختره جووری اومدن پیش من که نظرمه رومالجب شد و بدبختیای من وارتان
شروع

هر کسی باجیغ میگفت: وای این چیتراست
دنیز: وای سلام خانوم نیازی خوب هستین

بالبخند گفتم: ممنون شما خوبی

دنیز: وای عالی

دختره کنارش گفت: وای خانوم نیازی اصلا فکرشم نمیکردم شمارو ببینم اونم باقای
یوسفیان کارگردان مشهور ایرانی

بعدرو کردن سمت ارتان وگفتن:سلام آقای یوسفیان چقدرخوبه امروز دیدمتون اونم
از نزدیک

آرتان:ممنون لطف دارین

دنیز:ببخشید میتونم باهر دوتا تون عکس بگیرم

من وارتان همزمان گفتیم بله دختره خندید وبادنیز وایستادن بغل ماویه عکس گرفتن بعد
کلی تشکر خواستن برن که چشمشون خورد به داییم کمی هم رفتن پیش اون

خلاصه هر کسی میومد یه عکس میگرفت و میرفت با صدای مهماندار که میگفت هواپیما داره
بلند میشه کوتاه اومدن دست از سرمون برداشتن و رفتن نشستن سر جاشون
خدارو صد هزار مرتبه شکر

روبه آرتان گفتم:یکی از بدی های مشهور شدن همینه ادم هم خسته میشه هم نفس کم
میاره

آرتان:اونکه بعله اما شمارزششودارین که مشهور و موفق باشین

لبخندی زدم و سرمو تکیه دادم به صندلی و هندزفری رو کردم تو گوشم و اهنگی که
جدید بود و من عاشق خوانندش بودم گوش دادم و چشمامو بستم آرتان هم دیگه هیچی
نگفت و اون هم چشمشو بست

heesebikasi@

#پارت ۱۹۳

توبگودیگه چکارباید

کنه دلم شاید

عاشق ترشی تو

میدونی تودلم اتیشه

بگوچجورمیشه عاشق ترشی تو

میدونی این دله به موبنده

ازهرکی غیرازتودل کنده

توهمونی که باتودلم آرومه

اخه ازچشمام خیلی چیزا معلومه (سینا شعبان خانی_خوب یابد) خوابم برد و دیگه متوجه هیچی نشدم.....

باتکون دادن بازو هام توسط یه نفر آروم چشمامو باز کرد

آرتان باخنده گفت: بابا دست منم که از پشت بستی بیدارشو تو خاک ایرانیم الان نشستیم

سریع چشمامو باز کردم و به افرادی که داشتن میرفتن پایین نگاه کردم

من: یعنی واقعا رسیدیم؟

ارتان: آره فقط اون شالو بی زحمت بکش روسرت نمیخوام همین اول کاری دچارو گرفتار گشت بشیم و خندید منم آروم خندیدم و شالمو از تو کولیم دراوردم و سرم کردم

باخاله ودایی واینا اومدیم پایین

نفس عمیقی کشیدم و گفتم وایییی اصلا بوی خاک کشورت خودت یه چی دیگست

مانی: آره بوی زندگی میده

مونا:؟؟؟تو که تادو ساعت پیش یه چی دیگه میگفتی؟

مانی گلو شونمایشی صاف کردو گفت:جون این ریش سبیل بیخیال

دایی:بچه دوزاری ریش وسبیلت کجا بوده

مانی:دست شمادردنکنه پدرجان باهمه اره بامنم اره

از دستشون خندیدم رفتم سمت تحویل بار وچمدونموتحویل گرفتم اینجاهم مثل فرودگاه
دبی خیلی شلوغ بود شایدم شلوغ تر چون همه از سفر برگشته بودن وهر کسی یه پیشواز
داشت

خم شدم کولیموا از روزمین برداشتم بلند شدم این مونا کجا رفتش؟ سرمو برگردوندم عجیبه
چرا غیبش زد یهو؟؟؟رو کردم به روبروم که قشنگ رفتم تو بغل یکی

یعنی دهن دماغم سرویس شد اووووووف با دست دماغمو چسبیدم و با صدای بلند گفتم:مگه
کوری جلوتونمیبینی؟خیلی دردم گرفت تقریبا اشک تو چشمم حلقه زد خب دماغ
چیز حساسیه دیگه باهمچی شوخی با دماغم هم شوخی؟

یارو:ببخشید ولی فکر کنم شما اومدی تو بغل من

باشنیدن صداش یه لحظه همه جاسکوت گرفت چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم و به
چشمای سبزش که یه روز تموم دنیام بود و الان دیگه واسم اهمیت نداشت نگاه کردم

به چشمام زل زد که یهورنگش پرید باورت نمیشه نه؟؟؟ هه خیلی زحمت کشیدم خیلی
سختی کشیدم که تونستم رو قلبم رو چشمام وزبونم کنترل داشته باشم

مطمئنم دیگه نمیتونی با اون چشما دوباره جادو و خامم کنی

اخمامو کشیدم توهم و تقریبا با صدای بلند تر از قبل گفتم: من غلط بکنم پیام تو بغل تو یکم
چشما تو وا یا حرکت به اونتن لشت بده به روا و نورتر

اخماشو کشید توهم انگار حساب کار دستش اومده بود که گفت: هی هی دور برفت داشته انگار
برا من صدات رو بلند کن من بدتر از تو میتونم صدامو بندازم پشت گوشم

من: میخوام صدامو بلند کنم به تو چه احمق ک...

چه خبره اینجا!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟ بر گشتم

heesebikasi@

وبه ارتان که اخماشو شدید کشیده بود توهم وبه امیر حسین زل زده بودن گاه کردم بادی دنش
فکر شیطانی کردم و از خوشی ابرو هام پرید بالا سعی کردم جلوی کش او مدن دهنم بگیرم

دست ارتان رو گرفتم و برگشتم ورو امیر حسین باپوز خند گفتم: عشقم هیچی نشده این
اقا حواسش نبود بامن برخورد کرد

آرتان نگاه بدی به امیر حسین کرد و گفت: نقش چشم تو صورت تو چیه؟

امیر حسین اخماشو که توهم بود و حشتناک ترش کرد و با صدای دور گاه از اعصابانیت گفت: به
تو چه تو رو سینه؟

آرتان دستشوا زد دستم کشید بیرون و یه قدم به امیر حسین نزدیک شد و گفت: ببین من
بعد چند سال پا گذاشتم تو ایران نذار از همون اول بدشه

امیر حسین: بابا برو خودتو جمع کن مثلاً بدشه چه غلطی میکنه در پیتی؟؟؟؟

با صدای طاهها همه برگشتیم: چخبره امیر حسین این پسره کیه؟

وقتی صدای طاهها رو شنیدم مکان و زمان و همچی یادم رفت و باجیغ گفتم: طاهها!!!!!!!!!!!!!!

چمدون و همچی رو رها کردم و سریع دویدم پریدم تو بغلش انقدر شدت پرشم زیاد بود که
چند قدم رفت عقب اما تعادلشو حفظ کرد و نداشت بخوریم زمین!!!!!! ره دیگه داداش من
بود پس این هیکل توپ رو برای چی بهم زده بود؟

طاها قهقهه زد و گفت: دختر بعد از شش سال هنوز اخلاق قدیم تو داری که؟؟؟؟

با خم مصنوعی گفتم: طاها؟ اینه رسمه اومدن پیشواز خواهر ته؟

طاها: الهی من دور این خواهرم بگردم که انقدر ماهه

من با خنده: جووون جووون وای طاهی من چقدر دلم برای تو الاغ تنگ شده بود لعنتی
بیشتر به عشق تو برگشتم

طاها با مسخرگی گفت: وای خدا قلبم نکن همچی بامن چیترا

بامشت اروم زدم تو بازوش و گفتم: مسخره ای الدنگ زن و بچت کجان؟؟؟؟

من اینزام عمه با تعجب سرمو گرفتم پایین وبه فسقل بچه ای پایین پام زل زدم

وای خدا این گوگولی دختر همین طاهی خودمونه؟؟؟ وای ناسم چه خوشمله

این که کپ چکامه هست دستمو گذاشتم روزانه ام و خم شدم و گفتم: خانوم خوشجمله
شما دخی داداش منی؟

تانیا: آله وار بته (البته) عشق شما

وای خدا قلبم اینچرا نقد بانمکه انقدر با حال حرف میزنه عزیز دلم اخی چقد تو خوشمیلی لپای
سفید و قرمز شو گرفتم و گفتم: من عاشق شمام خانومی

تانی: منم عاشق توام

بالبروهای بالا پریده گفتم: تو چرا دیگه؟

heesebikasi@

#پارت ۱۹۵

اومد در گوشم ومثلا آروم اما جوری که همه میشنیدن گفت: بین کالت نباسه به کسی بگیا
ولی بابای میدفت عمه چیلتا خیلی مهربون و خوبه اونوقت مامانم میدفت اگه عمه چیلتا
نبود من بابابای اژدواچ نمیتلدم.....

قهقهه بلندی از خوشی زدم و بریده بریده گفتم: وای الهی من دوراون عمه چیلتا گفتنت برم
من اخیه تو چقدر و رور و جکی

قیافه ای حق به جنابی به خودش گرفت که باخنده سرموتکون دادم وراست وایستادم
وگفتم: چکامه وبقیه کجان؟

طاها: اونا توخونه موندن پنچرشدم بادم خالی شدپوفی کشیدم فکرمیکردم الان همه میان
استقبالم اماانگارنه هیچی اصلااهمیت ندادن که بعد۶سال برگشتم هیچی نگفتم که طاها
ناراحت نشه طاهابادیدن دایی واینا هم دیگه رو بغل کردن ومشغول روبوسی وایناشدن

چشمم اوفتاد به امیرحسین که داشت باغم عجیبی نگاهممیکرد امامن محلش ندادم واسم
مهم نبود اون یه عوضیه

دیگه نمیخوام گول ظاهر و قیافش و بخورم آرتان اومد سمتم لبخندی بهش زدم و جوری حرف
زدم که فقط امیرحسین وارتان متوجه حرفم بشن: آرتان جونم چرا خودتو درگیریه مش
آدم بی ارزش میکنی عشقم

ارتان انگار سه رو گرفت چون گفت: دلم نمیخواد یکی چه عمد چه غیر عمد باخانومم
برخورد کنه زیرچشمی به امیرحسین نگاه کردم که دیدم از اعصابانیت سرخ شده رگ
گردنش باد کرده و دستاشو از خشم فشارمیده ایول بسوزا میرخان بسوز که باید تا آخر عمرت
تاوان شکستن دل من روبدی

بعد از اینکه طاها بادایی واینا روبوسی واحوال پرسی کرد اومد سمت من وارتان
وگفت: چیتراجان معرفی نمیکنی؟

بالبخندرو به ارتان گفتم: داداشم زندگیم امیدم و پشتیبانم طاهاجان

بعدرو کردم سمت طاها و گفتم: دوست همیار و کارگردان فیلمای که بازی کردم ارتان یوسفیان (البته اینارو طوری گفتم امیر متوجه نشه چون باید حالا حالاها بسوزه)

طاها بالخند گفت: به به چه عالی خیلی خیلی خوشبختم آقای یوسفیان موفقیتاتون روز افزونه واقعا

ارتان لبخندی زد و با گرمی گفت: ممنون آقای نیازی لطف دارین واقعا

طاها: خب بهتره بریم جناب شما هم بیاید منزل

ارتان: نه مرسی تشکر باید برم

طاها: بابا جای دوری که نمیره باید بیاید برای شنایی بیشتر

ارتان: بخدان میخوام زحمت بدم

طاها:باباچه زحمتی یالا دیگه تعارف نداریم

@heesebikasi#پارت ۱۹۶

ارتان راضی شد واومدهمه حرکت کردیم وامیرحسین هم زودتر از هممون زد جلو ورفت
سمت پارکینگ

سوارماشین شدمن ومونا ومانی وآرتان وتانیارفتیم سوارماشین طاهاشدیم

دایی وخاله وزن دایی سوارماشین امیرحسین تاوقتی داداشمه چه نیازی به اون مرتیکه؟والا
حتی اگه طاهاهم نبودحاضر بودتاخونه پیاده برم اما سوارماشینش نشم

کلی توراه مسخره بازی دراوردیم باتانیا ومانی ومونا طاهاهم که بارتان که جلونشسته
بودمشغول صحبت بودن وهرازگاهی هی تذکر میداد که آرومتر اما کو گوش شنوا؟؟؟

خخخخخ تموم راه باوراجی های من ومانی ومونا وکمک حالمون تانیا گذشت دوتا
تارموی طاها رو همین الان سفید کردم بس که حرص زدارومتر دارم صحبت میکنم

رسیدیم به خونمون وای خدا چقدر دلم تنگ شده بودوای اصلا خونه وشهرو کشور خود ادم یه
چی دیگست لامصب

باخوشحالی پیاده شدم وبدون درنظرگرفتن بقیه سریع پریدم داخل درهم بازبود واین به
نفعم بود کوراز خداچه میخواهددوچشم بینا

این حیاط طویل رویه دقیقه ای گذروندم رسیدم دم در اصلا نفهمیدم چجوری این کفش
روازپاهام کندم جالبش اینه بس که هول بودم اصلا در نمیومد بایدده نفر بشن بکشن پامو
از کفش بیرون

فقط میدونم وقتی دراومد بالبخند گفتم اخیش شرت کم خیلی کنه بودی وبعد سریع دستمو گرفتم به دست گیره و کشیدمش در باز شد با خنده وشوق پریدم داخل و گفتم: وای سلااااام

من اوامد

چون شب بود تاریک بودی‌هو چراغا روشن شد
صدای یه بمبی دررفت وایل ادم باهم گفتن
برگشتنت مبارک هنرمند

و شروع کردن به دست وجیع واهنگ وهزارتا کوفت وزهرماردیگه ای

دستمور و قلبم گذاشتم و با وحشت به تموم کسایی که بالبخندنگاهم میکردن زل زدم

ناموسن داعش هم انقدر بی مقدمه حمله نمیکنه

بابا پوکوندم که این چه رسمیه

آب دهنموقورت دادم سخته کردم بخدا اخه این چه وضعشه بابا درسته جوونم اما قلبم رو باید بکسل (نمیدونم درست نوشتم یانه) کنن تا کارکنه الکی مثلاً خخخخخ

بالکنت زبون گفتم: اخی این چه مدلیشه؟ شمانمیدونین قلبم با باتری کار میکنه

تا که حرف از تو گلوم اومد بیرون یهو یه گروهی ریختن روسرم

heesebikasi@

#پارت ۱۹۷

با وحشت و ترس به مریم ودلار اوچکامه وهستی خیره شدم بخدا اینا ایل وتایفه ای اجنن

اصلا بذار برگردم ترکیه بخدا ونجا امنیت جانیم بیشتر بود

باته پته گفتم: بچها بلن... بلندشید میخوام برگردم

مریم یه پس کله ای تویی نثارم کرده تاحالا انقدر عمیق به سکوت فرو نرفتم

مریم: گمشو ایندفعه پات رواز دو قدمیم اون ورتربذاری بادستام از وسط جرت میدم

هستی: کوتاه بیا مریم بدبخت زهره ترک شد

دلارا:اینکه خوب من بدترشوبه سرت میارم وسط میدون آزادی به دارت میکشم طناب دورگردنتم پاهای امیرحسامه

قهقهه ای زد که هستی زد پس کلش وگفت:احمق کودن درمورد شوشومن درست بحرف میزنم درب وداغونت میکنما

چکامه:ریدی بابا شوشو چه صیغه ایه؟

دلارا:میگم بسه بابا لهش کردیم یه نگاه به وضعیتمون بندازین

خودمم یه نگاه کردم که زیرلب گفتم:اوه اوه اوه من به حالت دراز بودم دلارا روشکمم نشسته بودمیریم هم پشتش نشسته بود چکامه هم گلمو گرفته بود وهستی هم یکی پاموگرفته بودتوهوا اخه

چرادیگه پاهامو گرفتی توهوا؟؟؟؟؟

باحرص گفتم:گمشین برید اونور بابا له شدم احمقا خجالت نمیکشین هرکدومتون مامان شدین قدیه خری سن دارید!!!

باصدای امیرحسام رومو کردم طرفش:به به پرفکت چه صحنه ای صمیمانه وعاشقانه ولی به نظرتون بهترینست پاهاتون روازحلق هم بکشیدبیرون

دلارا:ازدهن چیترا بکشم بیرون بجاش بکنمتوحلق تو تاادم شی

امیرحسام: ای کثافت پاهای بوگندت اگه ببری ازدوکیلومتری یه سگ بدبخت بیهوش میشه
اکسیژن بهش نمیرسه

همه قهقهه زدن حتی خودمن

از حرفش پوکیدم کیارش همون موقع اومدم محکم کوبیدروشونه ای امیرحسام
وگفت: بابا تو کاروزندگی نداری همیشه گیردادی به زن من؟

امیرحسام: من به زن تو یازن توبه من یازن من به تو یاتوبه زن من

کیارش سرشو به نشونه ای تاسف تگون داد وگفت: اصلا اخوی تو با خودت چندچندی؟

امیرحسام: ۲به ۳تو چندچندی؟

کیارش دستشو گرفت روبه آسمون وگفت: یامن گناه بزرگی کردم که دارم تاوان میدم یا این
خیلی احمقه که خدا کارش نداره و از خیرش گذشته

باخنده روبه کیارش کردم وگفتم: غصه نخور سرنوشتت باید باهاش کناربیای

heesebikasi@

کیارش: این سرنوشتمون دهنم و سرویس کرد

امیر حسام: سادیسمی لیاقت نداری که همچین برادرزنی داری

کیارش: خیلی!! اصلا توپی

صدای عرفان اومد که گفت: میبینم جمعتون جمعه گلتون کمه که اونم تشریف آورد با قدرت زیاد این عجوبه هارواز روی خودم کنارزدم و بلندشدم پریدم با سرعت تو بغل عرفان

عرفان خندید و گفت: چطور مطوری دختر خاله؟

من: عالی وای عرفی دلم واست یه ذره شده بود لعنتی

سرشو گرفت تو هوا قهقهه زد و باخنده گفت: عرفی رواز کجایا دگرفتی فسقلی؟

نگاه عاقل اندر سیفی بهش انداختم و گفتم: دقیقا کجام فسقلیه؟ ۲۵ سالمه ها

عرفان: اوه اوه یجوری میگه انگار ۵۲ سالشه تو هر کارت کنن بازم همون دختر شیطان و کوچولوی هستی ک ۷ سال پیش دیدمت و فهمیدم دختر خالمی

لپشو کشیدم و باخنده که میخواستم بیشتر حرصش بدم گفتم: ای شیطان تو خونه هم انقدر شیطونی میکنی یانه؟

بدبخت یهو عرق سردی نشست

روپیشونیش ولباشوگزید سرمو برگردوندم وبه مریم خیره شدم که دیدم اون بیچاره هم
سرخ وسفیدمیشه

چقدر خبیث بودم ونمیدونستم خخخخ

آروم زدم پس کلش وگفتم: عماد کجاست؟

عرفان: پیش خاله نرگسه

بالوردن اسم مامانم از زبونش تازه یادم اومد اصلا حواسم به اون نبود محکم باکف دستم
کوبیدم به پیشونیم که عرفان گفت: وا خدا شفات بده چته؟

من: انقدر این دخترا باشما سه تانره غول حواسمو پرت کردید که کلا مامانمو یادم رفت
از بغلش اومدم بیرون وسرمو چرخوندم که ببینم کجاس که دیدم کنار خاله نسترن وایستاده
وباخنده وچشمای اشکی داره نگاهم میکنه دو بار پریدم توهو او گفتم: وای مامان اخ که
چقدر دلم برات تنگ شده بود وسریع رفتم سمتش وپریدم توبغلش از خوشی اشک
توچشمم جمع شده بود انقدر سرشو بوسیدم که نگو بعد گفتم: وای مامان چقدر دلم واست
تنگ شده بودنمیدونی که بخدا داشتم دیوونه میشدم ازدوریت

مامان: قربون تک دخترم برم منم همینطور عشق مامان

باگفتن حرفش مثل خری که تیتاب ریختن جلوش ذوق کردم ودوباره لپشو چند بار کشیدم
وبوسیدم

همون موقعه بقيه هم اومدن داخل نميدونم چرا نقد رد کردن اينجا

بی توجه بهشون رفتم سمت خاله نسترن واونم دوسه تا بوس ابدار کردم وگفتم: حواستون به مامان من بودیانه؟

خاله نسترن خندید وگفت: آره دخترم هرچند که خیلی دلتنگ بوداماتنه‌هاش نمیداشتم
خندیدم باگفتن مرسی بخدا برگشتم به دایی وخاله نسرين واينانگاه کردم که داشتن
باخنده باقيه سلام وروبوسی واينامیکردن

heesebikasi@

#پارت ۱۹۹

چشم خورد به امیرحسین که باپرویی تمام اومده بود تو خونمون پیش طاهامانی و آرتان
وبقيه پسرا وبالبخند گرم صحبت شده بود البته بارتان که نه چون باهم سرسنگین بودن

باحرص داشتم نگاهش میکردم اخه این چرا نقد رد پروهه؟ اصلا چرا طاهاداره باهاش میگه
وميخنده؟؟؟؟

يا اصلا چرا مامانم بهش هيچی نميگه واقعا چرا؟

نمیفهمم معنی کاراشون

انگار امیر حسین سنگینی نگاهم وحس کرد چون سرشو چرخوند طرفم وبهم نگاه کرد پوز خندی زد مو بانفرت نگاهمو ازش گرفتم

نگاهموبین همه چرخوندم که چشمم اوفتاد به یه نفر نگاهش کردم یاخداااااا

این چراکپ امیرحسینه نکنه یاشاست؟؟؟؟؟چشمام هرکدومش شده بودقدیه گردو یعنی انگار یه سیب روازوسط دونصف کرده باشن

بهم گفته بودن کپ امیرحسینه اما فکر نمی‌کردم دیگه در این حدود به این شدت

امیرحسین بامقیاس ۱۰۰ روبروم بودوباغورور خاص بچگانه ای داشت به دوستاش نگاه میکرد دستاشو کرده بودتوجیبش وکنارامیرحسین وایستاده بود وبا بچه هابازی نمیکردخندیدم

چقدر خوردنی بود لامصب انقدر چشم دوخته بودم بهش و دست بردار نبودم که نگاهش افتاد بهم

اول عمیق نگاهم کرد بعد همین‌جور که دستاش توجیبش بود او مدستم

از طرز راه رفتنش خندم گرفت اخه تپل بود و بالون شلوار جینی که پاش بود خیلی با حال راه
میرفت

اصلا مگه داشتیم از این وروجک نازتر؟

رسید بهم سرتاپامویه نگاه کرد و گفت: سلام خانوم محترم

ابرو هام پرید بالا روپاهام نشستم که هم قدش بشم

بالبخند گفتم: سلام اقا پسر گل خوبی شما؟

یا شا: مرسی به خوبی شما

چشمام از تعجب پرید بالا این ۶ سال مگه بیشتر داشت که انقد تمیز و بزرگونه حرف میزد

با خنده گفتم: چقدر تو بانمکی اقا پسر گل

شونه هاشو بیخیال انداخت بالا و گفت: همه میگن چیز عجیبی نیست خواستم بگم قیافتون
خیلی آشناست

الان رسیدیم به اصل مطلب چرا قیافه ای من برای این فسقل بچه آشناست؟

من: چطور مگه؟

یاشا دوباره شونه هاشوانداخت بالاوگفت:نمیدونم کلی گفتم حالایادم اومد کجادیدمتون
بهتون میگم

لبخندی بهش زدم

بگم عاشقش شدم دروغ نگفتم

به چنددلیل:اول اینکه چهره ای خاص وزیبایی داشت نه اینکه بگم چون کپ امیره نه کلا
بدورازکپ امیربودن چهرش زیادی خاص ودل نشین بود دوم اینکه ادبش منو مجذوب کرد
بالینکه شش سال بیشترنداره امانو توخطاب نمیکنه ومیگفت شما

سوم اینکه خیلی بزرگترازسنش صحبت میکنه واین هست که بیشتربه خاص بودنش می
افزونه....

بالبخندوعشقی که نمیدونم ازکجا سردراورد تویه دقیقه گفتم:هرچی شما بگی

یاشا:اوکی پس من مزاحمتون نمیشم وقت بخیر وباتموم شدن حرفش برگشت ورفت سمت
امیرحسین

heesebikasi@

#پارت ۲۰۰

هرچند پسر امیر حسینه اما من دوستش دارم

تو تمام مدتی که داشتم بایا ش صحبت میکردم سنگینی نگاهشو حس میکردم و رو خودم
نمیداشتم

رفتم پیش دختری که کنار پسر و ایستاده و بگو بخند راه انداخته بودن و با صدای بلند گفتم: من
نبودم خوش گذشت یانه

امیر حسام: چطورم اصلا وقتی رفتی یه نسیم خنکی وزیده این قلبمون نگو و نپرس

هستی: امیر حسام تازگیا جوک خیلی میگیا

مانی: چکارش داری بی چاره رو حق داره ۶ سال بامن زیریه سقف بود پدر منو در آورد

من: من یا تو؟ جرعت نداشتم تو خونه بایه نفر تلفنی حرف بزن مثل این پیرزنا که سر کوچه
میشینن فال گوش وایمیستاد

عرفان: بخدا این مانی قبل رفتنش انقدر داغون نبود!!!!

طاها: داغون نبود اما آروم نبود انگاری ادت رفته یه روز قبل از اینکه میخواست از ایران بره
چکار به سرت آورد

مونا با گفتن این حرف طاها پوقی زد زیر خنده

کیارش باهیجان گفت: چکار کرد؟

عرفان: هیچ کار خاصی نکردا فقط رفت از دست چک من یه خورده خرت و پرت خرید
حدود ۱۰,۱۲ میلیون

امیر حسام: یاقبر حضرت فیل ۱۲ میلیون؟ بابا اینکه از اوضاعش از من خیط تره!!!!

امیر حسین: بازم خدارو صد هزار مرتبه شکر خودت میدونی اوضاعه نافرمه
همه خندیدن حتی من

دلارا: واقعا؟ بعدش چی شد؟

عرفان: هیچی قرار بود چی بشه؟ فرداش که رفتن ساعت ۱ ظهر بود که بهم زنگ زدن چکت
برگشت خورده کثافت رفته بود چک روزهم کشیده بود منم دستم خالی بود از امیر حسین
قرض گرفتم یادته امیر حسین؟

امیر حسین: آره چقدرهم ببخشید ببخشید گفتی اخر سرهم باداد من سکوت کردی

من: منی فکر نمی کردم انقدر اوضاع داغون باشه حالا با پول چکار کردی؟ تو که خرپول بودی
خودت

مانی:اره اما اون موقعه ها خیلی حرصم میداد منم گفتم قبل رفتنی حرصش بدم باپول هم
هرچی رسیدگرفتم گوشی لباس ساعت هرچی فکرکنی

خخخخ داغون بود این بشر

بابچه هارفتیم و رو مبل پیش بزرگترا نشستیم

پدرعرفان اقاکسراهم اومده بودباهاش دست وروبوسی کردم واکسرا رفت پیش دایی
نشست

هرکسی مشغول حرف زدن بایه نفردیگه بود

heesebikasi@

#پارت ۲۰۱

داشتم با عمادپسر عرفان بازی میکردم وباهاش حرف میزدم که اقا کسرا گفتن:خب دخترم
میبینم به اون چیزی که میخواستی رسیدی وموفقی توکارت

لبخندملایمی زدمو عمادرونشوندمش روپاهام وروبه آقاکسراگفتم:اره خداروشکر تونستم
سختیاروباکمک دایی وآرتان جان بگذروشم منم موفقیتامو به دایی وآرتان جان مدیونم

آرتان لبخندی زد و گفت: این تو بودی که خواستی موفق بشی

آقا کسرا: واقعا باعث افتخاره دختره تیام روتو این موقعیت میبینم

مامان: لطف داری بخدا کسرا جان

آقا کسرا: نرگس خانوم شما نمیخواهین یه شیرینی واسه ای این افتخار بزرگ بهمون بدین

مامان: شیرینی چه قابلی داره کسرا جان

به تعارف تیکه پاره هاشون توجه نکردم و به بچه ها خیره شدم که الان عماد هم به جمعشون اضاف شده بود گوشه ای سالن دور هم جمع شده بودن و شایا وسط نشسته بودویه چیزی رو واسشون تعریف میکرد و بقیشون گوش میدادن

همه ای کسایی که توجع نشسته بودن سروسامان گرفته بودن و هرکسی یه بچه داشت

دختر امیر حسام وهستی پسردلارا و کیارش

دختر طاها و چکامه

پسر عرفان و مریم و همچنین پسر امیر حسین وهانده

مونا هم که ۳ ماهه باردار بود

تنهافردي که تو اين جمع آشنا، تنها و غريبه بودمن بودم تنهاکسي که با اينکه موفقيتاي زيادي کسب کرده بود و اما هنوزم يه دردي تو قلبش اون گوشه ها نشسته بودمن بودم کاري به آرتان نداشتم اون بخش جداست خودمو تو جمع دوستانم و خواهر برادرم ميگفتم

غم عجيبي تو دلم نشست دوباره بعد چندين سال قلبم به تپش اوفتاده بود به خاطر ناراحتي هر کسي مشغول حرف زدن بايه نفرديگه بود براي همين هيچ کس حواسش به من نبود و من از اين فرصت استفاده کردم و بدون جلب توجه از رو مبل بلند شدم و رفتم سمت حياط

تو حياط پيش استخر کنار گلای محمدي و ايستاده بودم بوي گلای محمدي و ياس قاطي شده بود و آرامش عجيبي به قلبم ميداد

من به اين هواي پاک نياز داشتم به اين تنفس آزاد به اين جاي دنج به دوران دروغ و نيرنگ و کثيفي

سرموگرفتم روبه آسمون و به ماهي که الان تکميل شده بود تو اين تاريخي مطلق حکومت ميکرد نگاه کردم

خدایانمیدونم آیندم چی میشه وقراربه کجاکشیده بشم فقط ازت میخوام خودت هدایت
کن خودت کمک کن خودت بهم انرژی بده مثل این ۶سال که پشتم بودی وکمکم کردی
به خودم پیام وبرای رسیدن به ارزو هام بیشتر و محکم تر قدم برداشتم

heesebikasi@

#پارت ۲۰۲

دستامو بغل کرده بودم و تودلم برای خودم حرف میزدم که با صدای امیرحسین دست از
حرف زدن با خودم برداشتم اما تکون نخوردم و همینجور به ماه خیره بودم

امیرحسین: خیلی تغییری کردی چیترا

سکوت کرد که حرف بزnm اما وقتی دیده چی نگفتم دوباره گفت: هر موفقیتی که کسب
میکردی اولین نفری که متوجه میشد من بودم میدونی چرا چون دوست داشتم و دارم
پوزخندی زدم واروم گفتم: ماشالله دل نیست که کاروان سراسر همش تودلت رفت
وآمده....

امیرحسین: منظورت چیه؟

من: منظورم واضح هست وقتی هانده رو دوست داری پس دست از ادعا کردنه اینکده
منو دوست داری بردار

امیر حسین: اما من دارم جدی میگم

چشماتو از اسمون گرفتم و زل زد تو چشماتو و گفتم: تو اصالا دردت چیه هان؟ مگه اونروزی
نگفتی من فقط نقش یه عروسک رو تو زندگی داشتم؟ مگه نگفتی از اولش عاشق هانده بودم
و هستم الان چی شده هان؟ بذار روشنت کنم آقای نامدار خیلی وقته تو قلب من پاک شدی
خیلی وقته دیگه بهت فکر نمیکنم چه برسه بخوام دوست داشته باشم پس سعی کن کم
چرت و پرت بهم ببافی و بیای اینجا اعصاب منو بریزی بهم از کنارش خواستم بگذرم که
با حرفی که زد پاهام خودبه خود ایستاد نفس کشیدنم عمیق شد

امیر حسین: هانده سرطان داره سرطان حنجره تا چند مدت دیگه بیشتر زنده نیست داره
روزی آخر زندگیشو سپری میکنه

ناباور برگشتم سمتش و اروم گفتم: جدی که نمیگی نه؟ بازی جدیده؟ دوباره چی تو سرته
بگو؟

کلافه دستشو کشید تو موهایش و گفت: باور کن چند ماهی بیشتر نیست متوجه شدیم و چون
بدخیمه و دور اقدام کردیم دوا بی نداره

چشماتو لرزیدنم دیدونم چرا!!!!

درسته سرد شده بودم اما هنوز آدم بودم وجدان داشتم و نمیتونستم بدی دشمنم ببینم

اروم گفتم: یا شا چی؟؟؟ اون گناه داره اونکو چیکه هنوز بچست یا خدا اشکم دراومده
بود دستامو گذاشتم روصورتم من خودم دردبی کسی رو کشیده بودم ونمیتونستم بی مادری
یا شاروهم ببینم

سخته بود بخدا اون بچه شیرین حقش نیست

امیر حسین: فقط یه چی میخوام ازت!!!

دستامو از روصورتم برداشتم وباچشمام ازش پرسیدم چی که گفت: هانده میخواد ببینت
نمیدونم چکارداره بهم گفت فقط حضوری

تعجب کردم یعنی چکارم داره؟؟؟ چی میخواد بگه!!!!

حرفی نزدم که گفت: خواهش میکنم قبل ازاینکه خیلی دور بشه برو ببینش

دستشو کرد توجیبش ازکنارم گذشت که گوشیش زنگ خورد جواب داد چندلحظه گذشت
که باصدای تقریبا بلندی گفت: کدوم بیمارستان؟

heesebikasi@

#پارت ۲۰۳

امیرحسین: دارم میام وبعدگفتن حرفش گوشى روقطع کرد باتعجب بهش گفتم: چى شده!!!!؟؟؟

نگاهى به صورتم انداخت وكمى مكث کرد سرشوگرفت رو به آسمون انگار واسش سخت بودگفتن اين حرف چندثانيه گذاشت كه آروم گفتم: هانده مرد

دهنم بازموند وبر وبر داشتم اميرحسين رونگاه ميكردم! هانده مرد؟ چطورممکنه؟ چرا باورنميكردم چرا نميتونستم باور كنم كه هانده رفت ديگه نيستش!!!!!! چرا خدا مثل خودش آروم گفتم: جدى نميگى كه؟

باپوزخندگفت: چرا بايد بهت دروغ بگم ميگم رفت بعد سرشو انداخت زير وگفت: حتى نتونستم اخيرين خواستشو هم انجام بدم

وبعد پاتند کرد كه بره گفتم: منم ميام

اميرحسين: نه تو بمون نميخواهم مهمونى امشب تون رو خراب كنم شب خوش وباسرعت هرچه تمام تر رفت وسوار ماشينش شد وازخونه زدبيرون....

باورم نميشد به هانده نميخورد انقدر ضعيف باشه وزودبره اون دختر قويمى بود خدايا معنى كاراتو رونميفهمم كاش راه راست رو خودت بهم نشون بدى وكمكم كنى....

قلبم تندتند میزد هانده چی میخواستی بهم بگی برای چی باید حضوری منومیدی
چرا حداقل یه روز صبر نکردی که پیام و ببینمت الان من چکار کنم چرا عجل بهت مهلت نداد
چرا چرا چرا!!!!

باحرص پوفی کشیدم و دستمو گذاشتم رو صورتتم به درخت تکیه دادم با صدای یه نفر آرام
برگشتم سمتش طاهها بود دستاشو کرده بود تو جیبش و بهم زل زده بود انگار با چشماش
میخواست بهم بگه که چی شده زمزمه کردم: طاهها هانده مرد
چشماشو گذاشت رو هم و آرام گفت: خدایا حکمتت روشکر!!!!

بغضی که نمیدونم چرا تو گلوم بود ترکید روبه طاهها گفتم: اون یه چی میخواست بهم بگه
طاهها گفته بود باید حضوری ببینمش چرا صبر نکرد چرا عجل نداشت یه روز بیشتر بمونه
چرا همون شبی که من اومدم رفتش؟

گریم گرفت کلی چراها تو ذهنم بود و بارفتن هانده هم بدتر شد و صد برابر
طاهها اومد گرفت منو تو اغوشش و همینجور که پشت کمرمونوازش میکرد زمزمه
وار گفت: ازت میخوام اینو هم بذاری به حساب حکمت خدا.... خواهری!!!
باهق هق گفتم: طاهها نمیتونم درک کنم کارای خدارو نمیتونم بفهمم نمیدونم منظور خدا از این
حکمتش چیه؟!!

طاهها: عشق داداش زندگی داداش هیچکس نمیدونه و نمیتونه کارای خدارو درک کنه اون
انقدر مهربونه که هیچوقت شر و بد یه بندشو نمیخواه و هر راهی و هر اتفاقی که میذاره سر راهت

بدون خیر و صلاحته اون باگرفتن بعضی چیزا از ادم میخواد جلو گیری کنه تا اتفاق بد ترویه چیز
بالارزش تر از دست نره...

خدا عظمت زیادی داره خوشکله من پس بدون ایناهمش حکمت خداست و روزی خواهی
فهمید که دلیل اینا چیه....

گریم بند اومده بود و با آرامش خاصی داشتم به حرفای طها گوش میدادم چقدر حرفاش
شیرین بود چقدر آروم کننده بود من از خدا ممنونم که انقدر مهربونه که یه داداش گل بهم
داده سرمو گرفت بالا و به چشمای مثل دریاش خیره شدم زمزمه کردم: تو انقدر خوب نباش
طها من نمیتونم جبران کنم بخدا

heesebikasi@

#پارت ۲۰۴

ریز خندید و گفت: کوچولوی خوشمزه من برای جبران کردنت عاشق شمانیستم برای وجود
طلاهته که عاشقتم غرق خوشی بودم بخدا داشتن همچین برادری یه نعمت دست نیافتنی
بود که من تونستم به دستش بیارم

بالبخند گفتم: اون توله اتم به خودت رفته زبون داره این هوا

خندید و همینجور که دست انداخته بود دورشونم حرکت کرد سمت داخل خونه و گفت: تانیا که به من گفته زکی تو برو من جات شیفتم خندیدم اما دلم آشوب بود رفتیم داخل خونه اولین چیزی که چشمم بهش افتاد یاشا بود که داشت بابچه هابازی میکرد دلم براش خون بود کباب بود چراتوهم سرنوشتت شد شبیه من چراتوام تو کوچیکی یکی از مهمترین و عزیزترین فردزندگیت مثل من ازدست دادی؟؟؟؟

قبل ازاینکه دوباره اشکام سرازیربشه نگاهموازیاشا گرفتم ورفتم سرمیز که حالا همه برای خوردن شام دورش نشسته بودن

رفتم روصندلی بین مانی و عرفان نشستم طاهاهم که رفت کنارامیرحسام وارتان نشست مشغول کشیدن غذا بودیم که مامان گفت: طاهایا امیرحسین کجارت؟

طاهایا: به کاری واسش پیش اومد مجبور شد بره

مامان: اِ چه ب!!! دطفلی شام هم که نتونست بخوره ابرومواندا ختم بالا و باچشمای مشکوک به مامان خیره شدم یعنی چی؟ واقعا درک نمیکنم این اهمیت مامان نسبت به امیرحسین رو

این همون نبود که میگفت امیرحسین روحلال نمیکنم چون باقلب دخترم بازی کرد عشقشونادیده گرفت اون همونی نبود که میگفت دیگه هیچوقت امیرحسین رونمیبخشم و نگاهشم نمیکنم پس چی شد یهو چی تواین چندسالی که من نبودم تغییر کرد؟؟؟

بلاخره من همه چیومیفهمم شک ندارم مشغول غذا خوردن شدم

انقدر درگیری ذهنی داشتم که نفهمیدم چی خوردم یا بچه هاچی گفتن و چه اتفاقی افتاد
فقط اینو میدونم وقتی مهمونی تموم شد همه رفتن باخستگی زیاد رفتم تواتاقم و روتخت
دراز کشیدم

بی معطلی به خواب عمیقی فرو رفتم

سریع دنبال برانکارد دویدم و با آستینم اشکامو پاک کردم بابغض گفتم: آقای دکتر چی
میشه بخدانمیدونم چی شد فقط میدونم از دستم در رفت بخدانمیخواستم آسیبی بهش
برسونم نمیدونستم این اتفاق میوفته داغ کردم حرفاش برام سنگین بود باگلدون زدم
توسرش حق هقم اجازه نداد بیشتر حرف بزنم و شروع کردم گریه کردن

دکتر: چرا دارین به من توضیح میدین؟؟ ضربه ای شدیدی به سرش خورده و خون ریزی
زیادی داره فقط دعاکنین خدا کمکش کنه و سریع بردنش تو اتاق عمل

زیر لب گفتم: خودمم نمیدونم برای چی دارم توضیح میدم

عقب عقب رفتم و به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم

heesebikasi@

#پارت ۲۰۵

با صدای بلند آرتان که گفت: کاهات نفسمو محکم فوت کردم ولبخندی زدم

رفتم پیش بچه های پشت صحنه همون موقعه بازیگرنقش دکتر وبازیگرنقش مردمقابل من که مثلا گلدون زدم توسرش بالبخنداومدن کنارمن وایستادن

آرتان:چیتراعالی بود خیلی طبیعی بازی کردی

لبخندی ازذوق زدم وگفتم:اصلا فکرنمیکردم انقدربتونم این سکانس روخوب دربیارم

آرتان:توچیترای نیازی هستی تومیتونی واراده داری وهمیشه موفقی

نقش مردمقابل من که اسمش بردیا خدابنده هست وبازیگر معروف وباسابقه ای ایرانیه بالبخندگفت:واقعا عالی بودفقط یکم محکمتراون گلدون رو زده بودی توسرم شک نداشتم این سکانس به واقعیت تبدیل میشد

قهقهه ای زدم وگفتم:آقای خدابنده من حواسم هست نزنم ناکارت کنم

نقش دکتر:سکانس بعدی همین امروزه یا نه؟

آرتان:نه دیگه واسه فردا....امروزخسته شدیم همگی

سرموبه نشونه ای تایید تکنون دادم وگفتم:آره من که خیلی خستم روز پرمشغله ای بود

باصدای بلند گفتم خسته نباشید داشتم میرفتم تواتاق یکی دکترا که مخصوص گریم
وایناکرده بودنش که چشم اوفتاد به امیرحسین که بالبخندتکیه داده بود به میز ودستاشو
بغل کرده بودنگاهم میکرد چشم غره ای براش رفتم وبدون توجه بهش رفتم داخل اتاق

لباسمو عوض کردم وصورتمو توسرویس بهداشتی داخل اتاق شستم وبادستمال کاغذی
خشک کردم

وازاتاق اومدم بیرون امیرحسین از میزتکیه اشوگرفت حرکت کرد اومدسمتم خواستم بی
محل باشم وبرم که مچ دستموگرفت بشدت دستموکشیدم بیرون وباخم بهش
گفتم:بارآخرت باشه دستت به دستم میخوره ها

لبخندی زد وباچشمای شیطونش که بیشتر حرصمو درمیاورد گفت:باشه میرم دست یه
نفر دیگه رومیگیرم

من:بدرک فقط دور وبر من نباش

خواستم برم که گفت:خواستم بهت بگم اون سکانسای که قراره تو شمال بازی کنی منم
باهاتون هم سفرم

باتعجب والبته حرص وخشم برگشتم وگفتم:توچرا دیگه؟؟؟؟

شونه هاشو انداخت بالا وگفت:بدلیل اینکه من لطف کردم بیمارستانمو
دراختیار شما گذاشتم که فیلم بازی کنین برای همین دوستان تهیه کننده ومدیرعاملای
فیلم ازم درخواست کردن که باهاتون پیام واینکه وبعدباچشمای شیطون ترازقبل بهم خیره
شد

باتعجب گفتم:واینکه؟ادامش؟

heesebikasi@

#پارت ۲۰۶

یکم نزدیکم شد وصورتشواوردجلو وگفت:قراره بیاین توویلاى من بازی کنین!!!!

من:نه نه نه این امکان نداره میرم به آرتان میگم کنسلش کنن

با آوردن اسم ارتان اخماشوکشید توهم وگفت:کم برای من آرتان آرتان کن تونمیتونی
کاری کنی چون ازقبل پولش ریخته شده تو حسابم.....

حرصی پوفی کشیدم وگفتم:حتی فکراینکه یباردیگه برگردم پشت ازسرت بندازبیرون

خندید و گفت: انگار تو دوست داری دوباره برگردیم چون من غلط بکنم همچین فکری کنم دربارت و بعد بالبخندی ضایعی که مطمئنم میخواست حرص منو در بیاره از کنارم رد شد رفت پیش چندتا از دخترای دیگه که تو این فیلم باهام همبازی بودن و بگو بخند راه انداخت نمیدونم چرا عصبی شدم محکم پامو کوبیدم به زمین و باچشمای به خون نشسته نگاهش کردم چون کفشم صندل بود و ۱۰ سانتی بود صدای بدی داد و باعث شد همه باتعجب نگاهم کنن فقط امیرحسین بود که داشت بالبخند نگاهم میکرد با حرص آشکار رفتم سمتش و پیش دختر او ایستادم

بالحنی که قشنگ ضایع بود دارم از درون آتیش میگیرم روبه دختر که اسم یکیشوهانی بود کردم و گفتم: هانی جون شما چرا اینجا و ایستادی برو دیگه....

اه اه گند زدم اصلا حرفمو خودمم متوجه نشدم

باتعجب گفت: الان میرم دارم با آقای نامدار صحبت میکنم مشکلی هست خانوم نیازی؟

نگاه امیرحسین کردم که دیدم باتعجب و البته هنوزم باخنده نگاهم میکنه با حرص گفتم: مشکلی نیست ولی آقای نامدار یکم مشکله دستمو گذاشتم رومخم و گفتم مغزی دارن یکم حالشون نافرمه خواستم بگم زیاد به حرفاش اهمیت ندین دکترا ردش کردن از بس داغونه

دخترایه نگاه به امیرحسین کردن و بعد با چشمای چپ چپ سرتاپاشو دیدزدن و گفتن: وای!!!!
حیف قیافش!!!!

همینجور که ازما دور میشدن گفتن: قیافش خوبه اما بدبخت مشکل روانی داره

لبخند پیروزمندانی زدم و برگشتم سمت امیرحسین که داشت با چشمای که بشدت تعجب زده بود بیرون نگاهم میکرد و گفتم: اووووم خوردیش؟ حالا هسته اشو تف کن بیرون و بعد با پوزخند از کنارش رد شدم بعد خدافظی از بچه ها و تعارف تیکه پاره های آرتان که میرسوندمت و اینکه گفتم خودم ماشین دارم و از بیمارستان زدم بیرون. سوار ماشینم شدم

heesebikasi@

#پارت ۲۰۷

ماشینم مک لارن سفید بود عالی بود با ماشینم حال میکردم عینک دودیمو از داشبورد دراوردم و زدم به چشمام و پامو گذاشتم رو پدال گاز و به سرعت رفتم

دستمو گذاشتم رو دستگاه و اهنگارو رد کردم و به اهنگ مورد علاقم رسیدم و پلیش کردم: یه اهنگ خارجی توپ بود از کاته لین بنام زاینا

با انگشتای دستم اروم میزدم رو فرمون و زیر لب زمزمه میکردم که صدای زنگ گوشیم باعث شد صدای پخش رو کم کنم و به گوشیم خیره بشم شماره ناشناس بود خواستم جواب ندم اما گفتم شاید یکی کار مهمی داشته باشه

تماس روبرقرار کردم وروپخش ماشین گذاشتم

من:الو

اون طرف که مشخص بودیه دختر جوونه گفت:سلامخانوم نیازی؟

باتعجب گفتم:بله خودم هستم

دختره:من هورام جهاندریده هستمخواهر هانده

سریع پاگذاشتم روترمز که صدای بوق ماشینای پشت سرم اومد

اون دختره که اسمش هورام بودگفت:خانوم نیازی اتفاقی اوفتاد؟هستین؟

سریع به خودم اومدم

من:شرمنده یه لحظه ماشینو حرکت دادم وگوشه ای خیابون پارک کردم وگفتم:شرمنده

ولی تاجایی که میدونم هانده خواهربرادر نداشت

هورام:قضیه اش مفصله براتون حتما تعریف میکنم البته بعدازاینکه دیدمتون!!!!!!

من:بعدازاینکه دیدیم؟

هورام:بعله ازتون خواهش میکنم یه قراری امروز عصربذاریم من بایدحتما شماروببینم

من:درچه مورد؟؟؟

هورام:درمورد حرفای که قراربودهانده بهتون بگه امانتونست وفرصت نکرد

دستام لرزید خدا یعنی واقعاتمیتونم جواب تمومچرا های تودهنموبگیرم؟

خدایا ازت میخوام امروز بفهمم چی شد وهانده چی میخواست بگه....

هول گفتم:او کی ساعت چندوکجا؟

هورام:۵عصر توپارک نزدیک ویلای امیرحسین

من:حالا چرااونجا؟

هورام:من به اونجا نزدیکترم باید سریع برم جای دیگه حالا اگه مشکلی هست یه جای

دیگه قراربذاریم؟!!!!

من:نه نه همون جا خوبه پس ۵عصر میبینمتون

هورام:او کی بای

خدافضلی کردم و سرمو گذاشتم روفرمون خدایا خودت کمکم کن نمیدونم قراره چی ببینم

وچی بشه

راه اوفتادم سمت خونه از ۱ بامداد امروز تا الان که ساعت ۲ بعد از ظهر بود سرفیلم برداری بودیم
بالینکه خسته بودم اما نمیتونستم استراحت کنم چون ذهنم درگیر هورام و حرفای که
قراره بزنه بود

رسیدم درخونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم دزدگیر رو زدم درخونه رو باز کردم حوصله
نداشتم ماشین رو ببرم داخل و مجبور بودم اون حیاط طویل رو پیاده راه برم

رفتم داخل ویه راست رفتم تو آشپزخونه خیلی گشتم بود خواستم در یخچال رو باز کنم که
یه یادداشت دیدم مامان نوشته بود: چیترا من میرم خونه خاله نسرین شب برمیگردم
غذا رو گذاشتم رو گاز گرمش کن بخور مواظب خودتم باش

heesebikasi@

#پارت ۲۰۸

پووفی کشیدم خورش کرفسی که مامان درست کرده بود گذاشتم رو گاز و زیر شوکم کردم
همینجور که دکمه های مانتو مو باز میکردم یه راست رفتم تو اتاقم مانتو و شالمو از تنم کندم
چی هستن اینا چنندش!!!! تو ترکیه از دست شال و مانتو و اینا راحت بودم گرماذیت نمیشدم
اما الان هوا بدجوری گرم بود و باین شال و مانتو هم که واویلا

رفتم داخل سرویس بهداشتی دست صورتموشستم واومدم بیرون رفتم سمت آشپزخانه
زیرگازرو خاموش کردم غذا رو کشیدم توبشقاب ورومیزنشستم ومشغول شدم

اصلا از گلو نمیرفت پایین یجورایی استرس داشتم شدید

هرقاشق رو بایه قلوپ آب قورت میدادم اخرهم دست کشیدم ورفتم تواتاق نگاه ساعت
کردم تازه ساعت ۳ بود

پوفی کشیدم وروتخت نشستم به دیوارزل زدم اما فکرم رفت جای دیگه

خدایا قراره چی بشنوم الان حدودا ۳ ماه هست از مرگ هانده میگذره ومن تواین ۳ ماه
خودخوری کردم بس که گفتم چی میخواست به من بگه که نتونست وهیچ کسم از حرفش
خبرنداره حداقل به امیرحسین گفته بودبازم یه امیدبود اما امیرحسین هم ازمن بدتر
ازهیچی که خبرنداشت هیچ تازه مثل من کلافه شده بودکه نتونست بفهمه حرفای هانده
چییه.....

روتخت دراز کشیدم وبه این مدتی که گذشت فکرکردم وقتی فهمیدم قراره توبیمارستان
امیرحسین بازی کنیم چه الم شنگه ای که به پانکردم بدبختی پشت بدبختی مارازپونه
خوشش نمیاد درخونش سبزمیشه الان من همون حالت بودم هرچی ازامیرمتنفربودم اون
بیشترجلو چشمم بود

آرتان هم که نمیدونم چرا هی غیرتی میشد رفتارای اخیرشو درک نمیکنم و چون قبلا درمورد گذشتم بارتان صحبت کرده بودم به امیرحسین حساس شده بوداما بازم رفتارش باهاش خوب بود وبیشتر اوقات هم تازه میگفتن ومیخندیدن دوتا شون رودرک نمیکردم نه به غیرتش رومن نه به بگوبخندش بادشمنم امیرحسین

والا بخدانمیدونم چقدر گذشت که بخودم اومدم و نگاه ساعت کردم که دیدم

ساعت ۴:۲۰ هست سریع رفتم لباسامو پوشیدمو گوشیمو برداشتم و ازخونه زدم بیرون

سوارماشین شدم و حرکت کردم سمت پارک نزدیک ویلای امیرحسین

heesebikasi@

#پارت ۲۰۹

چندمین بعد رسیدم کنارخیابون پارکش کردم و دزدگیررو زدم

رفتم سمت پارک سرمو گردوندم کسیوندیدم رفتم نشستم روصندلی و کیفمو گرفتم تودستم خداروشکرتوایران چندان شهرت نداشتم که بخوادالان دردسربشه برام ودورم جمع بشن

حدودا ده مینی گذشته بود که خبری ازش نشد اعصابم داغون شده بود گوشیمو برداشتم خواستم زنگ بزنم که یه نفر گفت: سلام خانوم نیازی شماهستین؟

سرمو گرفتم بالا وبه اون دختر مثل عروسک خیره شدم چه خوشکل بود اندامش فیس فیس بود وچشمش شبیه هانده بودیجورایی ازچهرش میشد فهمید خواهر هانده هست چون کمی شبیه هم بودن

رو بهش گفتم: بله خودمم هورام دیگه؟

لبخند ملایم و تلخی زد و گفت: آره خودمم خواهر هانده اجازه هست؟ وبه صندلی اشاره کرد که کنارم بشینه

من: اووه بله بله بفرماید ببخشیدی گفت و کنارم نشست

بههم چشم دوخت و خیره خیره نگاهم میکرد یکم نگاهش سنگین بود این منو آزار میداد یکم دیگه نگاهم کرد اما دقیق تر آروم گفت: هانده راست میگفت چهره ای خاصی داری واین همیشه تونگاه گذری واول فهمید با تعجب ابرو هامو انداختم بالا وبهش زل زدم که آروم خندید وگفت: منظورم اینه تموم زیبایی و متانت (اگه اشتباه نوشتم عذر میخوام) شما تونگاه اول نیست باید تو چشماتون غرق شدت ادراک کرد اینو هانده گفت و من الان بهش پی بردم

تعجبم بیشتر شد عجب تا من یاد میدم اصلا هانده چشم دیدن منو نداشت حتی حرفشم یادمه که گفت: چه قیافه ای زشتی داری الان چطور خواهرش داره میگه هانده اینو گفت

آروم بهش گفتم: چرا من هیچوقت نفهمیدم هانده خواهرداره حتی امیرحسین هم نمیدونه
چرا واقعا؟

دوباره توچشمم زل زدوگفت: من برای همین اینجام ومیخوام حرفای خواهرمو بهت بزنم
پس بدون مقدمه میرم سر حرفم

اب دهنشو قورت دادوگفت: میدونم که میدونی بابام خلافا کاربود وهمدست بابای امیرحسینه

سرموبه نشونه ای مثبت تگون دادم دوباره گفتم: وقطعا اینم میدونی که شهرام انقدر پست
فطرت بود که حتی به بچه وزنشم رحم نکرد دوباره سرمو تگون دادم که گفتم: پدر من
از شهرام بیشتر نباشه کمتر از شهرام نبود

اونم مثل شهرام بد بود بی وجدان پست فطرت نامرد اون وشهرام دوتا آدمی بودن که برای
منافع خودشون برای ثروت و پول برای طمع زیاد زندگی زن وبچشون نابود کردن

heesebikasi@

#پارت ۲۱۰

رو بهش گفتم: چرا اینارو داری به من میگی؟

نگاهشومیخ چشمم کردوگفت:مگه نمیخوای بدونی چرامن ندیده بودی مگه نمیخوای
بدونی حرفای هانده چیه؟

من:آره خب میخوام...

هورام:پس گوش کن...سروشوانداخت پایین همینطورکه باریش های شالش بازی
میکردگفت:بابام مثل شهرام زنش رونکشت اما زجرکشش کرد انقدر عذابش داد
انقدرکتکش زد انقدرجلوکس وبی کس خورد وکوچیکش کردکه مامان بیچارم دق مرگ
شد واوفتادمرد....

بغض توگلویش بودواین ازلرزش صداس مشخص بودادامه داد:پدرم باشهرام همکارشد
فکرکنم بدونی اینکه عمه وپدرتوام قبلا خدمتکارپدرم بودن وشهرام ازپدرم خریدشون

یادم اومد اون روزی که شهرام ماروگرفته بودگفت رفت شیراز ملاقات بایه قاجاق چی مثل
خودش وهمونجا عمه فاطمه ام رودید پس اون پدرهانده وهورام بوده....

انگارمتوجهم شد چون گفت:پس یادته سرموتکون دادم

هورام:مادرم یه آدم ضعیف بود خیلی غصه میخورد ووقتی هم فهمید باشهرام هم دست
شده داغون ترشد

هانده خواهربزرگترازمنه اونم مثل امیرحسین ازکارای کثیف پدرم بوبرده بود ومیدونست
قاتله قاجاق چیه خلافاکاره.....بعدچندسال که مادرم اوفتاد مرد اومدیم تهران ساکن شدیم
ما بزرگ شدیم

وهانده رفت دانشگاه باامیرحسام هم کلاس بود هانده دختری نهایت شوخ طبع ومهربونی بود وصدالبته ساده باهمه گرم میگرفت نه به منظور بلکه دلش نمیخواست تفاوت بین بقیه بذاره واین مهربونیش دلیل این شد همه تودانشگاه پشت سرش حرف بزن که سبکه وهرزست میدونی....این مهربونیش کاردستش داد چیترا تواین جامعه تواین زندگی تواین گرگای آدم نمااگه سیاست نداشته باشی میدرنت وخواهرمن از نوع آدمای بود که زیادی ساده و خاکی بود فکر میکرد همه مثل خودش امانبودن...

پشت خواهرم کلی حرف دراومد اما هانده واسش مهم نبود میگفت مهم اینه من خودم میدونم هیچ کاربدی یا ناپسندی نکردم همیشه دردودلاش روبه من میگفت بالاخره مادوسال بیشتر فاصله سنی نداشتیم واین فاصله ای کم باعث صمیمیت زیاد بین ما شد

heesebikasi@

#پارت ۲۱۱

امیرحسام از هانده خوشش نمیومد البته حقم داره اونم مثل بقیه فکر میکرد هانده یه دختری قیدوبنده.....هانده میگفت اولین بار امیرحسین رو وقتی دیدم که با جذب وغرور خاصی اومد دم دانشگاه دنبال امیرحسام از بقیه که پرس وجو کردم فهمیدم داداشه امیرحسامه میگفت تویه نگاه یک دل نه صد دل عاشقش شدم من به این عشق هانده ایمان داشتم چون یه دختر ساده وبی ریامیتونه انقدر زود وتویه نگاه عاشق بشه.....

هانده میگفت چندباری میومد دنبال امیرحسام اما نمونمیدیدانقدغرورداشت که بهش اجازه نمیدادنگاه کسی جز خودش و برادرش کنه.....

روزاگذشت وهانده هر لحظه بیشتر عاشق شیفته ای امیرحسین میشد انقدر که بجای رسیدشبا به عشق امیرحسین تا صبح گریه میکرد وباخداراز ونیاز هیچوقت فکر نمیکردم اون دختر همیشه شیطان وزلزله انقدر آروم بشه.....

چند ماهی گذشت که پدرم باشهرام اومدخونه....

پدرم انقدر تیز بود انقدر افراد واسکور داشت که از اون طریق بفهمه دخترش عاشق وشیفته ای کی شده

هورام پوزخندی زد با صدای که دردتوش فریادمیزد گفت:عوضیا اومدن تهدید گفتن یه مهمونی هست که امیرحسین هم دعوتیه باید بیای بالوندی با عشوه باهرچی که باشه مخ امیرحسین روبزنی بابغض و گریه گفت:چیترا اینو به هانده گفت اما من سوختم من له شدم من جای هانده مردم.....خیلی سخته یه پدر بخاطر منافع خودش دخترشو به حراج بذاره خیلی سخته یه پدر بیاد بهت بگه برو لخت شو تو بغل فلان پسر تا من بتونم به منفعت خودم برسم

دستمو گذاشتم پشت کمر هورام بلکه بتونم آرومش کنم اما ادامه داد:

هانده زیر بار نرفت گفت درسته سادم درسته انقدر بدبختم که کار نکرده روبهم بچسبونن اما نمیتونن منو عریان کنن منو بی ابرویی عزت کنن

پدرم وشهرام وقتی سرسختی هانده رودیدن مجبورشدن ازروش کثیف خودشون بیان جلو
هانده روتهدیدکردن باگرفتن جون عشقش جون کسی که شبا تاصبح بخاطرش گریه
میکرد ونمازمیخوند باخدارازونیازمیکرد

بهش گفتن:توکه میدونی شغل ماچیه وگرفتن جون آدما واسمون مثل اب خوردنه پس اگه
میخوای داغ عشقتونبینی وبایدکاری که مامیخوایم انجام بدی

heesebikasi@

#پارت ۲۱۲

هورام دستمو بادستاش گرفت و باچشمای که ازشدت گریه سرخ ومتورم شده بودبهم زل
زدوگفت:یه آدم عاشق ازخدا برای عشقش چی میخواد؟جزاینکه آرزوی خوشبختی براش
بکنه جزاینکه سلامتیشوازخدابخواد

هانده برای نجات جون عشقش برای اینکه آسیبی بهش نرسه بالین که حتی امیرحسین هم از وجودش خبر نداشت قبول کرد خودشو کشت تا امیرحسین زنده بمونه خودشو له کرد تابه تارموی امیرحسین کم نشه

دستامورها کرد برگشت و دوباره به زمین خیره شد

هورام: هانده قربانی شد قربانی طمع یه مشت آدم بی ناموسه بی غریته پست فطرت قربانی یه مشت آدمی که جز حیوون بودن چیز دیگه ای یاد نگرفته بودن

رفت برای عشقش نقش بازی کرد رفت و نابود شد و باز ندگی ارومی که داشت برای همیشه خدا حافظی کرد

قبلا از اینکه امیرحسین پاش به خونه ای ماباز بشه با پولای من و پولای پس انداز خودش منو راهی یه جای دور دست کرد که پدرم نتونه ردی از من بگیره

خدا رو شکر بی خیالی پدرم یجا بدردم خورد اینک که کاری به زندگی بچه هاش نداشت والا نم که من فرار کردم واسش مهم نبود که کجام

هانده میگفت من سوختم نمیخوام تو بسوزی تو برو دنبال زندگیت عاشق شو و زندگی کن هر کار کردم که تو این روزای سخت و طاقت فرسا کنارش باشم نداشت

دلیل اینکه امیرحسین نفهمید و بعدشم تو نفهمیدی هانده خواهر داره اینه....

نفسشو محکم فوت کرد بیرون بلندشدم وگفتم: بشین تا برم دوتا آب میوه بگیرم پیام
سرشوتکون داد ازش دورشدم خواستم واسه دودقیقه هم شده تنه‌اش بذارم که یکم آرام
بشه

رفتم داخل نزدیکترین سوپری و دوتا آب پرتقال گرفتم واومدم ازدور دیدم که داره اشکاشو
پاک میکنه خیلی سخت بود درکش میکنم

رسیدم بهش اب پرتقال رودادم دستش زیر لب گفت ممنون وشروع کرد بازی کردن با نی
اب میوه

heesebikasi@

#پارت ۲۱۳

لبخند تلخی زد وگفت: رفت پیش امیرحسین بارها امیرحسین از هانده خواست ازدواج کنن
اما پدرم نمیداشت ودوباره تهدید!!!! هانده مجبور میشد بگه الان زوده

هانده واسم ایمیل میزد وهراتفاقی که واسش میوفتا د بهم میگفت

گفت همه نقطه ضعفمو فهمیدن دارن سواستفاده میکنن گفت پویا گفته باید بیای بامن
وگرنه جلوخودت امیرحسین روپرپر میکنم

اب پرتقال بشدت ازدستش افتاد و دستاشو گذاشت رو صورتش زار میزد اشک هم توچشمای
من جمع شده بود و بغض سنگینی مثل همون بغضی که ۷ سال پیش ازخونه امیراومدم
بیرون توگلوبم بود

باهق حق گفت:خواهرم بخاطر عشقش ازخودش گذشت وبایه نامرد بی وجدان هم بسترشد
که خدایی نکرده بلای به سر امیرنیادهانده مثل مادرم دق مرگ شد مرد....

هانده ازبس بغض توگلوبش نگه داشت ازبس گریه هاشو نگه داشت و درداشو توخودش ریخت
سرطان حنجره گرفت

سرموگرفتم پایین بی اراده ترازاونی بودم که بتونم جلو اشکامو بگیرم دستام از شدت
ناراحتی میلرزید

هورام:روزای آخرانگار هانده میدونست دیگه رفتنیه به دلارا گفت بهم ایمیل بزنه پیام چون
کارم داره حتی دلارا بیچاره هم نمیدونست من کیم

وقتی اومدم برای باردوم مردم اولین بار برای مرگ مادرم بوددوم برای حال وروز هانده

بهم گفت کنارش بشینم نشستم بالبخندگفت:میدونم دیگه نمیتونم چتراروببینم تعجب کردم که چیتراکیه که همچیو تعریف کرد حرفای زد که بهت بگم

من:چی گفت بی صبرانه منتظرم بدونم

سرشوانداخت پایین همینجور که دستمال تودستش روتیکه تیکه میکرد

گفت:هانده گفت من قبول کردم هیچوقت به عشقم نخواهم رسید و تا ابد امیرحسین برای چیتراست

برای همین قیدشوهم زدم اماروز عروسی دیوونه شده بودم به جنون رسیده بودم و کارام دست خودم نبودگفت امیرحسین تو آرایشگاه بودی بهش زنگ زدم بیاد بهونه انداختم برای مادرشه چون میدونستم امیرحسین برای مادرشم ازدنیا میگذره

heesebikasi@

#پارت ۲۱۴

امیرحسین رفت نه بخاطره هانده بخاطر مادرش

هانده بی عقلی کرد هانده عاشق بودواین عشق دیوانه اش کرده بود رفت یه چی ریخت
تواب میوه و دادبه امیرحسین....

یه چیزی بود که بدن روداغ میکرد وشهوت روزیاد....
کاری کرده که امیرحسین بی اختیارشدوبعد.....دیگه حرفشوادامه نداد

میدونستم حاصلش شد یاشاکه الان شده عشق من

لبخند تلخی زدم و گفتم: قسمت بوده منوامیرحسین برای هم نبودیم

باچشمای اشک بارون گفت:نگواین حرف روچیترا هانده میگفت تواین ۷سال حتی یه شب
نبوده که امیرحسین باعکست دردودل نکرده باشه هانده میگفت تواین ۷سال حاکم قلبش
چیترا بود وبه من اهمیت نمیداد میگفت لحظه های اخر کمی توجه میکرداونم برای اینکه
سرطان داشتم

سرمو گرفتم پایین که بادستش چونموگرفت وسرمو آورد بالا وباچشمای اشک بارون وپرغم
گفت:اخرین حرف هانده این بود که بهت بگم هیچوقت ازعشق امیر بهت شک نکن اون
عاشقانه دوست داشت واین هفت سال ازراه دورعاشقانه میپرستیدت.....

چی بایدبگم الان به هورام چی؟!!!!!!خدایا اخه چراانقدر ادمابدن که میتونن یه آدم مثل هانده روانقدرداغونش کنن خدایا نمیفهمم ودوستم ندارم بفهمم چون هرچی بیشتر دقت کردم بیشتر به نامردی دنیا پی بردم

لبخند تلخی زدم و گفتم:هورام خیلی بدی کردم در حق هانده شایداگه من نبودم ونمیومدم تو زندگی امیرحسین هانده الان زنده بودو کنارشوهرش وبچش باعشق زندگی میکرد

هورام چندبار سرشو چپ وراست کردوگفت:نگو مگه نمیگی قسمت بوده پس حرفتو پس نگیر

هیچی نگفتم که گفت:من تو دنیا دیگه هیچکس روندارم پدرم که رفت بدرک وهمراه شهرام اعدام شد مادرمم که توبچگی ازدست دادم وخواهرمو هم که خودت میدونی اب دهنشو قورت دادوگفت:یه بارم که زدبه سرم عاشق شدم بخاطرشرایط پیش اومده نتونستم باهاش باشم واونم الان چندین ساله رفت ازایران من هیچکس روندارم چیترااما تو که داری نگهشون دار حتی امیرحسین روبعدازاین همه سختی ومشکل

عشق یه موززه است که یکبارتو زندگی آدم اتفاق میوفته این موززه رونگهش دار داشته هات رو ببین وازخداشکرگذارباش بلند شد همزمان منم بلندشدم خواست بره که گفت:راستی هانده گفت بهت بگم نتونستم به امیربگم پس توبهش بگو حلالش کنه که حداقل روحش تواون دنیا به آرامش برسه دستش ازدنیا کوتاست

بدون خدافظی از جلوچشمام محوشد ومن به جای خالیش خیره بودم

غم عجیبی تودلم بود به سرعت برگشتم ورفتم سمت ماشینم سوارشدم و حرکت کردم
سمت بهشت زهرا

توراه چندبار نزدیک بودتصادف کنم....رسیدم ماشین روپارک کردم ودنبال قبر هانده گشتم
پیداش کردم رفتم نشستم کنارش دستموکشیدم رواسمش

بغض گلومو زخمی کرده بود بازمزمه گفتم:نمیدونم من بدبودم یادنیا فقط میدونم هرکی
تودنیاببود تونبودی

نیشخندی زدم وگفتم:توباید لذت این عشق رومیبردی چونتوکارای که برای امیرحسین
کردی من نکردم چون تو عشقت عشق بودنه من

هانده توانونی نبودی که من فکرمیکردم توانقدرپاک بودی که درک اینوهم نداشتیم

کاش حلالم کنی هانده کاش ببخشی هم منو هم امیرحسین رو

قبرشو بوسیدم و گفتم: آروم بخواب هانده خیالت راحت نمیدارم روح نا آروم باشه

بعد کلی درد و دل بلندشدم و از اونجا رفتم

باکات آرتان اشکاموپاک کردم این سکانس اخرفیلم بدجوری اشک آلود بود لبخندی زدم
وبی حوصله گفتم من میرم استراحت
یه راست رفتم سمت اتاق....

یکماهی بوداومده بودیم شمال تو ویلای امیرحسین و خدا روشکر امروز سکانس آخرشوبازی
کردیم.....

امیرحسین خودش نیومد و فقط ما بودیم اما قرار بود با تموم بچه هافرداییان و یه هفته
استراحت کنیم بچه های پشت صحنه هم تافردا میموندن و بعد اومدن امیرحسین و بچه ها
میرفتن

یجورایی دلم واسه امیرحسین تنگ شده بود از وقتی که هورام اون حرفارو زد قلبم دوباره به
تلاتم اوفتاده بود دوباره بابیاد آوردن اسمش کوبش قلبم تادو کیلومتر اونورتر میرفت

وفردا اومدنش هم خوشحالم میکردهم استرس بهم وارد میکرد

heesebikasi@

#پارت ۲۱۶

شب شام هم نخوردم نمیدونم چرا استرسی شده بودم بدرقم

تادم دمای صبح بیدار بودم

واخرشم نفهمیدم کی خوابم برد

باصدای زنگ گوشیم پریدم نگاهم به ساعت افتاد ۱۰:۳۰ صبح بود ازبس خسته بودم پلکام

دوباره افتادن روهم اما یهو چشمام مثل دروازه باز شد یاخدددددد

بچه ها ۱۲ ظهر اینجاستن سریع ازجام بلندشدم اصلا نگارن خوابیده بودم

نه دیده نه رفته پریدم توحموم داخل اتاق ویلای امیرمجهز بود واین برای مامهمونا عالی

بعدنیم ساعت از حموم او مدم بیرون لباسم که یه جین مشکلی کوتاه تابالای ترازمچ پاهام بود
ویه بلوز سفید حریر پوشیدم بعد اینکه اب موهام گرفتم

مشغول سشواروشونه کردن موهام شدم وبه چهارم توآینه خیره شدم الان موهام تازیرباسنم
بود وامیرحسین هم عاشق موهام پس تصمیم گرفتم شال نندازم....

ابروهامو نازکتر کرده بودم کمی توپرتراشده بودم واین عالی بود.....

بالبخند بعد شونه کردن موهام کمی ژل ریختمکف دستامو فرو کردم توموهام
اینطور بیشتر حالت ردار میشد

شروع کردم چهارمو کمی آرایش کردن طبق عادت همیشه ریمل خط چشم رژلب اما این
دفعه جیگری

بوسه ای واسه خودم فرستادم و نگاه ساعت کردم ۱۲ بود الاناست که برسن

رفتم پایین که آرتان بالبخندگفت: به به چه تیپی چه قیافه ای

خندیدم و گفتم ای شیطان توام؟؟؟قهقهه ای زدوگفت: واکنون امیرحسین وارد میشود و چشم
غره های من شروع خندیدم وبرگشتم که دیدم یاشاتوبغل امیرحسین وبقیه هم پشت
سرش دارن میان سمت ویلا این ازپنجره های سرتاسرشیشه ای فهمیدم

بااسترس نگاهی به آرتان کردم که دیدم لبخند ملایمی زد

رفتم درویلا روباز کردم که امیرحسین اومد داخل بدون سلام به هم خیره بودیم چه نفس گیر شده بود لامصب بلوز زرشکی پوشیده بود دوسه تاز دکه هاشوباز گذاشته بود وشلوار جین مشکی پاش بود

هم دیگرو داشتیم یه جورایی قورت میدادیم نه من میتونستم چشم بردارم نه اون که باصدای یاشا چشم دوختم بهش:آها دریافتم

امیرحسین:چیویاشاجان؟

heesebikasi@

#پارت ۲۱۷

یاشا:فهمیدم این خانوم کیه؟

باتعجب داشتم نگاه امیرحسین و یاشا میکردم که دیدم امیرحسین چشم غره ای یاشا میره
وابروه اشوهی میندازه بالا اما یاشابی توجه گفت: پدرم هرشب عکس شمارو تودستش میگیره
ومیبوسه من دزدکی از لای در نگاه میکنم

ناباور داشتم به دوتاشون نگاه میکردم تودلم بزن وبکوب بود بیابین تودلم قندمیسابیدن که
امیرحسین یاشارو گذاشت روزمین وبااخم گفت: بابت این فوضولی شما مجازاتی وتایک
روز حق صحبت کردن بامن رونداری و بعداروم زد به باسنش وگفت یالا برو تو ببینم!!!!

باصدای امیرحسام برگشتم سمتش وازخنده منفجرشدم همون لحظه

امیرحسام: تویالابروتو کمرم برید گمشواونوردیگه

هلمما! بابا!!!!!! زسته این چ وضعه حلف زدن باعمو هس؟

امیرحسین: ای قربون دخترقشنگم برم من بدوبیاتوبغل عمویی ببینم

هلمما ذوق کرد وپریدتوبغل امیرحسین

ورفت داخل

امیرحسام بادوتاچمدون بزرگ اومد داخل که ازتعجب داشتم شاخ درمیاوردم

بابهت گفتم: این دو تا چمدون واسه چیه؟؟؟

امیر حسام با حرص گفت: والا خودمم نمیدونم واقعا چرا شما نقدروسواس و دیوونه و داغونین؟ بابا به قران یه هفته بیشتر اینجانیستیم تا پیریش لباس آورده

هستی که پشت سر امیر حسام بود گفت: کم غریزن برو تو بدو

امیر حسام با غرغر رفت داخل و منم با خنده داشتم نگاه هستی میکردم
هستی: سلام چطوری زشتو

اخم مصنوعی کردم و گفتم: زشت عمته
قهقهه زد رفت داخل پشت سراون عرفان و کیارش همزمان اومدن
من: وسلام و درود به آقایون گرامی

عرفان و کیارش خندیدن باهم

عرفان: کم زبون بریز و روجک

کیارش:اگه این زبون رونداشت که دیگه عشق داداشاش نمیشد

طاهاپشت سرش باخنده گفت:جمله سنگین بودکمرم رگ به رگ شد طفلی راست هم میگفت اونم دست کمی ازامیرحسام نداشت

روبه سه تاشون گفتم:خوش اومدین بفرماید

بالبخندرفتن تو ودست اخر مانی باموناوچکامه ودلاراومریم ومهمتر هورام

اومدن خودم به دلاراگفتم هورام روبیاره

بلاخره خونه ای هانده رومیدونست کجاست واینکه هورام توخونه ای هانده زندگی میکرد

دختراهمزمان گفتن سلام که مانی گفت:ای حناق بدشانسی اینکه هرکدومتون یه جورای اقوامین باهم وگرنه دارتون میزد

امیرحسام ازته سالن گفت:نمیخوادزرنگ بشی جفتک بندازی فعلا اونا مارو کشتن خوردن یه اہم روش

خندیدم خیلی خوبه بالین اکیپ داغ بودن

heesebikasi@

بادختر اسلام عليك كردم كه چكامه گفت: عجبى ماتونستيم قيافه اى توروبينيم

دلارا: چكامه واقعابعضى وقتابه عقلت شك ميكنم

چكامه: و اچرا؟

دلارا: اخه قيافه اينوميخواى ببينى كه چى بشه

مريم قهقهه زدو گفت: راست ميگه صدسال يه بار مى بينيمت

من: شايدباورش براتون سخت باشه اما من ۲۵ساله بخدا

دلارا: بزرگى به سن نيست به عقله كه اونم ندارى

ياشا اومد كنارم و گفت: ا عمه دوباره تيكه كلاماى منوگفتى كه!!!!

دلارا: وروجك قبل تومن به دنيا اومدما

یاشا: مهم اینه خودم کشفش کردم

دلارا یاشار رو بغل کرد و گفت: ای عمه به قربون کشف کردنت و رفت داخل مریم همچشمکی زد و با چکامه رفتن داخل چشمم رو هورام ثابت موند که بالبخند ملایمی داشت نگاهم میکرد رفتم نزدیکش و بشدت کشیدمش تو بغلم

محکم بغلم کرد وزیر لب گفت: مرسی چیترا تو واقع لیاقت بهترینارو داری

زیر گوشش گفتم: تو دیگه خواهر منی مثل یه دوست دوست دارم و مثل یه خواهر عاشقتم

مرسی که دعوتمو قبول کردی همراه بچه ها اومدی

از بغلم اومد بیرون و بادستش جلو قطره ای اشکی که داشت از چشمش میومد پایین گرفت دستشو بادستام آروم گرفتم و گفتم: به اکیپ ما خوش اومدی خواهر جونی

لبخندی زد و گفت: مرسی بخدا رو بهش گفتم: من فقط یاشا و هلمارو دیدم بقیه بچه ها کوشن؟

هورام: توحیات ویلا پیش سرسره و تاب و اینادارن بازی میکنن

آهانی گفتم که همون موقعه هلمار و یاشاهم به سرعت از جلومون رد شدن و رفتن توحیات....

بالبخت دستمو گذاشتم پشت کمر هورام و داشتیم میرفتیم ملحق بشیم به بقیه که وسط سالن هورام و ایستاد با تعجب بهش زل زدم که دیدم باترس با استرس با چشمای که پرازاشک شده بود و تونگاش کلی حرف بود به یه نقطه خیره شده ردنگاهشو گرفتم که دیدم به آرتان زل زده

نگاهی به آرتان انداختم که بادهان باز داشت هورام رو نگاه میکرد

چشمم بین دوتاشون در حال گردش بود که چونه ای هورام لرزید و به گریه افتاد سریع اونجارو ترک کرد و رفت توحیات

آرتان هم کلافه دستشو کشید تو موهایش و از بقیه عذرخواهی کرد و رفت تواتاق بچه هاهمگی دهنشون از تعجب باز مونده بود منم دست کمی ازشون نداشتم

heesebikasi@

#پارت ۲۱۹

امیر حسین زودتر از هممون به خودش اومد و گفت: این دوتا چرا اینطوری کردن؟

امیر حسام: امیر حسین تو چرا نقد رخنگی داداش خب چی میتونه بینشون باشه جز....

امیر حسین علامت سوالی نگاهش کرد و گفت: جز؟؟؟

امیر حسام سرشو خاروند و گفت: خودمم نمیدونم گیرنده دیگه....

کیارش: اخه تو چرا پارازیدی هان؟

امیر حسام: هر وقت گفتن الاغ بعد بگو عــــر

عرفان: بسه بابا بین بحث رواز چی به کجار سوندن

اخمی کردم وبی توجه به چرت و پرتاشون رفتم تو حیاط ماشالله حیاط نبود که زمین فوتبال بود بس که بزرگه

چشم چرخوندم که دیدم زیر درختانشسته و پاهاشو بغل کرده و داره گریه میکنه یجورایی گریه هاش درد آور بود

رفتم نزدیکش کنارش و ایستادم دستمو گذاشتم آروم روشونش سرشو برگردوندم دیدم
خواست بلندبشه که گفتم: نه راحت باش

مکشی کردم وبعد گفتم: اجازه هست بشینم؟

آروم سرشو تکیه داد کنارش نشستم و به باغ که به طرح زیبا و کوچیکی که توی حیاط ویلا
طراحی شده بود زل زدم بی مقدمه گفتم: اون عشقی که اون روز گفتی آرتان بود؟
جواب نداد سرمو برگردوندم که دیدم ناباور بهم خیره شد بالکنت زبون
گفت: تو... تواز... کج... کجا... میدو... نی؟

لبخند ارومی زدم و دوباره به باغ خیره شدم و گفتم: چون یه عاشق حال یه عاشق دیگرو
میفهمه حتی نگاهاشو....

هورام: بعد چند سال دیدنش عذاب آورده

من: بلاخره که باید یه روزی میدیدیش؟

هورام: انقدر بد تنهام گذاشت و رفت که تصورشم نمیکردم یه روز ببینمش اونم اینجا دوست
تو و کارگردان فیلمات....

دستمو گذاشتم روشونه هاش و گفتم: هنوزم دوستش داری؟

هورام: هر لحظه که میگذره وسعت عشقش تو قلبم بیشتر میشه!!!!

من:پس به این فاصله وجدایی دامن بزن توحقته بامردی که دوستش داری زندگی کنی

هورام پوزخندی زد و گفت:امااون منونمیخواداون رفت که دیگه برنگرده

heesebikasi@

#پارت ۲۲۰

من:نگواینطوری هورام جان ببین اون یه مرده غرور داره یه مردهست وغرورش

تو بدوننه اینکه بهش بگی چی شده گفتمیخوایش اون بیچاره لابدهزارتافکرپیش
خودش کرده که دوستش نداشتی وهزارتاچیزدیگه

برای همینم رفت تو باید به عشقتون کمک کنی برووهمه چیوبگو

بابغض گفت:چیترا بخدامیترسم اگه قبولم نکرد چی اگه پسم زدچی اگه گفت همون بهترکه
رفتمی چی؟همون غروری هم که ازدار دنیا دارم هم ازدست میدم

باشستم پشت دستشو نوازش کردم وگفتم:توعشق غروربی معنی ترین وبی ارزش ترین
چیزممکنه.....توبرو تلاش خودتو بکن اگه هم همین چیزای که میگی اتفاق بیوفته باز
هیچی نمیشه اماخیالت راحت که همه حرفت وزدی وتلاش خودتوکردی

سرشو گذاشت روشنم وگفت: من اگه نداشتمت باید چکار میکردم

من: یه نعمتم و خندیدم اونم لبخند زد و دیگه هیچی نگفت

بعدنیم ساعت باهم بلند شدیم و راه افتادیم که بریم داخل ویلا

همینجور که میرفتیم گفتم: اصلا رو خودت نذار که چی شده ریلکس باش خوب؟

هورام: سعی خودم میکنم

اوهمی کردم و باهم رفتیم داخل همگی نشسته بودن دور هم و داشتن میگفتن و میخندیدن حتی آرتان هم از اون حال چند مین پیشش دراومده بود و با امیر حسین حرف میزد

رفتیم پیششون نگاهشون جلب ما شد

امیر حسام: هورام تو کجارفتی یهو بابا دلمهزار راه رفت بخدا

طاها: کم نمک بریز بچه حداقل جلوزنت خجالت بکش که میخواد چشماتواز کاسه دربیاره

هستی: طاهها باورت نمیشه اما دیگه اهمیت نمیدم عادت کردم به مزخرفاتش

امیر حسام: من از این همه عشقی که به وجود پاکم تقدیم میکنی سرشار از لذتم خانومم

دلارا: لفظ قلم حرف زدنت از ارتفاع تو حلقم

کیارش: چرا حلق تو خانومم؟؟ گناه داری

مانی: جوووونز عشق زیاد باشد....

امیر حسام: خفه بابا چندش یادم به یکی از شاخای مجازی اوفتاده

با گفتن این حرف قهقهه ای زدم و با هورام رفتیم کنار دخترانشستیم

زیر چشمی به آرتان نگاه کردم خیلی سعی میکرد نگاه هورام نکنه اما بازم چشمش
میلغزید روش

خداکنه این عشق هنوز هم دونفره باشه....

پوفی کشیدم و سرمو برگردوندم که دیدم امیرحسین بالبخندداره نگاهم میکنه سیخ
سرجام نشستم و این چرا داره میخنده؟ باتعجب وشک سرموگرفتم پایین از انگشت پام تا
گردنم خودمونگاه کردم و من که مشکلی نداشتم پس چرا داره میخنده؟

باچشمای مشکوک که یکیشو بسته بودم اون یکی هم ریزکرده بودم بهش زل زدم که
دستشو گذاشت جلودهنش که کش اومدن لباسو نبینم والکی خودشو سرگرم حرف زدن
باعرفان کرد

خدااینو شفا نده تابخندیدم معلوم نیست چشه!!!!

بیخیال شدم و روبه آرتان گفتم: بچه های پشت صحنه کی رفتن که من متوجه نشدم؟
آرتان خندید و گفت: همون موقعه که خانوم خواب هفت پادشاه رومیدیدی...

من:!!!! واقعا؟ پس چرا گفتن وقتی بچه ها اومدن میریم؟

آرتان: برای آقای بهیاری یه کاری پیش اومد خواست بره که بقیه هم گفتن دیگه همه باهم
میریم و مجبور شدن برن و اینکه خدافظی هم کردن....

سرموتکون دادم و مشغول حرف زدن بابچه هامدم

سرشام بودیم و داشتیم غذا میخوردیم با دخترا قرمه سبزی و مرغ سوخاری درست کرده
بودیم

امیرحسام: واقعا جای تحسین داره ۷ تا دختر خنگ بتونن غذای به این خوشمزگی درست
کنن.....

دلارا: خاک تو سرت که بوی ازادمیزاد نبردی

هستی: اون هفتاخنگی که گفتی منم جزوشون بودم نه؟

امیرحسام: وaaaa!!!! من غلط بکنم همچی حرفی بزnm تو عشقمی اسمت رو قلبم با خط میخی
حکاکی شده

هستی: کم چرت و پرت بگو گفتمی ۷ تا اینجا هم ۷ تا دختره و منم جزو شونم

امیر حسام:!!!!!! واقعا؟ لابد غلط لفظی شده میخواستم بگم شش گفتم هفت حالا تو به کوچیکی خودت ببخش

هستی: واقعا هم خاک تو مخت

بحث این دوتا هم دیدنی بود هم شنیدنی

heesebikasi@

#پارت ۲۲۲

شاممون که تموم شد آرتان زودتر از همه از سر میز پاشد و روبه دختر گفت: مرسی از همگی عالی بود بیشتر از این کارا کنید

همگی خندیدن و شوکر دسمتم و گفتم: چیترا شامت تموم شد چند دقیقه بیاتو حیاط کارت دارم

تعجب کردم که چکارم داره و نمیتونه جلوبقیه بگه اما گفتم: تمومم الان میام

باگفتن یه ببخشیدی رفتش

لیوان نوشابمو برداشتم و خواستم سربکشم که چشمای برزخی امیرحسین رودیدم که بهم
زل زده وانگار میخواد خفم کنه

والاین معلوم نیست امروز چشه؟!!!!

نه از ظهرش که بیخودی میخندید نه به الان که بایمن عسل هم نمیشه خوردش

نوشابه که بانگاه امیرحسین کوفتم شد لیوان رو بدون اینکه حتی یه قلوپش روبخورم
گذاشتم رومیز وبایه چشمک زدن به هورام که داشت باچشمای غمگین و پراسترس نگاهم
میکرد پاشدم وبایه ببخشیدی رفتم سمت حیاط

دستاشو کرده بودتوجیب شلوار گرم کنش وبه زمین خیره شده بود هوایکم روبه سردی
بود و خدا روشکر لباسم یکم پوشیده بود....

رفتم نزدیکش حضورمو روحس کرد سرشو گرفته بالا که دیدم نم نمای اشک توچشماشه

بابهت وتعجب گفتم: آرتان چیشه؟

پوفی کشید و گفت: دلم واسش خیلی تنگ شده چیترا!!!!

تعجب نکردم چون میدونستم هورام رومیگه

برای همین گفتم: اونم دلش واست تنگ شده

جاخوردانگاران انتظار نداشت برای همین گفت: کیومیگی چیترا؟

من: هورام دیگه خواهرهانده

آرتان: تواز کجا خبرداری؟

من: خودش بهم گفت

نگاهشوازم گرفت وبالحن غمگینی گفت: میمیرم براش حاضرم جونموهم براش بدم اما اون ترکم کرد بدون اینکه بفهمم برای چی..... یادته قبلا بهت گفتم برای یه کارمهم میخوام پیام ایران

سرموبه نشونه تایید تکون دادم که گفت: برای این بود پیام برگردم پیشش حتی اگه دوستم نداشته باشه رفتم از ایران که بتونم فراموشش کنم امانشده دفعه بیشتر از قبل عاشقتر شدم

دستمو گذاشتم روشونش وبهش نزدیک شدم

heesebikasi@

#پارت ۲۲۳

آروم گفتم: آرتان من به هورام هم گفتم شما همو دوست دارین نذارید عشقتون زیراین
غرورله بشه هورام عاشقته خیلی هم دوست داره دلایلی داشته که خودش بگه بهتره
مطمئنم بهش هم حق میدی بروباخودش حرف بزن سنگاتون روازهم وابکنید....

این دوری دیگه نذار بیشتر بشه

لبخندی زد و گفت: مطمئنی هورام دوستم داره؟

باخنده سرموتکون دادم و گفتم: آره حتی بیشتر از اونی که فکرشو کنی

آرتان: توام این فاصله روتوموم کن امیرحسین عاشقته خیلی هم دوست داره

من: میدونم منم دوستش دارم

آرتان: آجی خودمی میدونم امیرحسین لیاقته عشقتو داره

لبخندی زد و هیچی نگفتم

آرتان: میرم داخل میای؟

من: نه تو برو من بعدمیام

آرتان: اوکی پس فعلا

من: فعلا رفت ومن برگشتم وبه آسمون خیره شدم کاش همه چی درست بشه کاش همه ای عاشقا بهم برسن کاش هیچکس درد عشق رونکشه خیلی سخته....

با صدای امیر حسین بابیت برگشتم طرفش: خوش گذشت دل دادن وقلوه گرفتنتون؟؟؟

هه پس بگو چرا انقدر عصبی بودی سر میز شام نگو عاقا حسودیش شده

برای اینکه یکم سربه سرش بذارم گفتم: آره عالی بود

نزدیکم شد و بادندونای قفل شده گفت: چیترا هرچی بین تو و آرتان هس همین الان تمومش میکنی فهمیدی؟

من: نه نفهمیدم ما عاشق همیم همو دوست داریم تورو سننه؟

با صورت عصبی که قرمز هم شده بود گفت: چیترا نرو روا عصابم همین که گفتم

من: نمیخوام میخوام بدونم چه غلطی میکنی؟

امیر حسین: به ولا میکشمش به جون یا شاد دستای خودم زنده به گورش میکنم

به زورتونستم جلوکش اومدن دهنمو بگیرم اخ قربون اون غیرتت برم من که انقدر حساسی

ضربه ای اخر هم زدم و گفتم: اصلا به توجه تورو سننه چرا تو زندگیم دخالت میکنی هان؟

امیرحسین:میخوای بدونی؟

من:آره میخ...

با گذاشتن لبای داغش رولبام حرفم نیمه تموم موند کلاهنگ بودم سینه ام بشدت بالا
وپایین میشد تموم بدنم داغ شده بود و قلبم شدید می کوبید امیرحسین بشدت لبامو میبوسید

بعد از چند دقیقه که دلم نمیخواست تموم بشه لباشو از لبام کند و پیشونیش رو چسبوند به
پیشونیم و بانفس نفس گفت: حالا فهمیدی؟ تو مال منی تا ابد برای خودمی نمیتونی برای یکی
دیگه باشی بهشت رو جهنم میکنم اگه تو رو بخوان ازم بگیرن دیگه بسه هرچی از دوریت
عذاب کشیدم بسه

دیگه نتونستم جلو کش اومدن دهنمو بگیرم

heesebikasi@

#پارت_آخر

وای چه ذوقی کردم اصلا روا برا بودم با چشماش که نم اشک رو داشت گفت: میمونی یا باز
تنهام میداری؟

من: مگه میتونم عشقمو تنها بذارم

بالکنت زبون گفت: چی...چی گفتی؟

لبخندیت وپهنی زدم وباخنده گفتم:دارم میگم عاشقتم آقای نامدار دیوونتم کلی میخوامت
جذاب من

کل سیستم صورتش عوض شده میخندید هی باتعجب نگاهم میکردانگار باور نداشت برای
اینکه پا بذارم رو هرچی شک وشبه این دفعه من رفتم جلو محکم لبامو چسبوندم رولباش
بدون هیچ ترسی بدون هیچ استرسی دیگه بدون هیچ دغدغه و غمی داشتم توبوسه های
که از عشقم میگرفتم غرق میشدم من این لحظه های پراز عشق رو با دنیا عوض نمیکنم من
قلبم آروم شد الان هرچی هم میگفتم ازش متنفرم بازم قلبم برای کسی میتپید که اولین
واخرین بار عاشقش شدم

با صدای اوهومی باتعجب والبتہ خجالت از امیر حسین سریع جدا شدم و ناباور به بچه ها زل
زدم که بالبخند والبتہ شیطنت داشتن نگاهمون میکردن

زیر چشمی نگاه امیر حسین کردم که بالبخند داشت به بقیه نگاه میکرد امان مثل اب داشتم
فرو میرفتم تو زمین وای خدا آبروم رفت

امیر حسام: اوهوم میگم سلام خوبین خوش هستین ماشالله کیفاهم کو که حسابی دیگه...

دلارا: جون جون چی صحنه ای عشقولانه ای دیدم

کیارش: عشقم میخوای این صحنه رو برای خودت بسازم؟

آبد: بابا؟! خجالت بکش این چه حرفیه...

یاشا: اوف خدا روشکر پدر ما هم به عشقش رسید دیونمون کرد بس که شبامیگفت چیترا

هلم: بابای منم سبا تو خواب همس میگه هشتی

همه پوقی زدیم زیرخنده که عماد گفت:بابا چه صحنه ای تکراری بود همش توتلوزیون
میبینم....

عرفان: بابا زشته وبعدلباشوگاز گرفت

همون موقعه تانیا گفت:خب لاست میگه دیگه حالا توخوبه تو تلوزیون میبینی من پخس
زندس همس دل حال بوس وموچن.....

پنج سال بعد

باحرص لباس رواز کمدکشیدم بیرون وباغرغر رفتمجلو آینه وایستادم هرچی کشیدمش
بازم تنگ بود خدا خدا خدا

بافریادوحرص گفتم:امیرحسینننننننننن

چندلحظه بعد امیرحسین باخنده اومدداخل وگفت:جانم خانوم خوشکلم تودوباره غرغرات
شروع شد؟

من:امیربه جان آیسایاشاخت میکنم اخه چراتوبیخیال بچه نمیشی بخداداشت گریم
میگرفت باخنده وذوق پدرانش اومد نزدیکم ودستشو گذاشت روشکم که
دومترجلوترازخودم بودوگفت:الهی من قربون وروجکام برم من

خانومم اگه یک ماه دیگه صبرکنی تمومه

من:بابا پدرم دراومد اخه چرا دوقلو نه پنج قلو اخه!!!!

شونه هاشوانداخت بالا وگفت: چون خدامیدونست من چقدر عشق بچم کلی بهم داد

آروم شدم باعشق نگاهمو تونگاه سبزش انداختم نزدیکم شدو آروم لبامو بوسید که صدای
آیساباعث شد سریع سرشو ببره عقب

آیسا: یاشا چلا ماباید همش این دوتالو درحال بوشیدن ببینیم؟؟؟

یاشا: برای خودمم یه معماست که بعد ۵ سال ازدواجشون و ۱۱ سال سنم هنوز نفهمیدم

لبخندی عریضی زدم و دستمو گذاشت روشکم که پنج قلو بودن ۳ تا دختر ۲ تا پسر

ونگاهمو باعشق دوختم به شوهرم امیرحسین و پسر بزرگم یاشا و دختر کوچولوی ۵ ساله
آیسا.....

زندگی بالاوپایینایی زیادی داره گاهی غمه گاهی خنده اما همیشه پایانش خوشه حتی اگه
تو این دنیا و رو این کره ای خاکی نباشه این قسمت بود که من یه شب توهوایی بارونی تو اوج
غربت برم خونه ای امیرحسین هر چند گناه این یه حکمت بود برم تو مطب طاها

هرچی اتفاق تو زندگیم افتاد همش بی دلیل نبود و آخر بازم از شهرام ممنونم که بالاینکه
بد بود بازم یجورایی باعث شدم من باعشقم طعم خوشی رو بچشم

دوستان مرسی از اینکه رمان رو خوندین و دنبال کردید

لطفانظر اتون رو زیر پیج اینستاگرام من بذارید:

nilofaraskari1

- منتظرمان های بعدی من باشید دوستتون دارم یا علی